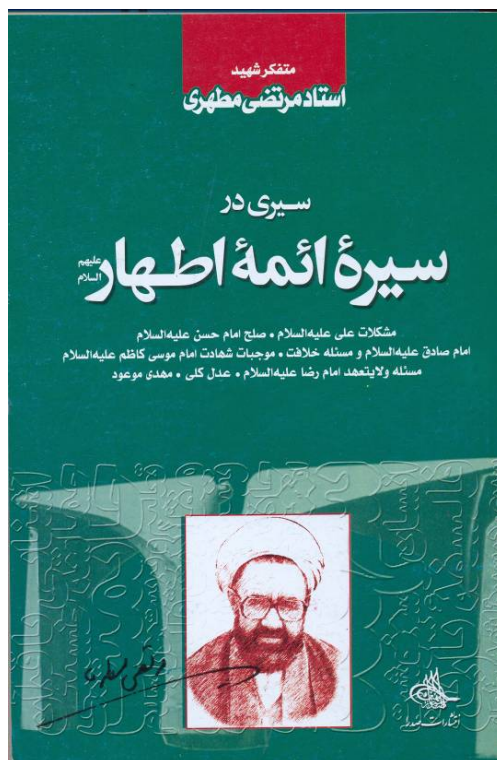


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



کتاب

سیری در سیره ائمه اطهار (علیهم السلام)

۱۱مقایسه روش امام حسین با سایر ائمه (تقیه)
۲۱مشکلات علی علیه السلام
۲۳مشکل کشته شدن عثمان (مشکل نفاق)
۲۶انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت
۲۶صراحت و صداقت در سیاست
۲۷خوارج، مشکل اساسی علی (ع)
۳۳رفتار علی علیه السلام با خوارج
۳۵اصول مذهب خوارج
۳۷برخورد علی علیه السلام با خوارج
۳۹ممیزات خوارج
۴۵شهادت علی علیه السلام
۵۱صلح امام حسن علیه السلام (۱)
۵۲پیغمبر اکرم و صلح
۵۴علی علیه السلام و صلح
۵۷موارد جهاد در فقه شیعه
۶۱قتال اهل بغی
۶۲صلح در فقه شیعه
۶۴صلح حدیبیه
۷۱پرسش و پاسخ
۷۴صلح امام حسن علیه السلام (۲)
۷۵تفاوت‌های شرایط زمان امام حسن (ع) و شرایط زمان امام حسین (ع)

۸۰	عوامل دخیل در قیام امام حسین (ع) و مقایسه آن با شرایط زمان امام حسن (ع)
۸۷	مواد قرار داد
۹۱	پرسش و پاسخ
۹۹	سخنی پیرامون امام زین العابدین علیه السلام
۱۰۰	عبادت امام
۱۰۰	پیک محبت
۱۰۱	خدمت در قافله حج
۱۰۲	دعا و گریه امام
۱۰۵	۴. امام صادق علیه السلام و مسئله خلافت
۱۰۷	استفاده بنی العباس از نارضایی مردم
۱۱۲	نامه ابوسلمه به امام صادق و عبدالله محض
۱۱۴	عکس العمل امام و عبدالله محض
۱۱۷	بررسی
۱۱۸	اجتماع محرمانه سران بنی هاشم
۱۱۹	بیعت با "محمد نفس زکیه"
۱۲۳	ویژگیهای زمان امام صادق (ع)
۱۲۵	امام صادق علیه السلام و مسئله خلافت
۱۲۶	مقایسه زمان امام حسین و زمان امام صادق
۱۲۹	جنگ عقاید
۱۳۲	برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف
۱۳۳	سخن مالک بن انس درباره امام صادق
۱۳۵	نظر احمد امین
۱۳۵	اعتراف جاحظ
۱۳۶	نظر میرعلی هندی
۱۳۷	سخن احمد زکی صالح
۱۳۸	اهتمام شیعه به مسائل تعقلی
۱۳۹	جابر بن حیان
۱۴۰	هشام بن الحکم
۱۴۲	عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق (ع)
۱۴۷	پرسش و پاسخ
۱۴۹	موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه السلام
۱۵۱	تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه
۱۵۳	امام در زندان بصره

۱۵۴ امام در زندانهای مختلف
۱۵۵ در خواست هارون از امام
۱۵۶ علت دستگیری امام
۱۵۸ سخن مأمون
۱۶۰ نفوذ معنوی امام
۱۶۲ دو سنت معمول میان ائمه علیهم السلام
۱۶۳ نقشه دستگاه هارون
۱۶۴ بشر حافی و امام کاظم
۱۶۵ صفوان جمال و هارون
۱۶۹ چگونگی شهادت امام
۱۷۱ مسئله ولایتعهد امام رضا علیه السلام
۱۷۳ رفتار عباسیان با علویین
۱۷۵ مسئله ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی
۱۷۷ مأمون و تشیع
۱۷۹ نظر شیخ مفید و شیخ صدوق
۱۸۰ احتمال دوم
۱۸۱ نظر جرجی زیدان
۱۸۲ احتمال سوم
۱۸۳ ب. فرو نشانیدن قیامهای علویان
۱۸۴ ج. خلع سلاح کردن حضرت رضا
۱۸۵ مسلمات تاریخ
۱۸۷ ۲. امتناع حضرت رضا
۱۸۸ ۳. شرط حضرت رضا
۱۸۹ ۴. طرز رفتار امام پس از مسئله ولایتعهدی
۱۹۱ مسئله ولایتعهد حضرت رضا(ع)
۱۹۶ مسائل مشکوک
۲۰۲ بررسی فرضیه‌ها
۲۰۴ همکاری با خلفا از نظر ائمه اطهار
۲۰۶ استدلال حضرت رضا
۲۰۷ ولایت جائز
۲۰۹ پرسش و پاسخ
۲۱۵ سخنی پیرامون امام حسن عسکری علیه السلام
۲۲۱ عدل کلی
۲۲۵ تعریف عدالت

۲۲۶ آیا عدالت خواهی فطری است؟
۲۲۷ نظر نیچه و ماکیاول
۲۲۹ نظر برتراند راسل
۲۲۹ نقد این نظریه
۲۳۰ نظر مارکسیسم
۲۳۱ نظر اسلام
۲۳۳ مسئله عمر حضرت حجت
۲۳۵ مشخصات دوره حضرت مهدی علیه السلام
۲۴۱ مهدی موعود
۲۴۲ مهدویت در قرآن و احادیث نبوی
۲۴۵ بیان علی علیه السلام
۲۴۶ قیام مختار و اعتقاد به مهدویت
۲۴۷ سخن زهری
۲۴۸ قیام " نفس زکیه " و اعتقاد به مهدویت
۲۵۰ نیرنگ منصور خلیفه عباسی
۲۵۰ محمد بن عجلان و منصور عباسی
۲۵۲ سخن دعبل
۲۵۳ اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن
۲۵۴ بیان حافظ
۲۵۵ ماهیت قیام مهدی(ع)
۲۵۹ مهدویت، یک فلسفه بزرگ جهانی

مقایسه روش امام حسین با سایر ائمه (تقیه)

یکی از موضوعاتی که خوب است در اطراف آن بحث و تحقیق شود، مقایسه روش سیدالشهداء با سایر ائمه اطهار است. در نظر بسیاری از مردم اینطور است که روش امام حسین (ع) با سایر ائمه اطهار مثل روش امام حسن و امام سجاد و امام باقر و امام صادق و سایر ائمه و حتی روش امیرالمؤمنین متفاوت و مختلف است و مثل این است که مکتب امام حسین مخصوص به خود اوست و هیچیک از ائمه دیگر تابع این مکتب و این روش نبوده‌اند و از روش و مکتب دیگری پیروی می‌نموده‌اند، و این خود به خود عقده کور و اشکالی در دلها تولید می‌کند، و به علاوه ما باید بدانیم که در عمل چه نوع رفتار کنیم، باید تابع آن مکتب باشیم یا تابع این مکتب. برای اینکه موضوع بحث بهتر مشخص شود عرض میکنم روشی که شیعه با آن روش شناخته شده و ائمه دین آن را مشخص کرده‌اند و از علامات و مختصات شیعه شناخته شده موضوع "تقیه" است، به طوری که کلمه "شیعه" و "تقیه" مثل "حاتم" و "جود"

لازم و ملزوم یکدیگر شناخته شده‌اند. همه ائمه دین تقیه می‌کرده‌اند، حالا چطور شد که امام حسین(ع) در این میان تقیه نکرد و قیام نمود؟ اگر تقیه حق است چرا امام حسین تقیه نکرد و حال آنکه موجبات تقیه کاملاً برای امام حسین فراهم بود. و اگر تقیه حق نیست پس چرا سایر ائمه اطهار تقیه می‌کرده‌اند و به تقیه دستور می‌داده‌اند؟

و به علاوه، خود یک بحث اصولی است قطع نظر از اینکه روش ائمه با یکدیگر متفاوت است و یا یکی است. فرض کنیم همه یک روش داشته‌اند، همه تقیه می‌کرده‌اند و یا هیچکدام تقیه نمی‌کرده‌اند، این خود یک بحث اصولی است که از جنبه کلامی و اصولی می‌توان بحث کرد که اساساً تقیه می‌تواند حق باشد؟ و آیا با عقل و قرآن وفق می‌دهد و یا نمی‌دهد؟ این مطلب هم باید گفته شود که هر چند معروف و مشهور این است که تقیه از مختصات شیعه است و غیر شیعه قائل به تقیه نیست ولی این شهرت، اساسی ندارد، در غیر شیعه هم تقیه هست. این مسئله نیز مثل مسئله تحریف قرآن است که بعضی آن را از مختصات شیعه دانسته‌اند و حال آنکه اگر عده‌ای از شیعه قائل به تحریف قرآن هستند، از اهل سنت هم قائلند، عدد قائلین آنها کمتر از عدد قائلین شیعه نیست، و البته اگر همه علماء سنی قائل به تحریف قرآن نیستند همه علماء شیعه نیز قائل به تحریف قرآن نیستند. این مطلب به عنوان مثال گفته شد، فعلاً وارد بحث تحریف قرآن نیستیم. این مطلب را یک توسعه بیشتر هم می‌توان داد که از موضوع رعایت تقیه وسیعتر باشد، و می‌شود گفت در بعضی امور دیگر هم در ابتدا بین سیرت و طریقه ائمه اطهار با یکدیگر تعارض و تناقض دیده می‌شود، ممکن است مثلاً رسول اکرم(ص) یک طور عمل کرده باشد و امیرالمؤمنین طور دیگر، و یا این که هر دو بزرگوار طوری عمل کرده باشند و امام باقر و امام صادق طوری دیگر. این تعارضها و تناقضهای ظاهری زیاد دیده می‌شود، و به عنوان مثال بعضی را عرض

خواهم کرد، و چون همه به عقیده ما معصومند و فعل همه آنها مانند قولشان حجت است پس ما در عمل چه کنیم؟ تابع کدام سیرت و کدام عمل باشیم؟ ما به دلیل اینکه امامت اهل بیت عصمت را پذیرفته‌ایم و سخنان آنها و افعال آنها را حجت می‌دانیم و معتقدیم رسول خدا ما را به آنها ارجاع فرموده است از لحاظ آثار و مآثر دینی از اهل سنت و جماعت غنی تر هستیم، بیش از آنها حدیث و خبر داریم، بیش از آنها حکمت‌های اخلاقی و اجتماعی داریم، بیش از آنها دعا‌های پر ارزش داریم که خود دعاها باب بزرگی است از معارف و تعلیمات اخلاقی و اجتماعی اسلام و باید مستقلاً در اطراف آن بحث شود. آنها به اندازه ما سیرت ندارند و از این جهت نیز ما از آنها غنی تر هستیم. لهذا کسانی که حساب کرده‌اند می‌گویند که تمام صحاح سته اهل تسنن به اندازه کتاب کافی ما حدیث ندارد. چون در مدتها پیش بوده که دیده‌ام و البته خودم این حساب و مقایسه را نکرده‌ام از قول دیگران نقل می‌کنم، الان هم عدد و رقم این دو یادم نیست، اجمالاً آنچه به خاطرمانده این است که "کافی" متجاوز از شانزده هزار حدیث دارد. این به نوبه خود یک افتخاری برای شیعه شمرده شده و به همین دلیل شیعه خود را محتاج به قیاس و استحسان ندیده است و همیشه به این مطلب افتخار کرده است. حال می‌خواهم عرض کنم همین چیزی که نقطه قوت شیعه شمرده شده ممکن است با توجه به اشکال بالا نقطه ضعف شیعه شمرده شود، گفته شود شیعه چون یک معصوم و یک پیشوا ندارد و چهارده پیشوا دارد و چون از هر یک از این پیشواها راه و رسم‌های مختلف نقل شده در نتیجه یک نوع حیرت و یک نوع ضلالت و یک نوع سرگیجه برای شیعه پیدا می‌شود و یک نوع هرج و مرج برای مردم شیعه پدید می‌آید، آنوقت این خود یک وسیله خوبی هم برای مردمی که دین را وسیله مقاصد خودشان قرار می‌دهند و فساد را بانروی مقدسی می‌خواهند مجهز نمایند می‌شود، هر

کسی دلش می‌خواهد طوری عمل کند، از یک حدیث و یک عمل یکی از ائمه در یک مورد بالخصوص شاهد و دلیل می‌آورد. نتیجه اینها تشتت است و هرج و مرج و اصل ثابت اخلاقی و اجتماعی نداشتن، و وای به حال ملتی که اصول ثابت و واحدی نداشته باشد و هر کسی از خود طرز فکری داشته باشد. این درست مصداق همان مثل است که می‌گوید اگر مریض طبیبش زیاد شد امید بهبود در او نیست.

. والحق هم باید گفت که اگر روی این روشهای به ظاهر مخالف، حساب و تحقیق و اجتهاد نشود، همین آثار سوء هست، یعنی چه آن که ما چند پیشوای مختلف الطریقه داشته باشیم و یا آنکه پیشوایان ما همه بر یک طریق باشند ولی در ظاهر اختلافی بینیم و حتی اینکه یک پیشوا داشته باشیم ولی در موطن مختلف روشهای مختلف در او بینیم و نتوانیم اختلافها را حل کنیم به یک اصل معین، همین هرج و مرج که گفته شد پیدا می‌شود.

مثلا به عنوان مثال عرض می‌کنم: ما از یک طرف وقتی که به سیرت رسول اکرم مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که فقیرانه زندگی می‌کرده است، نان جو می‌خورده است، لباس وصله دار می‌پوشیده است، امیرالمؤمنین همینطور، و قرآن هم می‌فرماید: «لقد کان لکم فی رسول الله اسوش حسنه لمن کان یرجوا الله و الیوم الاخر» (۱)، پس همه مردم موظفند از روش و سیره رسول اکرم پیروی کنند، همه فقیرانه زندگانی کنند، همه نان جو بخورند، لباس وصله دار بپوشند. ولی وقتی می‌رویم زندگانی امام مجتبی را می‌بینیم و یا زندگانی امام صادق و امام رضا را می‌بینیم، می‌بینیم آنها فقیرانه زندگانی نمی‌کرده‌اند، غذای خوب می‌خورده‌اند و جامه خوب می‌پوشیده‌اند و مرکب خوب سوار می‌شده‌اند، از طبیبات دنیا استفاده

پاورقی:

۱ سوره احزاب، آیه. ۲۱

می کرده‌اند. امام صادق وقتی به خانه شخصی می‌رود و می‌بیند آن شخص خانه کوچکی دارد با اینکه متمکن است، می‌فرماید: چرا خانه وسیعتری برای خود تهیه نمی‌کنی؟ می‌گوید: این خانه، خانه پدری من است، پدرم در اینجا زندگانی کرده است. می‌فرماید: شاید پدرت شعور نداشته، آیا تو هم باید مثل او شعور نداشته باشی؟! تو می‌خواهی یک عمر جرم بی شعوری پدرت را بدهی!؟

این امور است که در ظاهر مخالف یکدیگر شمرده می‌شود، و این است امری که ممکن است یک نقطه ضعف در تشیع شمرده شود. ولی نه، این طور نیست، من از همین مثال استفاده می‌کنم که اینطور نیست و نقطه قوت شیعه در همین است. مقدمه عرض می‌کنم ما اگر یک پیشوای معصوم داشته باشیم که بیست سال یا سی سال در میان ما باشد و یا یک پیشوا داشته باشیم که ۲۵۰ سال در میان ما باشد، البته اگر تنها ۲۰ سال در میان ما باشد آنقدرها تحولات و پیچ و خمها و تغییرها و موضوعهای مختلف پیش نمی‌آید که ما عمل آن پیشوا و طرز مواجه شدن آن پیشوا را با صورتهای مختلف و شکلهای مختلف موضوعات ببینیم و در نتیجه استاد بشویم و مهارت پیدا کنیم که ما هم در این دنیای متغیر چگونه مواجه شویم و در این زندگی متغیر چگونه اصول کلی دین را با موضوعات مختلف و متغیر تطبیق کنیم، زیرا دین یک بیانی دارد و یک تطبیقی و عملی، عینا مانند درسهای نظری و درسهای عملی. درسهای عملی طرز تطبیق نظریه‌ها است با موضوعات جزئی و مختلف. ولی اگر ۲۵۰ سال یک پیشوای معصوم داشته باشیم که با اقسام و انواع صورتهای قضایا مواجه شود و طریق حل آن قضایا را به ما بنمایاند ما بهتر به روح تعلیمات دین آشنا می‌شویم و از جمود و خشکی و به اصطلاح منطقی " اخذ ما لیس بعله " و یا " خلط ما بالعرض بما بالذات " نجات پیدا می‌کنیم. " خلط ما بالعرض

بما بالذات " یعنی دو چیزی که همراه یکدیگرند یکی از آنها در امر سومی دخالت دارد و همراهی آن دیگری با آن امر سوم اصالت ندارد بلکه. به اعتبار این است که به حسب اتفاق همراه اولی بوده است و ما اشتباه کنیم و بپنداریم که آن چیزی که مستلزم امر سوم است اوست. فرض کنید الف و ب در ظرفی همراه یکدیگر بوده‌اند و الف تولید می‌کند، بعد ما خیال کنیم که ب مولد است یا خیال کنیم در تولید کردن الف ج را، ب هم دخالت دارد. در سیره پیشوایان دین شک نیست که آنها هم هر کدام در زمانی بوده‌اند و زمان و محیط آنها اقتضائاتی داشته است و هر فردی ناچار است که از مقتضیات زمان خود پیروی کند، یعنی دین نسبت به مقتضیات زمان، مردم را آزاد گذاشته است. حال در زمینه تعدد پیشوای معصوم و یا طول عمر یک پیشوا انسان بهتر می‌تواند روح تعلیمات دینی را از آنچه که مربوط به مقتضیات عصر و زمان است تشخیص دهد، روح را بگیرد و امور مربوط به مقتضیات زمان را رها کند. ممکن است پیغمبر یک عملی بکند به حکم اینکه روح دین اقتضا می‌کند، و ممکن است یک عملی بکند به حکم مقتضیات زمان، مثل همان مثالی که راجع به زندگانی فقیرانه عرض کردم که رسول خدا فقیرانه زندگی می‌کرد و امام صادق مثلاً نه. حال یک داستانی نقل می‌کنم که خوب روح این مطلب را بشکافد:

در حدیث معروفی که هم در " کافی " و هم در " تحف العقول " است آمده که سفیان ثوری آمد به حضور امام صادق [و نسبت به اینکه امام لباس لطیفی پوشیده بود اعتراض کرد که پیغمبر چنین لباسی نمی‌پوشید. حضرت فرمود:] تو خیال می‌کنی چون پیغمبر چنان بود مردم تا ابد [باید آنطور باشند؟!] تو نمی‌دانی این جزء دستور اسلام نیست؟! تو باید عقل داشته باشی، اینقدر عقل و قوه حساب داشته باشی، آن عصر و زمان و آن منطقه را در نظر بگیری. در آن زمان زندگانی متوسط همان بود که پیغمبر

داشت. دستور اسلام مواسات و مساوات است. باید دید اکثریت مردم در آن زمان چگونه زندگی داشته‌اند. البته رای پیغمبر که پیشوا و مقتدا بود و مردم جان و مال خود را در اختیار او می‌گذاشتند همه جو زندگی فراهم بود، ولی هرگز رسول اکرم با وجود چنان زندگی عمومی، برای شخص خودش امتیازی قائل نمی‌شد. آنچه دستور اسلام است همدردی است، مواسات و مساوات است، عدل و انصاف است، روش نرم و ملایم است که در روح فقرا تولید عقده ننماید، آن کسی که رفیق یا مسایه یا ناظر اعمال اوست ناراحت نشود. اگر در زمان پیغمبر این وسعت عیش و این رخص می‌بود پیغمبر آنطور رفتار نمی‌کرد. مردم از این جهت آزادند که اینطور لباس بپوشند یا آنطور، کهنه بپوشند یا نو، این پارچه را انتخاب کنند یا آن پارچه را، این طرز را یا آن طرز را. دین به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، آنچه که اهمیت می‌دهد آن چیزهاست [یعنی اصولی مانند همدردی، مساوات، و عدل و انصاف].

بعد فرمود: ولکن من را که این طور می‌بینی همیشه متوجه حقوقی که به مال من تعلق می‌گیرد هستم... پس بین روشن من و روش پیغمبر اختلاف اصولی و معنوی نیست. و لهذا در حدیث است که در زمان امام صادق خشکسالی پیدا شد، امام صادق به ناظر خرج خود فرمود: [برو گندمهای ذخیره ما را در بازار بفروش، از این پس نان خود را به طور روزانه از بازار تهیه می‌کنیم (و نان بازار از گندم و جو با هم تهیه می‌شد)]. اسلام نمی‌گوید نان گندم بخور یا نان جو و یا گندم و جو را با هم مخلوط کن، می‌گوید روش تو باید در میان مردم مقرون به انصاف و عدالت و احسان باشد. حال ما از این اختلاف روش رسول اکرم و امام صادق بهتر به روح اسلام پی می‌بریم. اگر امام صادق این بیان را نمی‌کرد و توضیح نمی‌داد، ما آن جنبه از عمل رسول خدا را که مربوط به مقتضیات عصر آن حضرت است جزء دستور اسلام می‌شمردیم و بعد به ضمیمه آیه ۲۱ از

سوره احزاب که می‌فرماید به پیغمبر تأسی کنید صغری و کبری تشکیل می‌دادیم و تا قیامت مردم را در زیر زنجیر می‌کشیدیم، ولی بیان امام صادق و توضیح آن حضرت و اختلاف روش آن حضرت با روش پیغمبر درس آموزنده‌ای است برای ما، و ما را از جمود و خشکی خارج می‌کند، به روح و معنا آشنا می‌سازد. البته در اینجا امام صادق شخصا بیان دارد، اگر هم بیانی نمی‌داشت باز خود ما باید اینقدرها تعقل و قوه اجتهاد داشته باشیم، اینها را متناقض و متضاد و متعارض ندانیم.

این جمود مخصوصا در اخباریین زیاد است که حتی شرب دخان را منع می‌کنند. علیهذا یکی از طرق حل تعارضاتی که در سیرتهای مختلف است، به اصطلاح حل عرفی و جمع عرفی است که از راه اختلاف مقتضیات زمان است. حتی در حل تعارضات قولی نیز این طریق را می‌توان به کار برد گویانکه فقهاء ما توجه نکرده‌اند. یک مثال دیگر: به علی(ع) عرض کردند درباره این حدیث که «غیروا الشیب و لا تشبهوا بالیهود». علی(ع) خودش این حدیث را روایت می‌کرد ولی عمل نمی‌کرد، یعنی خودش رنگ نمی‌بست و خضاب نمی‌کرد. علی(ع) فرمود: این دستور، مخصوص زمان پیغمبر است، این تاکتیک جنگی بود که دشمن نگوید اینها یک عده پیر و پاتال هستند، یک حيله جنگی بود که رسول اکرم به کار می‌برد ولی امروز «فامرء و ما اختار». حال اگر سیرت علی نبود و توضیح علی نبود ما می‌گفتیم پیغمبر فرمود ریشها را خضاب کنید، تا قیامت به ریش مردم چسبیده بودیم که حتما باید ریشها را رنگ ببندید. پس این خود یک طریق حل تناقض است. البته این کار مطالعه کامل لازم دارد. یکی از علمای مطلع که مستقل فکر می‌کرد یادم هست که درباره

اخبار تفویض که خیلی قرع سمع هم می‌کند که چگونه خدا اختیارات می‌دهد(مثل اختیارات وزیر دادگستری) می‌گفت مثلاً... (۱).

این نکته را باید بدانیم که یک عده مسائل داریم که این مسائل روح تعلیمات دین است، دستوره‌ای کلی الهی است. اینها به هیچ نحو قابل تغییر و تبدیل نیست، ناشی از مصالح کلی و عالی بشریت است، تا بشریت هست این دستورها هم هست، بشر از آن جهت که بشر است باید این دستورها را به کار بندد.

. پاورقی:

۱ [یادداشت استاد به همین صورت است].

مشكلات علي عليه السلام.

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين، باري الخلائق اجمعين، والصلاش والسلام على عبدالله ورسوله وحببيه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته، سيدنا و نبينا و مولانا ابي القاسم محمد(ص) و آله الطيبين الطاهرين المعصومين..
«و من كلام له عليه السلام: دعونى و التمسوا غيرى، فانا مستقبلون امرا له وجوه و الوان لا تقوم له القلوب و لا تثبت عليه العقول، و ان الافاق قد اغامت و المحجّه قد تنكرت. و اعلما انى ان اجبتكم ركبت بكم ما اعلم»(١).

پاورقى:

١ نهج البلاغه صبحى صالح، خطبه ٩٢

می‌دانیم که علی علیه السلام پیوسته در دوران خلافت خلفاء از بیان این مطلب که خلافت، حق طلق او است خودداری نمی‌کرد، و در عین حال می‌بینیم بعد از کشته شدن عثمان در اثر یک انقلاب. خونین علیه او، آنگاه که مردم ریختند به خانه علی و دور او را گرفتند و اصرار فراوان کردند که با او بیعت کنند و وی زمام امور را به دست گیرد، علی(ع) امتناع کرد و از پذیرش خلافت کراهت داشت.

جمله‌هایی که عرض کردم در نهج البلاغه است. می‌فرماید: «دعونی و التمسوا غیری» " مرا رها کنید و بروید دنبال کس دیگر ". بعد خود امام علت امتناع خودش را توضیح می‌دهد، برای اینکه کسی تصور نکند که العیاذ بالله امام خود را لایق خلافت، و بعد از پیغمبر، شایسته ترین فرد برای زمامداری نمی‌داند. توضیح می‌دهد که اوضاع فوق العاده آشفته است و یک آینده آشفته تر در جلوی ماست. عبارت این است: " «فانا مستقبلون امرا له وجوه و الوان» ". یعنی ما جریانی را در پیش داریم که این جریان مشتبه است، رنگهای مختلف و چهره‌های گوناگون دارد، ما یک آینده روشنی در پیش نداریم، آینده‌ای داریم با چند چهره و چند رنگ مختلف. بعد امام جمله‌ای دارد که در آن جمله مطلب را بیان می‌کند: " «و ان الافاق قد اغامت» " افقها را مه گرفته است، مثل وقتی که مه زیاد پیدا می‌شود و انسان جلوی چشم خودش را هم نمی‌بیند. " «و المحجة قد تنكرت» " شاهراه به صورت کوره راه در آمده و ناشناخته است و مردم دیگر شاهراه را تشخیص نمی‌دهند. ولی در آخر یک جمله‌ای به عنوان اتمام حجت فرمود، فرمود: این را هم بدانید که اگر من زمام خلافت را به دست گیرم، آنچنان رفتار می‌کنم که خودم می‌دانم نه آنچنان که شما می‌خواهید: " «و اعلمونی ان اجبتکم رکبت بکم ما اعلم» ". این بود که در آخر فرمود: مرا به حال خودم بگذارید، فعلا اگر من مثل گذشته وزیر باشم بهتر است از اینکه امیر باشم.

این جمله‌ها نشان می‌دهد که علی(ع) مشکلات فراوانی را در دوره خلافت خود پیش بینی می‌کرد، همان مشکلاتی که بعد رخ داد و چهره نمود. آن مشکلات چه بود؟ من در این یک جلسه نمی‌توانم همه آن مشکلات را برای شما شرح بدهم. بحث من درباره مشکل بزرگ علی است. می‌خواهم آن یک مشکل را شرح بدهم. سایر مشکلات را به نحو اجمال برای شما عرض می‌کنم تا برسم به مشکل‌ترین مشکل علی و بزرگترین معضله‌ای که علی علیه السلام گرفتار آن شد.

مشکل کشته شدن عثمان(مشکل نفاق)

. اولین مشکلی که وجود داشت و علی بر زمینه آن می‌فرمود: آینده بسیار مهمی در پیش داریم، داستان کشته شدن عثمان بود. علی وارث خلافتی می‌شد که خلیفه قبل از او را انقلابیونی که انقلاب کرده اند کشته‌اند، حتی اجازه دفن او را هم نمی‌دهند و اعتراضات فراوانی دارند. حال این گروه انقلابی به علی پیوسته است. مردم دیگر چه نظری دارند؟ همه مردم که مثل این انقلابیون فکر نمی‌کنند، و خود علی فکرش نه با انقلابیون می‌خواند و نه با مخالفین انقلابیون و نه با عامه مردم. از یک طرف عثمان است و اطرافیان عثمان و آنهمه اجحافها و بی‌عدالتی‌ها و ستمگریها، و آنهمه اعطاء امتیازات به خویشاوندها، و از طرف دیگر گروههایی خشنناک و عصبانی از حجاز و مدینه و بصره و کوفه و مصر، از همه جا آمده‌اند معترض و منتقد، عثمان هم تسلیم نمی‌شود، علی سفیر است میان انقلابیون و عثمان، که این هم جریان عجیبی دارد، علی با روش عثمان مخالف است و در عین حال مخالف است که باب خلیفه کشی باز شود، نمی‌خواهد خلیفه را بکشند که باب فتنه بر روی مسلمین باز گردد،

پاورقی:

۱ در چهارده جای نهج البلاغه، علی علیه السلام در موضوع کشته شدن عثمان بحث کرده است.

که این داستان مفصلی دارد(۱) نسبت به عثمان منتقد است و کوشش دارد او را از راهی که می‌رود منصرف کند و به راه راست بیاورد بلکه آتش انقلابیون خاموش شود و فتنه بخوابد. نه عثمان و طرفداران عثمان حاضر شدند [از راه خود منصرف شوند] و نه انقلابیون دست از انقلاب خودشان برداشتند، نتیجه‌اش همین شد.

علی می‌دانست که مساله قتل عثمان مساله‌ای خواهد بود [که موجب فتنه خواهد شد] خصوصا با توجه به این نکته بسیار عجیب که ما فقط امروز می‌بینیم علمای اجتماع یعنی جامعه شناسان و مورخین محققى که در تاریخ اسلام مطالعه کرده‌اند آن را کشف کرده‌اند - و می‌بینیم نهج البلاغه هم این مطلب را توضیح می‌دهد - که در قتل عثمان بعضی از طرفداران خود عثمان نیز دست داشتند، آنها هم می‌خواستند عثمان کشته شود، فتنه در دنیای اسلام بپا گردد و آنها از این آب گل آلود استفاده کنند(اینها در متن نهج البلاغه است) مخصوصا معاویه در قتل عثمان کاملا دست داشت، باطنا کوشش می‌کرد این فتنه بالا بگیرد، عثمان کشته شود، فتنه در دنیای اسلام بپا گردد و آنها از این آب گل آلود استفاده کنند(اینها در متن نهج البلاغه است) مخصوصا معاویه در قتل عثمان کاملا دست داشت، باطنا کوشش می‌کرد این فتنه بالا بگیرد، عثمان کشته شود تا او از کشته شدن عثمان بهره برداری کند. این یک مشکل، که دیگر بیش از این نمی‌توانم درباره‌اش بحث کنم.

مخالفان علی با مخالفان پیغمبر این تفاوت را داشتند که. مخالفان پیغمبر عده‌ای بودند کافر و بت پرست و در زیر شعار بت پرستی با پیغمبر مبارزه می‌کردند، منکر خدا و توحید بودند و انکار خدا و توحید را هم علنی می‌گفتند، تحت شعار " اعل هبل زنده باد هبل " با پیغمبر مبارزه می‌کردند، پیغمبر هم شعار روشنی داشت: " «الله اعلى و اجل» از همه بزرگتر خداست " اما علی با یک طبقه دانای بی دین مواجه شده است که متظاهر به اسلام‌اند ولی مسلمان واقعی نیستند، شعارهایشان شعارهای اسلامی
۱. در چهارده جای نهج البلاغه، علی(ع) در موضوع کشته شدن عثمان بحث کرده است.

است، و هدف‌هایشان بر ضد اسلام. پدر معاویه که ابوسفیان است در زیر شعار " اغل هبل " به جنگ پیغمبر می‌آید، لهذا کار پیغمبر در مبارزه با او آسان است. پسرش معاویه بن ابی سفیان همان روح ابوسفیانی و همان هدف‌های ابوسفیانی را دارد اما در زیر شعار آیه قرآن: " «من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا» (۱) هر کسی که مظلوم کشته شد خدا برای اولیاء او (خویشاوندان نزدیک او) یک قدرتی داده است، حق داده است که خون مقتول خودشان را مطالبه کنند. شعار، خیلی شعار خوبی است. حال کسی نیست که از معاویه بپرسد که ولی شرعی خون عثمان کیست؟ یک کسی که در چهار پشت بالاتر با توانستاب پیدا می‌کند، مطالبه خون او به تو چه مربوط است؟! عثمان پسر دارد، خویشاوندان نزدیکتر از تو دارد، و ثانیاً به علی چه مربوط که عثمان کشته شده است؟! اما یک مرد دغلبازی مثل معاویه به این حرفها کار ندارد، او می‌خواهد از این وسیله استفاده کند.

معاویه قبلاً به جاسوسهای خود در اطراف عثمان سپرده بود که هر وقت خلیفه کشته شد فوراً پیراهن خون آلود او را برای من به شام بفرستید. تا عثمان کشته شد نگذاشتند که خون پیراهن او خشک بشود، همان پیراهن خون آلود را با انگشت زن عثمان (۲) فرستادند برای معاویه. دیگر معاویه قند در دلش آب می‌شد، دستور داد انگشتهای بریده زن عثمان را کنار منبرش آویزان کردند: " ایها الناس! دنیا را ظلم گرفت، اسلام از دست رفت، این انگشتهای بریده زن خلیفه است. " و دستور داد پیراهن عثمان را روی چوبی بلند کردند و بردند در مسجد یا جای دیگر

پاورقی

۱. سوره اسراء، آیه. ۳۳.

۲. هنگامی که انقلابیون ریختند که عثمان را بکشند، او خودش را انداخت روی بدن عثمان، یک شمشیری که خواستند بزنند به تن عثمان به دست آن زن خورد و انگشت او (یکی یا بیشتر) قطع شد.

خودش رفت آنجا نشست، شروع کرد به گریه کردن بر خلیفه مظلوم، مدت‌ها روضه عثمان در شام خواند و از مردم اشک گرفت و مردم را آماده کرد که برویم برای خونخواهی عثمان. از کی خون عثمان را باید بگیریم؟ از علی باید بگیریم، علی با این انقلابیون که با او بیعت کردند همدست بود، اگر همدست نبود چرا اینها الان در لشکر علی هستند؟ این یک مشکل بزرگ. دو جنگ جمل و صفین را همین مشکل. از طرف اشخاص بدخواه به وجود آورد. این دو جنگ به این بهانه بپا شد.

انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت.

مشکلات دیگری علی علیه السلام داشت که مربوط به روش خودش بود از یک جهت، و تغییری که مسلمین پیدا کرده بودند از جهت دیگر. علی مردی بود انعطاف ناپذیر. بعد از پیغمبر سالها بود که جامعه اسلامی عادت کرده بود به امتیاز دادن به افراد متنفذ، و علی(ع) در این زمینه یک صلابت عجیبی نشان می‌داد، می‌گفت: من کسی نیستم که از عدالت یک سر مو منحرف شوم. حتی اصحابش می‌آمدند می‌گفتند: آقا! یک مقدار انعطاف داشته باشید، می‌گفت: " «تأمرونی ان اطلب النصر بالجور، و الله ما أطور به ما سمر سمیر» " (۱) از من تقاضا می‌کنید که پیروزی و موفقیت در سیاست را به قیمت ستمگری و پایمال کردن حق مردم ضعیف به دست آورم؟! به خدا قسم تا شبی و روزی در دنیا هست، تا ستاره‌ای در آسمان در حرکت است، چنین چیزی عملی نیست.

صراحت و صداقت در سیاست

مشکل سوم خلافت او مسأله صراحت و صداقت او در سیاست بود که

پاورقی:

۱. نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه. ۱۲۶

این را هم باز عده‌ای از دوستانش نمی‌پسندیدند، می‌گفتند: "سیاست اینهمه صداقت و صراحت بر نمی‌دارد، یک مقدار خدعه و دغلبازی هم باید در آن قاطی کرد، چاشنی سیاست دغلبازی است" (اینهایی که عرض می‌کنم تمامش در نهج البلاغه است) و حتی بعضی می‌گفتند علی سیاست ندارد، معاویه را ببین چقدر سیاستمدار است! می‌گفت:

«و الله ما معاويةً بادهی منی، و لکنه یغدر و یفجر، و لولا کراهیة الغدر لکنت من ادهی الناس، و لکن کل غدرش فجرش، و کل فجرش کفرش، و لکل غادر لواء یعرف به یوم القیامة» (۱)

فرمود: به خدا قسم اشتباه می‌کنید، معاویه از من زیرکتر نیست، و دغلباز است، فاسق است، من نمی‌خواهم دغلبازی بکنم، من نمی‌خواهم از جاده حقیقت منحرف شوم، فسق و فجور مرتکب بشوم، اگر نبود که خدای تبارک و تعالی دغلبازی را دشمن می‌دارد آنوقت می‌دیدید که زرنگترین مردم دنیا علی است، دغلبازی فسق است، فجور است، و اینگونه فجورها کفر است و من می‌دانم که هر فریبکاری در قیامت محشور می‌شود در حالی که یک پرچمی دارد(ظاهر مقصود این است که فریبخوردگان هم در زیر پرچم فریب دهنده هستند).

خوارج، مشکل اساسی علی(ع)

مشکل اساسی که من می‌خواهم عرض بکنم که همه اینها مقدمه بود برای این مطلب این است: در زمان پیغمبر اکرم، طبقه‌ای که پیغمبر اکرم به وجود آورد صرفاً یک طبقه‌ای نبود که یک انقلاب بپا شود و عده‌ای در زیر

پاورقی

۱. نهج البلاغه صبحی صالح. خطبه ۱۹۱

یک پرچمی جمع بشوند، پیغمبر یک طبقه‌ای را تعلیم داد، متفقه‌شان کرد، قدم به قدم جلو آورد، تعلیم و تربیت اسلامی را تدریجاً در روح اینها نفوذ داد، پیغمبر سیزده سال در مکه بود، انواع زجرها و شکنجه‌ها و رنجها از مردم قریش متحمل شد ولی همواره دستور به صبر می‌داد، هر چه اصحاب می‌گفتند: یا رسول الله! آخر اجازه دفاع به ما بدهید، ما چقدر متحمل رنج بشویم، چقدر از ما را اینها بکشند و زجرکشان کنند؟! چقدر ما را روی این ریگهای داغ حجاز بخوابانند و تخته سنگها را روی سینه‌های ما بگذارند، چقدر ما را شلاق بزنند؟! پیغمبر اجازه جهاد و دفاع نمی‌داد. در آخر فقط اجازه مهاجرت داد که عده‌ای به حبشه مهاجرت کردند، و مهاجرت سودمندی هم بود. پیغمبر در مدت این سیزده سال چه می‌کرد؟ تربیت می‌کرد، تعلیم می‌داد، یعنی هسته اصلی اسلام را به وجود می‌آورد. آن عده‌ای که شاید هنگام مهاجرت حدود هزار نفر بودند، عده‌ای بودند که با روح اسلام آشنا بودند و اکثریتشان تربیتشان هم تربیت اسلامی بود. شرط اولی یک نهضت وجود یک کادر تعلیمی و تربیتی است که از یک عده افراد تعلیم داده شده و تربیت شده و آشنا با اصول و هدف و تاکتیک مرام به وجود آمده باشد. اینها را می‌شود به صورت یک هسته مرکزی به وجود آورد و بعد دیگران که ملحق می‌شوند شاگردهای اینها باشند و خودشان را با اینها تطبیق بدهند. سر موفقیت اسلام این بود.

بنابراین تفاوت‌های میان وضع علی(ع) و وضع پیغمبر(ص)، یکی این بود که پیغمبر با مردم کافر، یعنی با کفر صریح، با کفر مکشوف و بی پرده روبرو بود، با کفری که می‌گفت من کفرم، ولی علی با کفر در زیر پرده، یعنی با نفاق روبرو بود، با قومی روبرو بود که هدفشان همان هدف کفار بود، اما در زیر پرده اسلام، در زیر پرده قدس و تقوا، در زیر لوای قرآن و ظاهر قرآن. و تفاوت دوم این بود که در دوره خلفا، مخصوصاً در

دوره عثمان آن مقداری که باید و شاید دنبال تعلیم و تربیتی را که پیغمبر گرفته بود نگرفتند، فتوحات اسلامی زیادی صورت گرفت. فتوحات به تنهایی کاری نمی‌تواند بکند. پیغمبر سیزده سال در مکه ماند و اجازه نداد که مسلمین حتی از خودشان دفاع بکنند، چون افراد هنوز لایق این دفاع و جهاد نبودند. اگر دست به جهاد و فتوحات هم باید زد، به تناسب توسعه فرهنگ اسلامی و ثقافت اسلامی است، یعنی همینطور که از یک طرف فتوحات تازه می‌شود، باید به موازات آن، فرهنگ و ثقافت اسلامی هم توسعه پیدا کند، مردمی که به اسلام می‌گروند و حتی آنها که مجذوب اسلام می‌شوند، اصول و حقایق و اهداف اسلام، پوسته و هسته اسلام، همه اینها را بفهمند و بشناسند. ولی در اثر این غفلتی که در زمان خلفا صورت گرفت یکی از پدیده‌های اجتماعی که در دنیای اسلامی رخ داد این بود که طبقه‌ای در اجتماع اسلامی پیدا شد که به اسلام علاقمند بود، به اسلام مؤمن و معتقد بود اما فقط ظاهر اسلام را می‌شناخت، با روح اسلام آشنا نبود، طبقه‌ای که هر چه فشار می‌آورد فقط روی مثلا نماز خواندن بود نه روی معرفت، نه روی شناسایی اهداف اسلامی. یک طبقه مقدس ماب و متنسک و زاهد مسلک در دنیای اسلام به وجود آمد که پیشانیهای اینها از کثرت سجود پینه بسته بود، کف دستها و سر زانوهای اینها از بس که در روی زمینها(نه در روی فرشها) سرها را به سجده گذاشته بودند و دستها و زانوهای اینها را روی خاکها و شنها قرار داده بودند و سجده‌های بسیار طولانی - یک ساعته و دو ساعته و پنج ساعته - کرده بودند پینه بسته بود. وقتی که علی(ع) ابن عباس را فرستاد سراغ اینها هنگامی که همینها علیه علی(ع) طغیان و شورش کرده بودند، وقتی که آمد خبر آورد، اینجور توضیح داد: " لهم جباه قرحته لطول السجود " (۱) گفت: پیشانیهایشان از کثرت سجده مجروح شده است " واید کثفناات الابل " دستهایی که مثل زانوی شتر پینه بسته است " علیهم قمص مرحضة " لباسهای کهنه زاهد مابانه به

تن دارند " و هم مشمرون " (۱) از همه بالاتر قیافه مصمم و تصمیم قاطع اینهاست. حالا آب بیار حوض پر کن..

یک چنین طبقه‌ای، یعنی طبقه متنسک جاهل، طبقه متعبد جاهل، طبقه خشکه مقدس در دنیای اسلام به وجود آمد که با تربیت اسلامی آشنا نیست ولی علاقمند به اسلام است، با روح اسلام آشنا نیست ولی به پوست اسلام چسبیده است، محکم هم چسبیده است. علی این طبقه را اینجور توصیف می‌کند:

«جفاه طغام عبید اقزام، جمعوا من کل اوب و تلقطوا من کل شوب ممن ینبغی ان یفقه و یودب، و یعلم و یدرب... لیسوا من المهاجرین و الانصار و لا من الذین تبواوا الدار و الایمان» (۲).

یک مردی خشن، جفاش، فظ غلیظ القلب، ولی روحیه‌هایی پست، مردمانی برده صفت، روحشان آقا نیست، در روح اینها آقایی وجود ندارد، از اراذل مردم هستند، معلوم نیست از کدام گوشه‌ای پیدا شده‌اند، یکی از این گوشه آمده، یکی از آن گوشه، یک مردم بی بنه‌ای، یک مردم بی بوته‌ای، معلوم نیست از کجا آمده‌اند، مردمی که تازه باید بیایند در کلاس اول اسلام بنشینند و درس اسلام را یاد بگیرند، سواد ندارند، معلومات ندارند، قرآن را نمی‌دانند چیست، معنی قرآن را نمی‌فهمند، سنت پیغمبر را نمی‌فهمند، اینها باید تعلیم بشوند، تربیت بشوند، اینها تعلیم و تربیت اسلامی پیدا نکرده‌اند، اینها جزء مهاجرین و انصار که پیامبر آنها را تربیت کرد که نیستند، یکی

پاورقی

۱. العقد الفرید، ج ۲، ص ۳۸۹.

۲. نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه. ۲۳۸.

مردمی [هستند] که تربیت اسلامی ندارند.

علی(ع) در شرایطی خلافت را به دست می‌گیرد که چنین طبقه‌ای هم در میان مسلمین وجود دارد، و در همه جا هستند، در لشکریان خودش هم از این طبقه وجود دارند. جریان جنگ صفین و حيله معاویه و عمر و عاص که مکرر شنیده‌اید پیش می‌آید. آن ساعتی که اینها احساس می‌کنند که دارند شکست می‌خورند و شکستشان شکست نهایی است نقشه می‌کشند که از همین طبقه استفاده کنند. دستور می‌دهند قرآن‌ها را بالای نیزه می‌کنند: ایها الناس! همه ما اهل قرآنیم، همه ما اهل قبله هستیم، چرا می‌جنگید؟ اگر می‌خواهید بجنگید پس بیاید این قرآن‌ها را بزنید. فوراً همین طبقه دست از جنگ کشیدند، گفتند ما با قرآن نمی‌جنگیم، آمدند خدمت علی علیه السلام که دیگر قضیه حل شد، قرآن به میان آمد، حالا که قرآن به میان آمده دیگر جنگ معنی ندارد. علی فرمود: مگر شما نمی‌دانید که از روز اول سخن من به اینها این است که بیاید ما بر اساس قرآن حکومت و قضاوت کنیم، ببینیم حق با کیست؟ اینها دروغ می‌گویند، اینها قرآن را به میان نیاورده‌اند، جلد و کاغذ قرآن را سپر قرار داده‌اند برای اینکه بعد باز علیه قرآن قیام نکنند. اهمیت ندهید، من امام شما هستم، من قرآن ناطق شما هستم، بزنید بروید جلو. گفتند عجب! چه حرفها می‌زند؟! ما تا به حال تو را آدم خوبی می‌دانستیم و می‌گفتیم تو آدم خوبی هستی، معلوم شد تو هم آدم جاه طلبی هستی. یعنی ما برویم با قرآن بجنگیم؟! خیر نمی‌جنگیم. بسیار خوب شما نجنگید.

مالک اشتر مشغول پیشروی بود، گفتند فوراً فرمان بده که مالک اشتر برگردد که دیگر جنگ با قرآن روا نیست. فشار زیاد آوردند، علی علیه السلام پیغام داد که مالک برگرد. مالک برنگشت، گفت: آقا اجازه

. بدهید، یکی دو ساعت دیگر بیشتر باقی نمانده است، شکست نهایی نصیب اینها می‌شود. آمدند که مالک بر نمی‌گردد. گفتند: یا مالک را برگردان یا همین جا با این شمشیرهای خودمان (بیست هزار نفر بودند) قطعه قطعهات می‌کنیم. تو داری با قرآن می‌جنگی؟! علی پیغام داد: " مالک اگر می‌خواهی علی را زنده ببینی برگرد. قضیه حکمین پیش آمد. گفتند دو نفر حکم (داور) معین کنیم، حالا دیگر قرآن به میان آمده. بسیار خوب، داور معین کنیم. آنها عمر و عاص شیطان را معین کردند. علی، ابن عباس عالم دانشمند زیرک را پیشنهاد کرد. گفتند: خیر، ابن عباس پسر عمویت است، قوم و خویش توست، ما باید یک کسی را انتخاب کنیم که با تو قوم و خویش نباشد. فرمود: مالک اشتر. گفتند نه، ما مالک اشتر را قبول نداریم. چند نفر دیگر را هم قبول نکردند. گفتند ما فقط ابوموسی اشعری را قبول داریم. حالا ابوموسی کیست؟ آیا جزء لشگریان علی است؟ نه، ابوموسی کسی است که قبلاً حاکم کوفه بوده و علی علیه السلام او را از حکومت کوفه معزول کرده است. یک آدمی است که اصلاً در دلش با علی علیه السلام دشمنی دارد. ابوموسی را آوردند. ابوموسی هم گول عمر و عاص را خورد و آن حقه‌ای که به بازی شبیه‌تر بود از امر جدی و مکرر شنیده‌اید رخ داد.

وقتی که فهمیدند گول خورده‌اند، گفتند اشتباه کردیم. حالا که می‌گویند اشتباه کردیم، اقرار آن اشتباهشان اشتباه دیگری است، نگفتند اشتباه کردیم آن روزی که از جنگ با معاویه دست برداشتیم و ما باید می‌جنگیدیم، این، جنگ با قرآن نبود، جنگ له قرآن بود نه علیه قرآن. گفتند: نه، آن درست بود. و نگفتند اشتباه کردیم که ابوموسی را معین کردیم، باید تسلیم ابن عباس می‌شدیم یا مالک اشتر را می‌فرستادیم، گفتند اساساً اینکه ما قبول کردیم در دین خدا دو تا انسان بیایند

داوری کنند کفر است، در قرآن می‌فرماید: " «ان الحكم الا لله» " (۱) حکم منحصرًا مال خداست. چون قرآن گفته حکم منحصرًا مال خداست هیچ انسانی حق داوری ندارد، پس اساسًا داور معین کردن کفر و شرک بوده است، همه مان کافر شدیم، ما که توبه کردیم: " استغفر الله ربی و اتوب الیه"، آمدند سراغ علی: علی! تو هم که مثل ما کافر شدی، تو هم استغفار کن. (حالا ببینید مشکل چیست؟ معاویه مشکل علی است یا این خشکه مقدس‌ها؟ عمر و عاص مشکل علنی است یا این خشکه مقدس‌ها؟) فرمود: شما اشتباه می‌کنید، حکمیت کفر نیست، معنی آیه را شما نمی‌دانید، " «ان الحكم الا لله» " یعنی قانون فقط از ناحیه خدا باید وضع بشود یا کسی که خدا به او اجازه داده است، ما که خواستیم کسی دیگر بیاید بر ایمان قانون معین کند، ما گفتیم قانون، قانون قرآن، دو نفر بیایند مطابق قرآن داوری کنند، خدا که نمی‌آید در اختلاف افراد داوری کند! گفتند حرف همین است و همین. علی فرمود من هرگز گناهی را که مرتکب نشده‌ام اقرار نمی‌کنم و هرگز چیزی را که خلاف شرع نیست نمی‌گویم خلاف شرع بوده است، من چطور بیایم به خدا و پیغمبر دروغ ببندم، بگویم حکم قرار دادن، داور قرار دادن در اختلافات، خلاف شرع و کفر است، خیر، کفر نیست، شما هر کار می‌خواهید بکنید.

رفتار علی علیه السلام با خوارج.

راهشان را با علی (ع) جدا کردند، فرقه‌ای شدند به نام " خوارج " یعنی شورشیان بر علی. اینها شروع کردند چون خون دل به دل علی وارد کردن، و علی تا وقتی که اینها قیام مسلحانه نکرده بودند با آنها مدارا کرد حداکثر مدارا، حتی حقوق اینها را از بیت المال قطع نکرد، آزادی اینها را محدود

پاورقی:

۱. انعام / ۵۷

نکرد. جلوی چشم دیگران می‌آمدند به او جسارت و اهانت می‌کردند و علی حلم می‌ورزید. علی بالای منبر صحبت می‌کرد، یکی از اینها پارازیت می‌داد. روزی علی بالای منبر بود، یک کسی سؤالی کرد، علی بالبداهه یک جواب بسیار عالی به او داد که اسباب حیرت و تعجب همه شد و شاید همه تکبیر گفتند. یکی از این خارجیها آنجا بود، گفت: "قاتله الله ما افقهه" خدا بکشد این را، چقدر ملاست؟! اصحابش خواستند که بریزند به سر او، فرمود چکارش دارید، یک فحشی به من داده، حداکثر این است که یک فحشی به او بدهید، نه، کاری به او نداشته باشید..

علی مشغول نماز خواندن است، نماز جماعت دارد می‌خواند، در حالی که خلیفه مسلمین است (این چه حلمی است از علی؟! اینها به علی اقتداء که نمی‌کردند، می‌گفتند علی مسلمان نیست، علی کافر و مشرک است. در حالی که علی مشغول قرائت حمد و سوره بود، یکی از اینها به نام ابن الکواب آمد با صدای بلند این آیه قرآن را خواند: "«و لقد اوحى اليك و الی الذین من قبلک لئن اشرکت لیحبطن عملک» (۱) خطاب به پیغمبر است: ای پیغمبر! به تو وحی شده است و به پیغمبران پیشین هم وحی شده است، اگر تو هم مشرک بشوی تمام اعمالت هدر رفته است، یا آن پیغمبران هم اگر مشرک بشوند تمام اعمالشان هدر رفته است. این آیه را خواند، خواست بگوید: علی! ما قبول داریم که اول مسلمان تو هستی، سابقهات در اسلام چنین است، خدماتت چنین است، عبادتت چنین است، اما چون مشرک شدی و برای خداشریک قائل شدی، در نزد خدا هیچ اجری نداری. علی چگونه رفتار می‌کند؟ علی به حکم اینکه: "«اذا قرء القرآن فاستمعوا له و انصتوا» (۲) یعنی هر وقت دیدید قرآن می‌خوانند

پاورقی:

۱. سوره زمر، ۶۵.

۲. اعراف / ۲۰۴

استماع کنید، گوش کنید، تا او شروع کرد به خواندن این آیه، سکوت کرد و گوش کرد. وقتی که تمام کرد، نماز را ادامه داد. تا ادامه داد دو مرتبه همان آیه را تکرار کرد. باز علی سکوت کرد و آیه او را گوش کرد. وقتی او تمام کرد نماز را ادامه داد. بار سوم یا چهارم که او شروع کرد، دیگر علی اعتنا نکرد و این آیه را خواند: " «فاصبر ان وعد الله حق و لا يستخفنک الذین لا یوقنون» (۱) و نمازش را ادامه داد.

اصول مذهب خوارج

آیا خوارج به این مقدار قناعت کردند؟ اگر قناعت می‌کردند مشکل بزرگی برای علی نبودند. کم دور هم جمع شدند، جمعیت و حزبی تشکیل دادند بلکه یک فرقه‌ای تشکیل دادند، یک فرقه اسلامی (اینکه می‌گویم "اسلامی" نه واقعا جزء مسلمانان هستند. اینها از نظر ما کافرند) و یک مذهبی در دنیای اسلام ابداع کردند، برای مذهب خودشان یک اصول و فروعی ساختند، گفتند کسی از ماست که اولاً معتقد باشد که هم عثمان کافر است، هم علی، هم معاویه، و هم کسانی که به حکمیت تسلیم شدند، خود ما هم کافر شدیم ولی ما توبه کردیم، و فقط هر کسی که توبه کند مسلمان است، همچنین گفتند امر به معروف نهی از منکر شرط ندارد، در مقابل هر امام جائز و هر پیشوای ظالمی در هر شرایطی باید قیام کرد ولو با یقین به اینکه قیام بی فایده است. این هم یک چهره خشن عجیبی به اینها داد.

اصل دیگری که برای مذهب خودشان تأسیس کردند که باز حاکی از تنگ نظری و جهالت اینها بود، این بود که گفتند اساساً عمل جزء ایمان است، و ایمان منفک از عمل نداریم. مسلمان به گفتن "اشهد ان لا اله الا الله

پاورقی:

۱. روم / ۶۰

و اشهد ان محمدا رسول الله " مسلمان نیست. مسلمان اگر نمازش را خواند، روزه‌اش را گرفت، شراب نخورد، قمار نکرد، زنا نکرد، دروغ نگفت، و اگر از هر گناه کبیره‌ای پرهیز کرد تازه اول اسلامش است، و اگر مسلمان یک دروغ بگوید، اصلا او کافر است، نجس است و مسلمان نیست. اگر یک بار غیبت بکند یا شراب بخورد از دین اسلام خارج است. مرتکب کبیره را از دین اسلام خارج دانستند. نتیجه این شد که فقط خودشان این مقدسه‌ها در دنیا مسلمانند، [گوئی می‌گفتند] در زیر این قبه آسمان غیر از ما دیگر مسلمانی وجود ندارد. و یک سلسله اصول دیگر که برای خودشان ساختند. چون یکی از اصول خوارج این بود که امر به معروف و نهی از منکر واجب است و هیچ شرطی هم ندارد و در مقابل هر امام جائری باید قیام کرد و علی(ع) را جزء کفار می‌دانستند، گفتند پس راهی نمانده غیر از اینکه ما باید علیه علی قیام کنیم. ناگهان در بیرون [شهر] خیمه زدند و رسماً یاغی شدند. دریاغی شدنشان هم یک اصول بسیار خشک و خشنی را پیروی می‌کردند، می‌گفتند دیگران مسلمان نیستند، چون دیگران مسلمان نیستند از آنها نمی‌توانیم زن بگیریم و به آنها نباید زن بدهیم، ذبایح آنها - یعنی گوشتی که آنها ذبح می‌کنند - حرام است، از قصابی آنها نباید بخریم، و بالاتر اینکه کشتن زنان و اطفال آنها جایز است.

آمدند بیرون [شهر]. چون همه مردم دیگر را جایز القتل می‌دانستند شروع کردند به کشتار و غارت کردن. وضع عجیبی شد. یکی از صحابه پیغمبر با زنش می‌گذشت در حالی که آن زن حامله بود. از او خواستند که از علی تبری بجوید. این کار را نکرد. کشتندش، شکم زنش را هم با نیزه دریدند، گفتند شما کافرید. و همینها از کنار یک نخلستان می‌گذشتند(نخلستان متعلق به کسی بوده که مال او را محترم می‌دانستند) یکی از اینها دست برد و یک خرما به دهانش گذاشت. چنان به او نهیب زدند که خدا می‌داند

. گفتند به مال برادر مسلمانان تجاوز می کنی!؟

برخورد علی علیه السلام با خوارج.

کارشان به جایی کشید که علی(ع) آمد در مقابل اینها اردو زد. دیگر نمی شد آزا دشان گذاشت. ابن عباس را فرستاد برود با آنها سخن بگوید. همانجا بود که ابن عباس برگشت گفت: پیشانیهایی دیدم پینه بسته از کثرت عبادت، کف دستها مثل زانوی شتر است، پیراهنهای کهنه زاهد مابانه و قیافه های بسیار جدی و مصمم. ابن عباس کاری از پیش نبرد. خود علی(ع) رفت با آنها صحبت کرد. صحبت های حضرت مؤثر واقع شد، از آن عده که دوازده هزار نفر بودند هشت هزار نفرشان پشیمان شدند. علی علیه السلام پرچمی را به عنوان پرچم امان نصب کرد که هر کس زیر این پرچم بیاید در امان است. آن هشت هزار نفر آمدند ولی چهار هزار نفر دیگرشان گفتند محال و ممتنع است. علی هم شمشیر به گردن این مقدسینی که پیشانی شان پینه بسته بود گذاشت، تمام اینها را از دم شمشیر گذارند و کمتر از ده نفر آنها نجات پیدا کردند که یکی از آنها عبدالرحمن بن ملجم این آقای مقدس بود

. علی(ع) در نهج البلاغه جمله ای دارد(علی موجود عجیبی است. اصلا عظمت علی اینجا ظاهر می شود) می گوید: «انا فقات عین الفتنة و لم یکن لیجتری علیها احد غیری بعد ان ماج غیبهها و اشدت کلبها»(۱) " این من بودم و فقط من بودم که چشم فتنه را در آوردم، و غیر از من احدی قادر نبود که چشم این فتنه را بکند(یعنی فتنه این خشکه مقدس ها)، غیر از من احدی از مسلمین جرأت نمی کرد که شمشیر به گردن اینها بگذارد "، چون طبقه به اصطلاح مقدس ماب را فقط دو طبقه

پاورقی:

۱ نهج البلاغه، خطبه. ۹۲

می‌توانند بکشند: یکی طبقه‌ای که به اسلام و خدا معتقد نیست، مثل اینکه اصحاب یزید آمدند امام حسین را کشتند. ولی اینکه طبقه‌ای که خودشان مسلمان باشند، جرأت بکنند در مقابل این طبقه حرفی بزنند و کاری بکنند کار هر کس نیست، شیرافکن است، بصیرتی می‌خواهد مثل بصیرت علی که خطر اینها را برای دنیای اسلام احساس کند(که حالا عرض می‌کنم علی چه احساسی کرده بود، از کلام خود علی استنباط می‌کنند) آنها از این طرف ذکر خدا بگویند، قرآن بخوانند، و علی از آن طرف شمشیر بزند و قلع و قمعشان کند. بصیرتی فقط مثل بصیرت علی می‌خواهد. فرمود: «و لم یکن لیجتری علیها احد غیری» هیچ مسلمان دیگر، هیچیک از صحابه پیغمبر چنین جرأتی را به خود نمی‌داد که به روی اینها شمشیر بکشد، ولی من کشیدم و افتخار می‌کنم که کشیدم می‌گوید: «بعد ان ماج غیبهها». [چشم این فتنه را در آوردم] پس از آنکه دریای ظلمت داشت موج می‌زد و موج تاریکی بالا گرفته بود(۱) " «و اشتهد کلبها» " این جمله عجیب است: و کلبش داشت فزونی می‌گرفت کلب یعنی هاری. سگ وقتی که هار می‌شود و به اصطلاح عامیانه دیوانه می‌شود، بیماری خاصی پیدا می‌کند. وقتی که این حیوان این بیماری را پیدا می‌کند، دیگر آشنا و پاورقی:

۱. یعنی بعد از اینکه اصلاً اوضاع شبیه ناک و شک آمیز و تردید آور شده بود. ابن عباس هم که می‌رفت اینها را می‌دید شک می‌کرد. فضا مه آلود بود. خودش فرمود افقها را مه گرفته است. وضع، وضعی نبود که یک سرباز مسلمان که می‌خواهد به نام اسلام به جنگ برود اطمینان داشته باشد که به نفع اسلام کار می‌کند. وقتی که مقابل می‌شد با یک عده‌ای که می‌دید از خودش عابد و زاهدترند، از خودش کمتر گناه می‌کنند، از خودش بیشتر نماز می‌خوانند و آثار عبادت را در وجهه و چهره اینها می‌دید، دست او تکان می‌خورد، اگر شمشیرش بالا می‌رفت، دستش می‌لرزید، دلش می‌لرزید که من چگونه به روی اینها شمشیر بکشم، و اگر علی و رکاب علی نبود و اگر آن افرادی که در رکاب علی بودند اطمینانشان به علی نبود محال بود که به روی اینها شمشیر بکشند. اوضاع خیلی شبیه ناک بود و حق هم داشتند، ما و شما هم اگر می‌بودیم دستمان به آن طرف نمی‌رفت..

غیر آشنا و صاحب و غیر صاحب نمی‌شناسد، به هر انسانی یا حیوانی که می‌رسد گاز می‌گیرد و نیش خودش را در بدن او فرو می‌کند و بعد، از لعاب دهان او میکروب این بیماری وارد خون طرف می‌شود، و بعد از مدتی او هم هار می‌شود. یعنی یک سگ‌ها را گر یک اسب را بگزد، آن اسب بعد از مدتی هار می‌شود، اگر یک انسان را هم بگزد، آن انسان بعد از مدتی هار می‌شود. علی(ع) می‌گوید این مقدس مابها به صورت یک سگ هار در آمده بودند و مانند سگ هار با هر کس تماس می‌گرفتند او را هم مثل خودشان هار می‌کردند. همین طور که اگر مردم ببینند یک سگ هار شده است، هر کسی به خودش حق می‌دهد که او را اعدام کند برای اینکه نگزد و دیگران را هار نکند، من این سگهای هار را دیدم، و دیدم چاره ای غیر از اعدام اینها نیست؛ اگر نه، طولی نمی‌کشد که بیماری هاری خودشان را به جامعه اسلامی سرایت می‌دهند و جامعه اسلامی را در جکود و تقشّر و تحجّر و حماقت و نادانی فرو می‌برند. من خطر [برای] اسلام پیش بینی می‌کردم. من بودم که چشم این فتنه را در آوردم، غیر از من احدی جرأت چنین کاری را نداشت، پس از آنکه موج تاریکی و شبهه و شک درباره اینها بالا گرفته بود و هاری اینها فزونی یافته بود و روز به روز به دیگران سرایت می‌کرد.

ممیزات خوارج

خوارج ممیزاتی داشتند. یکی از ممیزات اینها همان مسأله شجاعت و فداکاری زیاد اینها بود. چون روی عقیده کار می‌کردند، فداکار بودند، و عجیب هم فداکار بودند. داستانهای عجیبی از فداکاریهای اینها هست. خاصیت دومشان این که اینها متنسک بودند یعنی متعبد بودند، زیاد عبادت می‌کردند، و این آن چیزی بود که دیگران را زیاد به شک و شبهه می‌انداخت که علی فرمود: غیر از من کسی دیگر جرأت نمی‌کرد اینها را

بکشد. خاصیت سومی که اینها داشتند همان جهالت و نادانی زیاد اینها بود. امان از جهالت و نادانی که بر سر اسلام از جهالت و نادانی چه آمده است؟! نهج البلاغه کتاب عجیبی است، در هر جهت کتاب عجیبی است. "توحیدش عجیب است، موعظه‌اش عجیب است، دعا و عبادتش عجیب است، تحلیل تاریخ زمان خودش هم عجیب است. علی وقتی تحلیل می‌کند معاویه را، تحلیل می‌کند عثمان را، تحلیل می‌کند خوارج را، تحلیل می‌کند سایر جریانها را، عجیب تحلیل می‌کند. از جمله علی علیه السلام درباره خوارج اینطور می‌فرماید: «ثم انتم شرار الناس» شما بدترین مردم هستید. به این مقدس ما بها می‌گویند شما بدترین مردم هستید چرا؟ ما اگر باشیم می‌گوییم: ای آقا، بالاخره هر چه باشد آدمهای بی ضرری هستند، آدمهای خوبی هستند. ما اینجور آدمها را می‌گوئیم آدمهای خوب. از نظر ما اینها آدمهای خوب هستند. ولی آیا می‌دانید چرا علی می‌گوید شما بدترین مردم هستید؟ جمله بعدش این است: «و من رمی به الشیطان مرامیه و ضرب به تیهه». شما به این دلیل بسیار مردم بدی هستید که شما تیرهایی هستید در دست شیطانها، شیطان شما را به منزله تیر قرار می‌دهد، در کمان خودش می‌گذارد و هدف خود را می‌کوبد. علی(ع) می‌گوید: شما ابزار بسیار قاطعی هستید در دست شیطانها.

در زمان علی علیه السلام یک طبقه منافق امثال عمر و عاص و معاویه پیدا شده بودند که اینها عالم و دانا بودند و واقعیتها را می‌دانستند،(۱) علی و حکومت علی را می‌شناختند، هدفهای علی را می‌دانستند اما دنیا طلبی

پاورقی

۱. والله علی را از دیگران بهتر می‌شناختند. این شهادت تاریخ است که معاویه به علی ارادت داشت و با او می‌جنگید.(دنیا طلبی، حرص، عقده روحی داشتن، از اینها غافل نمائید) دلیلش این است که بعد از شهادت علی علیه السلام هر کس از صحابه نزدیک علی [نزد او می‌آمد] به او می‌گفت علی را برای من توصیف کن. وقتی توصیف می‌کردند اشکهایش جاری می‌شد و می‌گفت: هیئات که دیگر روزگار مانند علی انسانی را بیاورد.

اما نشان نمی‌داد این طبق زیرک منافق همیشه از این خشکه مقدسها به عنوان یک تیر برای زدن هدفهای خودشان استفاده می‌کردند، و این جریان همیشه در دنیا ادامه دارد، این مشکل بزرگ علی همیشه در دنیا هست، همیشه منافق هست، الانش هم والله معاویه و عمر و عاص هست، در لباسهای گوناگون، و همیشه این ملجم‌ها و خشکه مقدسها و تیرهایی که ابزار دست شیطانها می‌باشند هستند، همیشه آماده‌ها برای گول خوردنها و تهمت زدنها هستند که مثل علی را بگویند کافر شد، مشرک شد. یک کسی درباره ابن سینا گفته بود که ابن سینا کافر است(۱). ابن سینا این رباعی را گفت:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چو من و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

هر چه دانشمند بزرگ تا کنون اسلام داشته، این خشکه مقدسها می‌گویند این مسلمان نبوده، کافر بوده، این شیعه نبوده، مثلا دشمن علی علیه السلام بوده. من یک جریانی را برای شما نقل بکنم، مسلمانها بیدار باشید، از خوارج نهروان نباشید، تیر شیطان قرار نگیرید

. روزی یکی از دوستان تلفن کرد: " آقا من خیلی تعجب می‌کنم، جریان خیلی عجیبی شنیدم. آقا این اقبال پاکستانی که شما جلسه جشن ویاد بود برایش گرفتید این که می‌گویند در کتابش به امام جعفر

پاورقی:

۱. همیشه بی سوادها و نادانها و جاهلها وقتی که در مقابل دانشمندها، با قدرتها، با هنرها قرار می‌گیرند و می‌بینند جامعه برای اینها احترام قائل است، نمی‌دانند چه بکنند، ابزار دیگری که ندارند، اگر بگویند بی سواد است، آثار علمیش را می‌بینند، اگر بگویند بی هنر است هنرش را دارند می‌بینند، اگر بگویند بی عقل است عقلش را دارند می‌بینند، چه بگویند؟ آخرش می‌گویند این دین ندارد، این کافر است، این مسلمان نیست.

صادق علیه السلام اهانت کرده و فحش داده " گفتم: این حرفها چیست؟! گفت فلان صفحه از فلان کتاب را ملاحظه بفرمائید. گفتم خودت دیدی؟ گفت: " نه، یک

جعفر از بندگان و صادق از دکن

ننگ دین ننگ جهان ننگ وطن

جعفر بنگالی و صادق دکنی را می‌گویند. مگر امام جعفر صادق اهل بنگال یاد کن
بوده؟! بعد هم ما تحقیق تاریخی کردیم، معلوم شد پس از آنکه انگلیس‌ها می‌آیند
هندوستان را احتلال بکنند، دو سردار اسلامی شیعی یکی به نام سراج الدین در

جنوب هندوستان و یکی به نام تیپوسلطان در شمال هندوستان) این دو نفر قهرمان بزرگ قیام می‌کنند(و اقبال این دو قهرمان شیعی را در حد اعلی ستایش می‌کند) انگلیس‌ها در دستگاه سراج الدین، جعفر را پیدا کردند، با او ساختند، او شریک دزد بود و رفیق قافله، در دستگاه تیپو سلطان هم صادق را درست کردند، او هم شد شریک دزد و رفیق قافله، و این هر دو آمدند از پشت خنجر زدند و نتیجه این شد که انگلیس‌ها سیصد سال استعمار خودشان را بر هندوستان مستولی کردند. نتیجه این شده است که سراج الدین و تیپو سلطان نزد شیعه محترمند، چون هم شیعی هستند و هم قهرمان، نزد اهل تسنن محترمند چون قهرمان اسلامی هستند، نزد هندوها هم محترمند چون قهرمان ملی هستند، ولی این دو نفر دیگر، خائن در نزد شیعه و سنی و هندوی هندوستان و پاکستان، و مردمانی مذموم، منفور و سبمل خیانت هستند.

هنوز که سه ماه از برگزاری آن مجلس یادبود گذشته است شاید کمتر روزی اتفاق می‌افتد که من مواجه نشوم با این سؤال که آقا! این آقایی که شما شعرهایش در مدح امام حسین را می‌خوانید چرا به امام جعفر صادق فحش داده؟! و چیزی که اکنون در محافل غیر اسلامی اسباب مضحکه شده است و من رنج می‌برم این است که در یک محافل غیر اسلامی این قضیه منعکس شده است که اقبال پاکستانی، جعفر بنگالی و صادق دکنی را هجو کرده و مسلمانها هر جا می‌نشینند می‌گویند اقبال به امام جعفر صادق فحش داده، عقل مسلمانها را ببینید! آنوقت ما در مقابل این محافل غیر اسلامی خجالت می‌کشیم که بینیم مسلمانهای ما سطح فکرشان اینقدر پایین است.

معاویه هنگامی که پیک علی(ع) در شام بود، در حالی که روز چهارشنبه بود گفت اعلام نماز جمعه کنید. اعلام نماز جمعه کردند. در روز چهارشنبه نماز جمعه خواند. احدی به او اعتراض نکرد. در خفا

نماینده علی(ع) را خواست، گفت: " برو به علی بگو با صد هزار شمشیرزن به سراغ تو می‌آیم که چهارشنبه را از جمعه تشخیص نمی‌دهند. به علی بگو حساب کار خودت را بکن ". حالا حسینیه ارشاد گنهکار شده است که یک روزی راجع به فلسطینی‌ها بحث کرده و گفته مردم! به فلسطینی‌ها کمک کنید. یک عده یهودی - که جاسوسهای اسرائیل در این مملکت فراوانند و بسیاری از مسلمانهای خودمان با کمال تأسف جاسوس آنها هستند - کینه برداشته‌اند با حسینیه ارشاد و روزی نیست که علیه حسینیه ارشاد شایعه درست نکنند(۱)

من از شما هیچ چیزی نمی‌خواهم جز اینکه بگویم چشمتان را باز کنید، تحقیق کنید، بدانید عناصر یهود در این مملکت - و در همه ممالک اسلامی - فراوانند، دست اینها، جاسوسها و پول اینها مرتب دارد کار می‌کند. از خوارج نهروان نباشید، آخر تا کی ما می‌خواهیم به نام اسلام علیه اسلام شمشیر بزنیم؟! اگر ما از این درسها پند نگیریم، پس از چه می‌خواهیم پند بگیریم؟ چرا ما هر سال می‌آییم جمع می‌شویم به نام علی مجلس می‌گیریم؟ چون علی زندگیش آموزنده است. یکی از نکات آموزنده زندگی علی علیه السلام همین مبارزه با خوارج است، مبارزه با خشکه مقدسی است، مبارزه با نفاق است، مبارزه با جهالت است، علی شیعہ جاهل نمی‌خواهد، علی شیعہ‌ای که حقه بازها و یهودیها و جهودها بیایند شایعه درست کنند بگویند اقبال پاکستانی به امام جعفر صادق فحش داده، بعد مثل برق در میان این مردم ساری و جاری بشود که اقبال پاکستانی العیاذبالله ناصبی بوده - این مردی که مخلص اهل بیت پیغمبر است - و نروند کتابش را باز کنند یا اقلاً تاریخش را از سفارت

پاورقی

۱ [درباره رابطه استاد شهید با حسینیه ارشاد، رجوع شود به کتاب سیری در زندگانی استاد مطهری، چاپ انتشارات صدرا].

پاکستان یا جای دیگر پیرسند، چنین شیعه‌ای را علی علیه السلام نمی خواهد و از او بیزار است. چشمه‌ایتان را باز کنید، گوشه‌ایتان را باز کنید هر حرفی را که می شنوید فوراً نگوئید " می گویند چنین "، آخر این " می گویند " ها ریشه‌های یک جاهای خطرناک است، تحقیق کنید، بعد از تحقیق هر چه که می خواهید بینکم و بین الله بگوئید، اما بی تحقیق حرفی را نزنید

عبدالرحمن ابن ملجم می آید علی(ع) را می کشد، آنوقت ببینید چقدر برایش کف می زنند. یکی از این خارجیها یک رباعی دارد، [در بیت اول آن] می گوید

یا ضربةً من تقی ما اراد بها.

الا لیلغ من ذی العرش رضوانا

مرحبا به ضربت آن مرد پرهیزکار.(کی؟ ابن ملجم) آن مرد پرهیزکاری که جز رضای خدا چیزی را در نظر نداشت. بعد می گوید: " اگر اعمال تمام مردم را در ترازوی میزان الهی بگذارند و آن ضربت ابن ملجم را نیز بگذارند، آنوقت خواهند دید که در میان خلق خدا هیچکس عملی بزرگتر از عمل ابن ملجم انجام نداده ". جهالت اینچنین می کند با اسلام و مسلمین.

شهادت علی علیه السلام

ابن ملجم یکی از آن نه نفر زهار و خشکه مقدس‌هاست که می روند در مکه و آن پیمان معروف را می بندند و می گویند همه فتنه‌ها در دنیای اسلام معلول سه نفر است: علی، معاویه و عمر و عاص. ابن ملجم نامزد می شود که بیاید علی(ع) را بکشد. قرارشان کی است؟ شب نوزدهم ماه رمضان. چرا این شب را قرار گذاشته بودند؟ ابن ابی الحدید می گوید: نادانی را ببین! اینها شب نوزدهم ماه رمضان را قرار گذاشتند، گفتند چون

این عمل ما یک عبادت بزرگ است آن را در شب قدر انجام بدهیم که ثوابش بیشتر باشد.

ابن ملجم آمد به کوفه ومدتها در کوفه منتظر شب موعود بود. در این خلالهاست که با دختری به نام " قطام " که او هم خارجی و هم مسلک خودش است آشنا می‌شود، عاشق و شیفته او می‌گردد، شاید تا اندازه‌ای می‌خواهد این فکرها را فراموش کند. وقتی که می‌رود با او مساله ازدواج را در میان می‌گذارد، او می‌گوید من حاضرم ولی مهر من خیلی سنگین است. این هم از بس که شیفته اوست می‌گوید هر چه بگوئی حاضرم. می‌گوید سه هزار درهم. می‌گوید مانعی ندارد. یک برده. مانعی ندارد. یک کنیز. مانعی ندارد چهارم: کشتن علی بن ابی طالب. اول که خیال می‌کرد در مسیر دیگری غیر از مسیر کشتن علی(ع) قرار گرفته است، تکان خورد، گفت ما می‌خواهیم ازدواج کنیم که خودش زندگی کنیم، کشتن علی که مجالی برای ازدواج و زندگی ما نمی‌گذارد. گفت: " مطلب همین است. اگر می‌خواهی به وصال من برسی باید علی را بکشی. زنده ماندی که می‌رسی، نماندی هم به که هیچ ". مدتها در شش و پنج این فکر بود. خودش شعرهایی دارد که دو شعر آن چنین است:

. ثلاثة آلاف و عهد و قینه.

و قتل علی بالحسام المسمم

و لا مهر اعلی من علی و ان علا

و لا فتک الا دون فتک ابن ملجم

می‌گوید این چند چیز را به عنوان مهر از من خواست. بعد خودش می‌گوید: در دنیای مهری به این سنگینی پیدا نشده و راست هم می‌گوید. می‌گوید هر مهری در دنیا هر اندازه بالا باشد اینقدر نیست که به حد علی برسد. مهر زن من خون علی است. بعد می‌گوید: و هیچ تروری در عالم نیست و تا دامنه قیامت واقع نخواهد شد مگر اینکه از ترور ابن

ملجم کوچکتر خواهد بود، و راست هم گفت

آنوقت ببینید علی چه وصیت می‌کند؟ علی در بستر مرگ که افتاده است، دو جریان را در کشوری که پشت سر خود می‌گذارد می‌بیند، یکی جریان معاویه و به اصطلاح قاسطین، منافقینی که معاویه در رأس آنهاست، و یکی هم جریان خشکه مقدسه‌ها، که خود اینها با یکدیگر تضاد دارند. حالا اصحاب علی بعد از او چگونه رفتار بکنند؟ فرمود: بعد از من دیگر اینها را نکشید: " «لا تقتلوا الخوارج بعدی» " درست است که اینها مرا کشتند ولی بعد از من اینها را نکشید، چون بعد از من شما هر چه که اینها را بکشید به نفع معاویه کار کرده‌اید نه به نفع حق و حقیقت، و معاویه خطرش خطر دیگری است. فرمود: " «لا تقتلوا الخوارج بعدی فلیس من طلب الحق فاخطاه کمن طلب الباطل فادرکه» " (۱) خوارج را بعد از من نکشید که آن که حق را می‌خواهد و اشتباه کرده مانند آن که از ابتدا باطل را می‌خواسته و به آن رسیده است نیست. اینها احمق و نادان‌اند، ولی او از اول دنبال باطل بود و به باطل خودش هم رسید.

علی با کسی کینه ندارد، همیشه روی حساب حرف می‌زند. همین ابن ملجم را که گرفتند و اسیر کردند، آوردند خدمت مولی علی (ع) حضرت با یک صدای نحیفی (در اثر ضربت خوردن) چند کلمه با او صحبت کرد، فرمود: چرا این کار را کردی؟ آیا من بد امامی برای تو بودم؟ (من نمی‌دانم یک نوبت بوده است یا دو نوبت یا بیشتر، ولی همه اینها را که عوض می‌کنم نوشته‌اند) یک بار مثل اینکه تحت تأثیر روحانیت علی قرار گرفت، گفت: " «فانت تنقذ من فی النار»؟ " (۲) آیا یک آدم شقی و جهنمی را تو می‌توانی نجات دهی؟ من بدبخت بودم که چنین کاری کردم؟ و هم

پاورقی:

۱ نهج البلاغه، خطبه. ۶۰.

۲ سوره زمر، آیه. ۱۹.

. نوشته‌اند که یک بار که علی علیه السلام با او صحبت کرد، با علی با خشونت سخن گفت، گفت: علی! من آن شمشیر را که خریدم با خدای خودم پیمان بستم که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود، و همیشه از خدا خواسته‌ام و دعا کرده‌ام که خدا با این شمشیر بدترین خلق خودش را بکشد. فرمود: اتفاقاً این دعای تو مستجاب شده است، چون خودت را با همین شمشیر خواهند کشت.

علی(ع) از دنیا رفت او در شهر بزرگی مانند کوفه است. غیر از آن عده خوارج نهروانی باقی مردم همه آرزو می‌کنند که در تشییع جنازه علی شرکت کنند، بر علی بگریند و زاری کنند. شب بیست و یکم، مردم هنوز نمی‌دانند که بر علی چه دارد می‌گذرد و علی بعد از نیمه شب از دنیا رفته است. تا علی از دنیا می‌رود فوراً همان شبانه، فرزندان علی، امام حسن، امام حسین، محمد ابن حنفیه، جناب ابوالفضل العباس و عده‌ای از شیعیان خاص - که شاید از شش هفت نفر تجاوز نمی‌کردند - محرمانه علی را غسل دادند و کفن کردند و در نقطه‌ای که ظاهراً خود علی علیه السلام قبلاً معین فرموده بود - که همین مدفن شریف آن حضرت است و طبق روایات، بعضی از انبیای عظام نیز در همین سرزمین مدفون هستند در همان تاریکی شب دفن کردند و احدی نفهمید. بعد محل قبر را هم مخفی کردند و به کسی نگفتند. فردا مردم فهمیدند که دیشب علی دفن شده. محل دفن علی کجاست؟ گفتند لازم نیست کسی بداند، و حتی بعضی نوشته‌اند امام حسن علیه السلام صورت جنازه‌ای را تشکیل دادند و فرستادند به مدینه که مردم خیال کنند که علی(ع) را بردند مدینه دفن کنند. چرا؟ به خاطر همین خوارج. برای اینکه اگر اینها می‌دانستند علی را کجا دفن کرده‌اند، به مدفن علی جسارت می‌کردند، می‌رفتند نبش قبر می‌کردند و جنازه علی را از قبر خودش بیرون می‌کشیدند. تا خوارج در دنیا بودند و حکومت می‌کردند، غیر از فرزندان علی و فرزندان فرزندان علی(ائمه)

اطهار) کسی نمی دانست علی کجا دفن شده است. تا اینکه آنها بعد از حدود صد سال منقرض شدند، بنی امیه هم رفتند، دوره بنی العباس رسید، دیگر مزاحم این جریان نمی شدند، امام صادق علیه السلام برای اولین بار [محل قبر علی علیه السلام را] آشکار فرمود. همین صفوان معروفی که شما در زیارت عاشورا یک دعائی می خوانید که در سند آن نام او آمده است، می گوید من خدمت امام صادق در کوفه بودم، ایشان ما را آورد سر قبر علی(ع) و فرمود قبر علی اینجاست و دستور داد - ظاهراً برای اولین بار - یک سایبانی برای قبر علی(ع) تهیه کنیم، و از آنوقت قبر علی علیه السلام آشکار شد. پس این مشکل بزرگ برای علی(ع) منحصر به زمان حیاتش نبود، تا صد سال بعد از وفات علی هم قبر علی از ترس اینها مخفی بود.

" السلام علیک یا ابا الحسن، السلام علیک یا امیرالمؤمنین " تو و اولاد تو چقدر مظلوم بودید. من نمی دانم آقا امیرالمؤمنین مظلومتر است یا فرزند بزرگوارش اباعبدالله الحسین؟ همان طوری که پیکر علی از شر دشمن راحتی ندارد، بدن فرزند عزیزش حسین هم از شر دشمن آسایش ندارد، و شاید به همین جهت است که فرمودند: " «لا یوم کیومک یا ابا عبدالله» " هیچ روزی مانند روز فرزند من حسین نیست. امام حسن بدن علی(ع) را مخفی کرد. چرا؟ برای اینکه به بدن علی جسارت نشود، اما وضع کربلا طور دیگری بود. امام زین العابدین علیه السلام قدرت پیدا نکرد که بدن حسین را بعد از شهادت فوراً مخفی کند، نتیجه اش همان شد که نمی خواهم نام ببرم. آن شخص گفت:

لباس کهنه چه حاجت که زیر سم ستور
تنی نماند که پوشند جامه بر بدنش

صلح امام حسن علیه السلام (۱)

جلسه اول. بسم الله الرحمن الرحيم

. مسئله صلح امام حسن، هم در قدیم مورد سؤال و پرسش بوده (۱) و هم در زمانهای بعد، و بالخصوص در زمان ما بیشتر این مسئله مورد سؤال و پرسش است که چگونه شد امام حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد؟ مخصوصاً که مقایسه‌ای به عمل می‌آید میان صلح امام حسن با معاویه و جنگیدن امام حسین با یزید و تسلیم نشدن او به یزید و ابن زیاد. به نظر می‌رسد برای کسانی که زیاد در عمق مطلب دقت نمی‌کنند این دو روش متناقض است، و لهذا برخی گفته‌اند اساساً امام حسن و امام حسین دو روحیه مختلف داشته‌اند و امام حسن طبعاً و جنساً صلح طلب بود

پاورقی:

۱ در زمان خود امام حسن برخی اعتراض می‌کردند، و در زمان ائمه بعد نیز این مسئله مورد سؤال بوده است.

بر خلاف امام حسین که مردی شورش و جنگی بود. بحث ما این است که آیا این که امام حسن قرارداد صلح با معاویه امضا کرد و امام حسین به هیچ وجه حاضر به صلح و تسلیم نشد، ناشی از دو روحیه مختلف است که اگر فرض کنیم در موقع امام حسن امام حسین قرار گرفته بود، سرنوشت چیز دیگری می بود امام حسین تا قطره آخر خونش می جنگید، و همین طور اگر در کربلا به جای امام حسین امام حسن می بود جنگی واقع نمی شد و مطلب به شکلی خاتمه می یافت؟ یا این مربوط به شرایط مختلف است، شرایط در زمان امام حسن یک جور ایجاب می کرد، و در زمان امام حسین جور دیگری. برای اینکه راجع به شرایط مختلف بحث بکنیم باید مبحثی را مطرح نماییم، و معمولا کسانی که بحث کرده اند وارد همین مبحث شده اند که شرایط زمان امام حسن با شرایط زمان امام حسین اختلاف داشت و واقعا مصلحت اندیشی در زمان امام حسن آنچنان ایجاب می کرد و مصلحت اندیشی در زمان امام حسین اینچنین. البته ما هم این مطلب را قبول داریم و بعد هم روی آن بحث می کنیم ولی قبل از آنکه این مطلب را بحث بکنیم یک بحث اساسی راجع به دستور اسلام در موضوع جهاد لازم است چون هر دو بر می گردد به مسئله جهاد: امام حسن متارکه کرد و صلح نمود و امام حسین متارکه نکرد و صلح ننمود و جنگید. پس ما کلیات اسلام در باب جهاد را بیان می کنیم - که ندیده ایم کسانی که در باب صلح امام حسن بحث کرده اند این جهات را وارد شده باشند - بعد وارد این مسئله می شویم که صلح امام حسن روی چه حسابی بوده و جنگ امام حسین روی چه حسابی؟

پیغمبر اکرم و صلح

و بعد خواهیم دید که این اساسا اختصاص به صلح امام حسن ندارد،

خود پیغمبر اکرم در سالهای اول بعثت تا آخر مدتی که در مکه بودند و نیز ظاهراً تا سال دوم ورود به مدینه، روششان در مقابل مشرکین روش مسالمت است، هر چه از ناحیه مشرکین آزار و رنج و ناراحتی می‌بینند و حتی بسیاری از مسلمین در زیر شکنجه می‌میرند و مسلمین اجازه می‌خواهند که با اینها وارد جنگ بشوند و می‌گویند دیگر بالاتر از این چیزی نیست، از این بدتر می‌خواهد وضع ما چه بشود، به آنها اجازه نمی‌دهد و حداکثر به آنان اجازه مهاجرت می‌دهد، که از حجاز به حبشه مهاجرت می‌کنند. ولی وقتی که پیغمبر اکرم از مکه مهاجرت می‌کنند و می‌روند به مدینه، در آنجا آیه نازل می‌شود: «اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدير» (۱)، خلاصه اجازه داده شد به این کسانی که تحت شکنجه و ظلم قرار گرفته‌اند که بجنگند.

آیا اسلام دین جنگ است یا دین صلح؟ اگر دین صلح است، تا آخر باید آن روش را ادامه می‌دادند و می‌گفتند اساساً جنگ کار دین نیست، کار دین فقط دعوت است، تا هر جا که پیش رفت، هر جا هم نرفت، نرفت و اگر اسلام دین جنگ است پس چرا در سیزده سال مکه به هیچ وجه اجازه ندادند که مسلمین حتی از خودشان دفاع کنند، دفاع خونین، یا اینکه نه، اسلام، هم دین صلح (۱) است و هم دین جنگ، در یک شرایطی نباید جنگید و در یک شرایطی باید جنگید. باز ما حضرت رسول را می‌بینیم که در همان دوره مدینه هم در یک مواقعی با مشرکین یا با یهود و نصاری می‌جنگد و در یک مواقع دیگر حتی با مشرکین قرار داد صلح می‌بندد، همچنانکه در حدیبیه با همین مشرکین مکه که الدالخصام پیغمبر بودند و از همه دشمنهای پیغمبر سرسخت تر بودند، علی رغم

پاورقی:

۱ سوره حج، آیه. ۳۹

۲ صلح به معنی اعم، یعنی ترک جنگ

تمایل تقریباً عموم اصحابش قرار داد صلح امضاء کرد. باز در مدینه می‌بینیم پیغمبر با یهودیان مدینه قرار داد عدم تعرض امضاء می‌کند. این حساب چه حسابی است؟

علی علیه السلام و صلح

همچنین ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در یک جا می‌جنگد، در جای دیگر نمی‌جنگد. بعد از پیغمبر اکرم که مسئله خلافت پیش می‌آید و خلافت را دیگران می‌گیرند و می‌برند، علی در آنجا نمی‌جنگد، دست به شمشیر نمی‌زند و می‌گوید من مأمور هستم که نزنم و نباید بزنم، و هر مقدار هم که از دیگران خشونت می‌بیند، نرمش نشان می‌دهد، به طوری که یک وقت تقریباً مورد سؤال و اعتراض حضرت زهرا قرار گرفت که فرمود: «مالک یا ابن ابی طالب، اشتملت شمله الجنین، و قعدت حجره الظنین» (۱) پسر ابوطالب! چرا مثل جنین در رحم، دست و پایت را جمع کرده و همین‌جور یک گوشه نشسته‌ای، و مثل اشخاصی که متهم هستند و خجالت می‌کشند از خانه بیرون بروند در خانه نشسته‌ای؟ تو همان مردی هستی که در میدانهای جنگ، شیران از جلوی تو فرار می‌کردند، حالا این شغالها بر تو مسلط شده‌اند؟! چرا؟ که بعد حضرت توضیح می‌دهد که آنجا وظیفه من آن بوده، اکنون وظیفه من این است.

بیست و پنج سال می‌گذرد و در تمام این بیست و پنج سال علی یک مرد به اصطلاح صلح‌جو و مسالمت‌طلب است. آنوقتی که مردم علیه عثمان شورش می‌کنند - همان شورش که بالاخره منجر به قتل عثمان شد - علی خودش جزء شورشیان نیست، جزء طرفداران هم نیست، میانجی است میان شورشیان و عثمان، و کوشش می‌کند که بلکه قضایا به

پاورقی

۱. احتجاج طبرسی، ج ۱ ص. ۱۰۷

جایی بیانجامد که از طرفی تقاضاهای شورشیان - که تقاضاهایی عادلانه بود راجع به شکایتی که از حکام عثمان داشتند و مطالبی که آنها ایجاد کرده بودند - بر آورده شود و از طرف دیگر عثمان کشته نشود. این در نهج البلاغه است، و تاریخ هم به طور قطع و مسلم همین را می‌گوید. به عثمان می‌فرمود: من می‌ترسم بر اینکه تو آن پیشوای مقتول این امت باشی، و اگر تو کشته شوی باب قتل بر این امت باز خواهد شد، فتنه‌ای در میان مسلمین پیدا می‌شود که هرگز خاموش نشود

پس علی حتی در اواخر عهد عثمان که بدترین دوره‌های زمان عثمان بود نیز میانجی واقع می‌شود میان شورشیان و عثمان در ابتدای خلافت عثمان هم وقتی که آن نیرنگ عبدالرحمن بن عوف طی شد که در آخر فقط دو نفر از شش نفر به عنوان کاندیدا و نامزد باقی ماندند: علی علیه السلام و عثمان، آروش حضرت از همین قبیل بود. قضیه از این قرار بود که عمر شورائی مرکب از شش نفر را مأمور انتخاب جانشین خود کرد. در این شورا ابتدا سه نفر کنار رفتند، یکی به نفع حضرت امیر و او زبیر بود، یکی به نفع عثمان و او طلحه بود، و یکی به نفع عبدالرحمن و او سعد و قاص بود. سه نفر باقی ماندند. عبدالرحمن گفت من هم داوطلب نیستم. باقی ماند دو نفر، و رأی شد رأی عبدالرحمن. عبدالرحمن به هر کس رأی بدهد او چهار رأی دارد (چون خودش دو رأی داشت، هر یک از آن دو هم دو رأی داشتند) و طبق آن شورا خلیفه است. اول آمد نزد حضرت امیر و گفت: " من حاضریم با تو بیعت کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره شیخین ". فرمود: " من با تو بیعت می‌کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و آنچه خودم درک می‌کنم ". بعد رفت نزد عثمان و گفت: " من با تو بیعت می‌کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره شیخین ". گفت: بسیار خوب، قبول می‌کنم، در صورتی که عثمان از سیره شیخین هم منحرف شد. به هر حال، در آنجا آمدند به

حضرت اعتراض کردند که چرا اینطور شد؟ حال که اینها چنین کاری کردند تو چه می‌کنی؟ (در نهج البلاغه است) فرمود: «و الله لا سلمن ما سلمت امور المسلمین، و لم یکن فیها جور الا علی خاصه» (۱). مادامی که ستم بر شخص من است ولی کار مسلمین بر محور و مدار خودش می‌چرخد، و آن کسی که به جای من هست اگر چه به ناحق آمده، اما کارها را عجالتاً درست می‌چرخاند، من تسلیمم و مخالفتی نمی‌کنم.

بعد از عثمان و در زمان معاویه، مردم می‌آیند با حضرت بیعت می‌کنند. آنجا دیگر امیرالمؤمنین با متمرّدین یعنی ناکثین و قاسطین و مارقین، اصحاب جمل و اصحاب صفین و اصحاب نهروان می‌جنگد و جنگ خونین راه می‌اندازد. همچنین بعد از جنگ صفین، در قضیه طغیان خوارج و نیرنگ عمر و عاص و معاویه که قرآن‌ها را سر نیزه کردند و گفتند بیائیم قرآن را میان خودمان داور قرار بدهیم، و عده‌ای گفتند راست می‌گوید، و در سپاه امیرالمؤمنین انشعاب پدید آمد و دیگر جایی برای امیرالمؤمنین باقی نماند، با اینکه مایل نبود تسلیم شد، و بالاخره حکمیت را پذیرفت. این هم خودش کاری نظیر صلح بود، یعنی گفت حکمها بروند مطابق قرآن و مطابق دستور اسلام حکومت بکنند، منتهی عمر و عاص قضیه را به شکلی در آورد که حتی برای خود معاویه هم دیگر ارزش نداشت، یعنی قضیه را به شکل حقه بازی تمام کرد، ابوموسی را فریب داد اما فریبش به شکلی نبود که نتیجه‌اش این باشد که علی خلع بشود و معاویه بماند بلکه به شکلی بود که همه فهمیدند که اساساً اینها با همدیگر توافق نکرده‌اند و یکی از ایندو سر دیگری کلاه گذاشته است، چون یکی می‌گوید من هر دو نفر را خلع کردم، و دیگری می‌گوید در یکی راست گفت و در دیگری دروغ گفت، آن یکی را من قبول ندارم، و هنوز

. پاورقی

۱ نهج البلاغه، خطبه. ۷۴

از منبر پایین نیامده خودشان با همدیگر جنگشان در گرفت و فحش و فضاحت که تو چرا کلاه سر من گذاشتی؟ و معلوم شد که قضیه یوچ است. به هر حال، قضیه حکمیت هم همین طور است. چرا علی ولو اینکه خوارج هم بر او فشار آوردند، حاضر به حکمیت شد و جنگ را ادامه نداد؟ حداکثر این بود که کشته می‌شد، همین طور که پسرش امام حسین کشته شد، چنانکه می‌گوئیم: چرا پیغمبر در ابتدا نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود همینطور که امام حسین کشته شد. چرا در حدیبیه صلح کرد؟ حداکثر این بود که کشته بشود همین طور که امام حسین کشته شد. یا می‌گوییم چرا امیرالمؤمنین در ابتدای بعد از پیغمبر نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود، بسیار خوب، مثل امام حسین کشته می‌شد. همچنین چرا تسلیم حکمیت شد؟ حداکثر این بود که کشته می‌شد، بسیار خوب مثل امام حسین کشته می‌شد. آیا این سخن درست است یا نه؟ بعد هم می‌آییم به زمان امام حسن و صلح امام حسن. ائمه دیگر هم که تقریباً همه شان در حالی شبیه حال صلح امام حسن زندگی می‌کردند. این است که مسئله، تنها مسئله صلح امام حسن و جنگ امام حسین نیست، مسئله را باید کلی تر بحث کرد. من قسمتهایی از " کتاب جهاد " فقه را برای شما می‌خوانم تا یک کلیاتی به دست آید، بعد، از این کلیات وارد جزئیات می‌شویم.

موارد جهاد در فقه شیعه

می‌دانیم که در دین اسلام جهاد هست. جهاد در چند مورد است. یک مورد، جهاد ابتدایی است، یعنی جهاد بر مبنای اینکه اگر دیگران [غیر مسلمان باشند و] مخصوصاً اگر مشرک باشند، اسلام اجازه می‌دهد که مسلمین ولو اینکه سابقه عداوت و دشمنی هم با آنها نداشته باشند به آنها حمله کنند برای از بین بردن شرک. شرط این نوع جهاد این است که

افراد مجاهد باید بالغ و عاقل و آزاد باشند، و انحصاراً بر مردها واجب است نه بر زنها. و در این نوع جهاد است که اذن امام یا منصوب خاص امام شرط است. از نظر فقه شیعه این نوع جهاد جز در زمان حضور امام یا کسی که شخصاً از ناحیه امام منصوب شده باشد جایز نیست، یعنی از نظر فقه شیعه الان برای یک نفر حاکم شرعی هم مجاز نیست که دست به اینچنین جنگ ابتدایی بزند..

مورد دوم جهاد آن جایی است که حوزه اسلام مورد حمله دشمن قرار گرفته، یعنی جنبه دفاع دارد، به این معنا که دشمن یا قصد دارد بر بلاد اسلامی استیلاء پیدا کند و همه یا قسمتی از سرزمینهای اسلامی را اشغال کند، یا قصد استیلای بر زمینها را ندارد، قصد استیلای بر افراد را دارد و می‌خواهد بیاید یک عده افراد را اسیر کند و ببرد، یا حمله کرده و می‌خواهد اموال مسلمین را به شکلی برباید - یا به شکل شبیخون زدن، یا به شکلی که امروز می‌آیند منابع و معادن و غیره را می‌برند که به زور می‌خواهند بگیرند و ببرند - و یا می‌خواهد به حریم و حرم مسلمین، به نوامیس مسلمین، به اولاد و ذریه مسلمین تجاوز کند. بالاخره اگر چیزی از مال یا جان یا سرزمین و یا اموری که برای مسلمین محترم است مورد حمله دشمن قرار گیرد، در این جا بر عموم مسلمین اعم از زن و مرد، و آزاد و غیر آزاد، واجب است که در این جهاد شرکت کنند(۱)، و در این جهاد اذن امام یا منصوب از ناحیه امام شرط نیست.

آنچه که عرض می‌کنم عین عبارت فقهاء است، عبارت " محقق " و " شهید ثانی " است که من دارم برای شما ترجمه‌اش را می‌گویم
محقق " کتابی دارد به نام " شرایع " که از متون مسلمه فقه تهیه است و شهید ثانی آن را شرح کرده به نام " مسالک الافهام " که بسیار شرح خوبی

پاورقی:

۱ شاید حتی غیر بالغ هم جایز است که در این جهاد شرکت کند.

است، و شهید ثانی هم از اکابر و بزرگان تقریباً درجه اول فقهاء شیعه است. در این مورد می‌گویند که اجازه امام شرط نیست. تقریباً نظیر همین وضعی که الان بالفعل اسرائیل به وجود آورده که سرزمین مسلمین را اشغال کرده است. در اینجا بر مسلمین اعم از زن و مرد، آزاد و غیر آزاد، و دور و نزدیک واجب است که در این جهاد که اسمش دفاع است شرکت کنند، و هیچ موقوف به اذن امام نیست.

عرض کردیم " اعم از دور و نزدیک ". می‌گویند: ولا یختص بمن قصدوه من المسلمین بل یجب علی من علم بالحال النهوض اذا لم یعلم قدرش المقصودین علی المقاومة (۱) می‌گوید: [این جهاد] اختصاص ندارد به افرادی که خود آنها مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. (سرزمینشان، مالشان، جانشان، ناموسشان) بلکه بر هر مسلمانی که اطلاع پیدا کند واجب است مگر اینکه بداند که آنها خودشان کافی هستند، خودشان دفاع می‌کنند، یعنی قدرت دشمن ضعیف است و قدرت آنها قوی است و نیازی ندارند، والا اگر بداند نیاز به وجود او هست واجب است، و هر چه که نزدیکتر به آنها باشند، واجبتر است یعنی وجوب موکد می‌شود.

نوع سوم هم نظیر جهاد است ولی جهاد عمومی نیست، جهاد خصوصی است و احکامش با جهادهای عمومی فرق می‌کند. جهاد عمومی یک احکام خاصی دارد، از جمله این که هر کس که در این جهاد کشته شود شهید است و غسل ندارد، کسی که در جهاد رسمی کشته می‌شود او را با همان لباسش و بدون غسل با همان خونها دفن می‌کنند.

خون، شهیدان را ز آب اولی تر است.

این گنه از صد ثواب اولی تر است

. پاورقی

۱ مسالک الافهام، ج ۱، صفحه ۱۱۶

قسم سوم را هم اصطلاحاً " جهاد " می‌گویند اما جهادی که همه احکامش مثل جهاد نیست، اجرش مثل اجر جهاد است، فردش شهید است، و آن این است که اگر فردی در قلمروی اسلام نباشد، در قلمروی کفار باشد و آن محیطی که او در قلمروی آن است مورد هجوم یک دسته دیگر از کفار قرار بگیرد به طوری که خطر تلف شدن او نیز که در میان آنهاست وجود داشته باشد(مثلاً فردی در فرانسه است، بین آلمان و فرانسه جنگ در می‌گیرد)، یک آدمی که اساساً جزء آنها نیست در اینجا چه وظیفه‌ای دارد؟ وظیفه دارد که جان خودش را به هر شکل هست حفظ کند، و اگر بداند که حفظ جانش موقوف به این است که عملاً باید وارد جنگ شود و اگر نشود جانش در خطر است، نه برای همدردی با آن محیطی که در آنجا هست بلکه برای حفظ جان خودش باید بجنگد، و اگر کشته شد اجرش مانند اجر شهید است، کما اینکه موارد دیگری هم دارید که در اسلام اینها را نیز شهید و مانند مجاهد می‌نامند اگر چه حکم شهید را ندارند در اینکه با همان لباسشان و بدون غسل دفنشان کنند، و بعضی احکام دیگر. از جمله این موارد این است که کسی مورد حمله دشمن قرار بگیرد که قصد جانش یا قصد مالش و یا قصد ناموسش را دارد، ولو اینکه آن دشمن مسلمان باشد، مثلاً انسان در خانه خودش خوابیده، یک دزد(حتی دزدی که مسلمان است، و ممکن است از آن دزدهای - به قول حاجی کلباسی - نماز شب خوان هم باشد(۱))، ولی به هر حال دزد است) آمده و حمله کرده به این خانه و می‌خواهد مال او را ببرد، آیا در اینجا انسان می‌تواند از مال خودش دفاع کند؟ بله، می‌گوئید احتمال کشته شدن هم هست. ولو انسان صدی ده احتمال بدهد، حفظ جان در صدی

پاورقی

۱. [اشاره به آن داستان است که به حاجی کلباسی گفتند فلان خانه را نیمه شب دزد زده است، گفت: پس آن دزد کی نماز شبش را خوانده است؟!].

ده احتمال هم واجب است. اما در اینجا چون مقام دفاع از مال است، تا حدود صدی پنجاه هم می‌تواند جلو برود، اما اگر خطر غیر مال مثل ناموس یا جان در کار باشد، با صد در صد یقین به اینکه کشته می‌شود هم باید قیام کند، باید دفاع کند، باید بجنگد، و نباید بگوید خوب او قصد کشتن مرا دارد، من چکار بکنم؟ نه، او قصد کشتن دارد، بر تو واجب است که او را قبلاً بکشی، یعنی باید مقاوم باشی، نه اینکه بگویی او که می‌خواهد بکشد، من دیگر چرا دست به کاری بزنم، من چرا شرکت کنم؟!

قتال اهل بغی

سه مورد را عرض کردیم. دو مورد دیگر هم داریم. یک مورد را اصطلاحاً می‌گویند "قتال اهل بغی" مقصود این است: اگر در میان مسلمین جنگ داخلی در بگیرد و یک طایفه بخواهد نسبت به طایفه دیگر زور بگوید، اینجا وظیفه سایر مسلمین در درجه اول این است که میان اینها صلح برقرار کنند، میانجی بشوند، کوشش کنند که اینها با یکدیگر صلح کنند، و اگر دیدند یک طرف سرکشی می‌کند و به هیچ وجه حاضر نیست صلح کند بر آنها واجب می‌شود که به نفع آن فئه مظلوم علیه آن فئه سرکش وارد جنگ بشوند. این نص آیه قرآن است:

من «و ان طائفتان من المؤمنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری فقاتلوا التی تبغی حتی تفی الی امر الله» (۱)
قهرای یکی از مواردش آنجایی است که مردمی بر امام عادل زمان خودشان خروج بکنند. چون او امام عادل و به حق است، و این علیه او قیام

پاورقی .

۱ سوره حجرات، آیه ۹.

کرده، فرض این است که حق با اوست نه با این، پس باید که به له او و علیه این وارد جنگ شد.

یکی دیگر از موارد - که در آن تا اندازه‌ای میان فقها اختلاف است - مسئله قیام خونین برای امر به معروف ونهی از منکر است. آن هم یک مرحله و یک مرتبه است.

صلح در فقه شیعه

یک مسئله دیگر هم در کتاب جهاد مطرح است و آن مسئله صلح است که در اصطلاح فقها آن را " هدنه " یا " مهاده " می‌گویند. مهاده یعنی مصالحه، و هدنه یعنی صلح. معنی این صلح چیست؟ همان پیمان عدم تعرض، پیمان نجنگیدن، و پیمان به اصطلاح امروز همزیستی مسالمت آمیز با یکدیگر. اینجا هم من عبارت " محقق " در " شرایع " را می‌خوانم: المهادنة و هی المعاهدش علی ترک الحرب مدش معینة. می‌گوید مهاده یا صلح عبارت است از پیمان بر نجنگیدن و با سلم با یکدیگر زیستن اما به این شرط که مدتش معین باشد. در فقه این مسئله مطرح است که اگر طرف فی حد ذاته قابل جنگیدن است [یعنی] مشرک است، می‌توان با او پیمان صلح بست ولی نمی‌توان پیمان صلح را برای یک مدت مجهول بست و گفت " عجالتا ". نه، " عجالتا " درست نیست، مدتش باید معین و مشخص باشد، مثلاً برای شش ماه، یک سال، ده سال یا بیشتر، چنانکه پیغمبر اکرم در حدیبیه برای مدت ده سال پیمان صلح بست. و هی جایزش اذا تضمنت مصلحة للمسلمین می‌گوید صلح جایز است اگر متضمن مصلحت مسلمین باشد(۱) اگر مسلمین مصلحت

پاورقی:

۱ اینجور نیست که جنگ واجب است و صلح همیشه حرام. نه، صلح جایز است، و بلکه " شهید " می‌گوید این " جایز " که اینجا می‌گویند نه معنایش این است که اگر هم نکردید، جایز است یعنی حرام نیست، که در بعضی موارد واجب می‌شود.

بینند فعلا صلح بکنند جایز است و حرام نیست. ولی عرض کردیم که اگر در موردی است که باید جنگید - مثلاً گفتیم یکی از موارد، آن است که سرزمین مسلمین مورد حمله دشمن قرار بگیرد - این، یکی واجب است که به هر حال باید این سرزمین را آزاد کرد و باید جنگید و آزاد کرد. حال اگر مصلحت ایجاب بکند که با همان دشمن اشغالگر یک صلحی را امضاء کنند، امضاء بکنند یا نکنند؟ می‌گوید اگر مصلحت ایجاب می‌کند، بکنند اما نه برای مدت نامحدود، بلکه برای یک مدت معین، چون نمی‌تواند برای مدت نامحدود اشغال سرزمین مسلمین از طرف دشمن مصلحت باشد. اگر مصلحت باشد معنایش ترک مخاصمه است برای مدت معین.

حال چطور می‌شود که مصلحت مسلمین ایجاب بکند صلح. را؟ می‌گویند: اما لقلتهم عن المقاومة [یا به خاطر اینکه] اینها کمترند، یعنی قدرتشان کمتر است (۱) وقتی قدرت ندارند و جنگشان هم برای یک هدف معینی است، پس باید فعلاً صبر کنند تا مدتی که کسب قدرت کنند. اولماً يحصل به الاستظهار. یا ترک مخاصمه می‌کنند برای اینکه در مدت ترک مخاصمه کسب نیرو کنند، یعنی نقشه‌ای است برای جلب یک پشتیبانی. اولرجاء الدخول فی الاسلام مع التبرص یا در این صلح، امید این باشد که طرف وارد اسلام شود. این فرض در جایی است که طرف، کافر است، یعنی ما صلح می‌کنیم و اینجور فکر می‌کنیم: در این مدت صلح، طرف را از نظر روحی مغلوب خواهیم کرد، همچنانکه در صلح حدیبیه همینطور بود، که بعد عرض می‌کنم. و متی ارتفعت ذلک و کان فی المسلمین قوه علی الخصم لم یجز. هر وقت که این جهات منتفی شد، ادامه دادن صلح جایز نیست.

پاورقی:

۱ در قدیم قدرت بر اساس کمیت محاسبه می‌شد، ولی امروز قدرت بر اساس عدد محاسبه نمی‌شود، بر اساس‌های دیگر است.

این هم بحثی بود راجع به مسئله صلح و به اصطلاح "مهاده" دیدیم که از نظر فقه اسلام، صلح در یک شرایط خاصی جایز است، حال صلح چه به معنی این باشد که یک قراردادی امضا شود، و چه به معنی ترک جنگ باشد، چون اینجا دو مطلب داریم: یک وقت ما می‌گوییم "صلح" و معنایش این است که یک قرار داد صلحی بسته شود، این، آن جایی است که دو نیرو در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و حاضر می‌شوند که یک قرار داد صلحی را امضا بکنند، آنطور که پیغمبر کرد، و حتی آنطور که امام حسن کرد، و یک وقت می‌گوییم "صلح" و مقصود همان راه مسالمت و نجات دادن است. گفته‌اند یک وقت ما می‌بینیم که نمی‌توانیم مقاومت بکنیم و خلاصه جنگیدن ما فایده‌ای ندارد، پس نمی‌جنگیم. صدر اسلام را اینطور باید توجیه کرد. در صدر اسلام، مسلمین قلیل و اندک بودند و اگر می‌خواستند آنوقت بجنگند ریشه‌شان از بیخ کنده می‌شد و اصلاً اثری از خودشان و از کارشان باقی نمی‌ماند. گفتیم ممکن است یا مصلحت این باشد که در این خلالها پشتیبانها و پشتیبانیهایی جلب کنند، و یا مصلحت این باشد که در این بینها تأثیر معنوی روی طرف بگذارند. اینجا باید صلح حدیبیه پیغمبر اکرم را شرح بدهم که بر همین مبناست، کما اینکه صلح امام حسن هم بیشتر از همین جا سرچشمه می‌گیرد

صلح حدیبیه

پیغمبر اکرم در زمان خودش صلحی کردند که اسباب تعجب و بلکه اسباب ناراحتی اصحابشان شد، ولی بعد از یکی دو سال تصدیق کردند که کار پیغمبر درست بود. سال ششم هجری است، بعد از آن است که جنگ بدر، آن جنگ خونین به آن شکل واقع شده و قریش بزرگترین کینه‌ها را با پیغمبر پیدا کرده‌اند، و بعد از آن است که جنگ احد پیش آمده

و قریش تا اندازه‌ای از پیغمبر انتقام گرفته‌اند و باز مسلمین نسبت به آنها کینه بسیار شدیدی دارند، و به هر حال، از نظر قریش دشمن ترین دشمنانشان پیغمبر، و از نظر مسلمین هم دشمن ترین دشمنانشان قریش است. ماه ذی القعدة پیش آمد که به اصطلاح ماه حرام بود. در ماه حرام سنت جاهلیت نیز این بود که اسلحه به زمین گذاشته می‌شد و نمی‌جنگیدند. دشمنهای خونی، در غیر ماه حرام اگر به یکدیگر می‌رسیدند، البته همدیگر را قتل عام می‌کردند ولی در ماه حرام به احترام این ماه اقدامی نمی‌کردند. پیغمبر خواست از همین سنت جاهلیت در ماه حرام استفاده کند و برود وارد مکه شود و در مکه عمره‌ای بجا آورد و برگردد. هیچ قصدی غیر از این نداشت. اعلام کرد و باهفتصد نفر و به قول دیگر با هزار و چهارصد نفر - از اصحابش و عده دیگری حرکت کرد، ولی از همان مدینه که خارج شدند محرم شدند، چون حجشان حج قران بود که سوق هدی می‌کردند یعنی قربانی را پیش از خودشان حرکت می‌دادند و علامت خاصی هم روی شانه قربانی قرار می‌دادند، مثلاً روی شانه قربانی کفش می‌انداختند - که از قدیم معمول بود - که هر کسی می‌بیند بفهمد که این حیوان قربانی است. دستور داد که اینها که هفتصد نفر بودند هفتاد شتر به علامت قربانی در جلوی قافله حرکت دهند که هر کسی که از دور می‌بیند بفهمد که ما حاجی هستیم نه افراد جنگی. زی و همه چیز، زی حجاج بود.

از آنجا که کار، مخفیانه نبود و علنی بود، قبلاً خبر به قریش رسیده بود. پیغمبر در نزدیکیهای مکه اطلاع یافت که قریش، زن و مرد و کوچک و بزرگ، از مکه بیرون آمده و گفته‌اند: "به خدا قسم که ما اجازه نخواهیم داد که محمد وارد مکه شود". با اینکه ماه، ماه حرام بود، اینها گفتند ما در این ماه حرام می‌جنگیم. از نظر قانون جاهلیت هم کار قریش بر خلاف سنت جاهلیت بود. پیغمبر تا نزدیک اردوگاه قریش رفت و در

آنجا دستور داد که پایین آمدند. مرتب رسولها و پیامرسانها از دو طرف مبادله می‌شدند. ابتدا از طرف قریش چندین نفر به ترتیب آمدند که تو چه می‌خواهی و برای چه آمده‌ای؟ پیغمبر فرمود من حاجی هستم و برای حج آمده‌ام، کاری ندارم، حجم را انجام می‌دهم، بر می‌گردم و می‌روم. هر کس هم که می‌آمد، وضع اینها را که می‌دید می‌رفت به قریش می‌گفت: مطمئن باشید که پیغمبر قصد جنگ ندارد. ولی آنها قبول نکردند و مسلمین (خود پیغمبر اکرم هم) چنین تصمیم گرفتند که ما وارد مکه می‌شویم ولو اینکه منجر به جنگیدن شود، ما که نمی‌خواهیم بجنگیم، اگر آنها با ما جنگیدند با آنها می‌جنگیم. " بیعت الرضوان " در آنجا صورت گرفت. مجدداً با پیغمبر بیعت کردند برای همین امر، تا اینکه نماینده‌ای از طرف قریش آمد و گفت که ما حاضریم با شما قرار داد ببندیم. پیغمبر فرمود: من هم حاضرم. پیغامهایی که پیغمبر می‌داد پیغامهای مسالمت آمیزی بود. به چند نفر از این پیامرسانها فرمود: " «ویح قریش (۱) اکلتهم الحرب» وای به حال قریش، جنگ اینها را تمام کرد. اینها از من چه می‌خواهند؟ مرا وا بگذارند با دیگر مردم، یا من از بین می‌روم، در این صورت آنچه آنها می‌خواهند به دست دیگران انجام شده، و یا من بر دیگران پیروز می‌شوم که باز به نفع اینهاست، زیرا من یکی از قریش هستم، باز افتخاری برای اینهاست " فایده نکرد. گفتند قرار داد صلح می‌بندیم. مردی به نام سهل بن عمرو را فرستادند و قرار داد صلح بستند که پیغمبر امسال بر گردد و سال آینده حق دارد بیاید اینجا و سه روز در مکه بماند، عمل عمره‌اش را انجام دهد و باز گردد. سایر موادی که در

پاورقی:

۱. " ویح " همان وای است که ما می‌گوییم اما " وای " در حال خوش و بش. در عربی یک " ویل " داریم و یک " ویح ". ما در فارسی کلمه‌ای بجای " ویح " نداریم. وقتی می‌گویند ویلک، این در مقام تندی و شدت است. وقتی می‌گویند و یحک، این در مقام خوش و بش و مهربانی است.

صلحنامه گنجانند یک موادی بود که به ظاهر همه بر ضرر مسلمین بود، از جمله این که: بعد از این اگر یکی از قریش بیاید به مسلمین ملحق شود، قریش حق داشته باشند بیایند او را ببرند، ولی اگر یکی از مسلمین فرار کند و به قریش ملحق شود مسلمین چنین حقی نداشته باشند، و بعضی مواد دیگر که مواد بسیار سنگینی بود، ولی در مقابل: مسلمانها در مکه آزادی داشته باشند و تحت فشار قرار نگیرند. تمام همت پیغمبر متوجه همین یک کلمه بود. همه شرایط سنگین آنها را قبول کرد به خاطر همین یک کلمه، قرار داد را امضاء کردند.

مسلمین ناراحت بودند، می گفتند یا رسول الله! این برای ما ننگ است، ما تا نزدیک مکه آمده ایم، از اینجا برگردیم؟! آیا چنین کاری درست است؟! خیر، ما حتما می رویم. پیغمبر فرمود: خیر، قرار داد همین است و ما آن را امضاء می کنیم. سپس پیغمبر دستور داد قربانیها را همانجا قربانی کردند و بعد فرمود بیائید سر مرا بتراشید، و سرش را تراشید به علامت خروج از احرام. ابتدا مسلمین نمی خواستند این کار را بکنند ولی بعد خودشان این کار را کردند اما با ناراحتی زیاد. و آنکه از همه بیشتر اظهار ناراحتی می کرد عمر بن خطاب بود. آمد نزد ابوبکر و گفت: مگر این پیغمبر نیست؟ گفت: آری. مگر ما مسلمین نیستیم؟ مگر اینها مشرکین نیستند؟ آری. پس این وضع چیست؟! پیغمبر قبلا در عالم رؤیا دیده بود که با مسلمانها وارد مکه می شوند و مکه را فتح می کنند، و این رؤیا را برای مسلمین نقل کرده بود. آمدند گفتند مگر شما خواب ندیده بودید که ما وارد مکه می شویم؟ فرمود: آری. پس چطور شد؟ چرا این خواب تعبیر نشد؟ فرمود: من که در خواب ندیدم و به شما هم نگفتم که امسال وارد مکه می شویم، من خواب دیدم و خواب من هم راست است و ما هم وارد مکه خواهیم شد. گفتند: پس این چه قرار دادی است که اگر از آنها یک نفر بیاید میان ما، آنها اجازه داشته باشند او را ببرند، اما

اگر از ما کسی برود میان آنها ما نتوانیم او را بیاوریم؟ فرمود: اگر از ما کسی بخواهد برود میان آنها، او یک مسلمانی است که مرتد شده و به درد ما نمی‌خورد. مسلمانی که مرتد شده، برود، ما اصلاً دنبالش نمی‌رویم. و اگر از آنها کسی مسلمان شود و بیاید نزد ما، ما به او می‌گوئیم برو، فعلاً شما مسلمین در مکه به همان حالت استضعاف بسر ببرید، خداوند یک راهی برای شما باز خواهد کرد.

به شرایط خیلی عجیبی تن داد. همین سهیل بن عمرو یک پسر داشت که مسلمان و در جیش مسلمین بود. این قرار داد را که امضا کردند، پسر دیگرش دوان دوان از قریش فرار کرد و آمد نزد مسلمین. تا آمد، سهیل گفت قرار داد امضا شده، من باید او را برگردانم. پیغمبر هم به او - که اسمش ابوجندل بود - فرمود برو، خداوند برای شما مستضعفین هم راهی باز می‌کند. این بیچاره مضطرب شده بود، داد می‌کشید و می‌گفت: مسلمین! اجازه ندهید مرا ببرند میان کفار که مرا از دینم برگردانند. مسلمین هم عجیب ناراحت بودند و می‌گفتند: یا رسول الله! اجازه بده این یکی را دیگر ما نگذاریم ببرند. فرمود: نه، همین یکی هم برود. نشانی به همان نشانی که همینکه این قرار داد صلح را بستند و بعد مسلمین آزادی پیدا کردند و آزادانه می‌توانستند اسلام را تبلیغ کنند، در مدت یک سال یا کمتر، از قریش آن اندازه مسلمان شد که در تمام آن مدت بیست سال مسلمان نشده بود. بعد هم اوضاع آنچنان به نفع مسلمین چرخید که مواد قرار داد خودبخود از طرف خود قریش از بین رفت و یک شور عملی و معنوی در مکه پدید آمد.

داستان شیرینی نقل کرده‌اند که مردی از مسلمین به نام ابوبصیر که در مکه بود و مرد بسیار شجاع و قوی هم بود فرار کرد آمد به مدینه. قریش طبق قرار داد خودشان دو نفر فرستادند که بیایند او را برگردانند. آمدند گفتند ما طبق قرار داد باید این را ببریم. حضرت فرمود: بله همین

طور است. هرچه این مرد گفت: یا رسول الله اجازه ندهید مرا ببرند، اینها در آنجا مرا از دینم برمی گردانند، فرمود: نه ما قرارداد داریم و در دین ما نیست. که برخلاف قرارداد خودمان عمل کنیم؛ طبق قرارداد تو برو، خداوند هم گشایش به تو خواهد داد. رفت. او را تقریباً در یک حالت تحت الحفظ می بردن. او هم غیر مسلح بود و آنها مسلح بودند. رسیدند به ذوالحلیفه، تقریباً همین محل مسجد الشجره که احرام می بندند و تا مدینه هفت کیلومتر است. در سایه ای استراحت کرده بودند. یکی از آندو شمشیرش در دستش بود. این مرد به او گفت: این شمشیر تو

خیلی شمشیر خوبی است، بده من ببینم. گفت: بگیر. تا گرفت، زد او را کشت. تا او را کشت نفر دیگر فرار کرد و مثل برق خودش را به مدینه رساند. تا آمد، پیغمبر فرمود: مثل اینکه خبر تازه ای است! [گفت] بله، رفیق شما رفیق مرا کشت. طولی نکشید که ابو بصیر آمد. گفت: یا رسول الله! تو به قراردادت عمل کردی. قرارداد شما این بود که اگر کسی از آنها فرار کرد تو او را تسلیم کنی. و تو تسلیم کردی. پس کاری به کار من نداشته باشید. بلند شد رفت در کنار دریای احمر، نقطه ای را پیدا کرد و آنجا را مرکز قرار داد. مسلمینی که در مکه تحت زجر و شکنجه بودند، همینکه اطلاع پیدا کردند که پیغمبر کسی را جوار نمی دهد ولی او رفته در ساحل دریا و آنجا نقطه ای را مرکز قرار داده، یکی یکی رفتند آنجا. کم کم هفتاد نفر شدند و خودشان قدرتی تشکیل دادند. قریش دیگر نمی توانستند رفت و آمد بکنند. خودشان به پیغمبر نوشتند که یا رسول الله! ما از خیر اینها گذشتیم، خواهش می کنیم به آنها بنویسید که بیایند مدینه و مزاحم ما نباشند، ما از این ماده قرار داد خودمان صرف نظر کردیم، و به همین شکل صرف نظر کردند.

به هر حال این قرار داد صلح برای همین خصوصیت بود که زمینه روحی مردم برای عملیات بعدی فراهم تر بشود، و همین طور هم شد،

عرض کردم مسلمین بعد از آن در مکه آزادی پیدا کردند، و بعد از این آزادی بود که مردم دسته دسته مسلمان می شدند، و آن ممنوعیتها به کلی از میان برداشته شده بود.

حال وارد شرایط زمان امام حسن و شرایط زمان امام حسین بشویم، ببینیم که آیا دو جور شرایط بوده است که واقعا اگر امام حسن به جای امام حسین بود کار امام حسین را می کرد و اگر امام حسین هم بجای امام حسن بود کار امام حسن را می کرد، یا نه؟ مسلم همین طور است. فقط نکته ای عرض بکنم و آن این که اگر کسی بپرسد آیا اسلام دین صلح است یا دین جنگ؟ ما چه باید جواب بدهیم؟ به قرآن رجوع می کنیم. می بینیم در قرآن، هم دستور جنگ رسیده و هم دستور صلح. آیات زیادی راجع به جنگ با کفار و مشرکین داریم: «و قاتلوا فی سبیل الله الذین یقاتلونکم و لا تعدوا» (۱)، و آیات دیگری. همچنین است در باب صلح: «و ان جنحوا للسلیم فاجنح لهما» (۲). اگر تمایل به سلم و صلح نشان دادند، تو هم تمایل نشان بده. یک جا می فرماید: «و الصلح خیر» (۳) و صلح بهتر است. پس اسلام دین کدام یک است؟ اسلام نه صلح را به معنی یک اصل ثابت می پذیرد که در همه شرایط [باید] صلح و ترک مخاصمه [حاکم باشد] و نه در همه شرایط جنگ را می پذیرد و می گوید همه جا جنگ. صلح و جنگ در همه جا تابع شرایط است، یعنی تابع آن اثری است که از آن گرفته می شود. مسلمین چه در زمان پیغمبر، چه در زمان حضرت امیر، چه در زمان امام حسن و امام حسین، چه در زمان ائمه دیگر، و چه در زمان ما، در همه جا باید دنبال هدف خودشان باشند، هدفشان اسلام و حقوق مسلمین است، باید ببینند

پاورقی:

۱ سوره بقره، آیه. ۱۹۰

۲ سوره انفال، آیه. ۶۱

۳ سوره نساء، آیه. ۱۲۸

که در مجموع شرائط و اوضاع حاضر، اگر با مبارزه و مقاتله بهتر به هدفشان می‌رسند، آن راه را پیش بگیرند، و اگر احیاناً تشخیص می‌دهند که با ترک مخاصمه بهتر به هدفشان می‌رسند، آن راه را پیش بگیرند. اصلاً این مسئله که جنگ یا صلح؟ هیچکدامش درست نیست. هر کدام مربوط به شرائط خودش است.
و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین.

پرسش و پاسخ

سؤال: استناد به فقه شیعه دربارهٔ اینکه صلح امام حسن مجاز بوده یا مجاز نبوده درست نیست، زیرا پایه های فقه شیعه اصلاً رویه ائمه است. همیشه در هر موضوعی یک چیزهایی به عنوان اصل قرارداد می شود، بعد قضایا مبتنی بر آن اصل گذاشته می شود. فقه محقق یا سایر علمای شیعی اصلاً بنا و بنیادش بر رویه ائمه است.

جواب: تذکر بسیار مفید و مناسبی است. درست است، ولی منظور ما این نبود که بخواهیم بگوییم امام حسن در اینجا از فقه شیعه پیروی کرده اند، بلکه منظور ما این بود که این کلیات فقهی را که عرض می کنیم ببینیم آیا با منطق منطبق است یا نه. اینکه این مطلب را طرح کردیم این جور پیش خودم فکر کردم که اول قطع نظر از هر بحث دیگری، ما کلیات فقهی را مطرح کنیم و بعد ببینیم این کلیات فقهی اصلاً با منطق جور در می آید یا جور در نمی آید (چون وقتی انسان مسئله را به صورت کلی طرح بکند، این امر، کمک می دهد برای اینکه بتواند به حل مسأله در یک مورد بالخصوص نائل بشود، والا ما نخواستیم به یک مسائل تعبدی

استناد کرده باشیم. به نظر ما آنچه که ما الان در فقه می‌بینیم، خود همین مسائل یک مسائل منطقی است، اعم از اینکه آن را از روش ائمه استفاده کرده باشند یا از جای دیگر) ببینیم اینکه در مواردی جهاد را مشروع می‌دانند، آیا جای ایراد هست که چرا در این موارد جهاد مشروع است یا نه؟ و نیز اینکه در مواردی صلح را مشروع می‌دانند آیا این منطقی است یا منطقی نیست؟ ما خواستیم اینطور بفهمیم که هم مواردی که جهاد را مشروع دانسته‌اند منطقی است و هم مواردی که صلح را مشروع دانسته‌اند. بعد که این را از نظر منطق قبول کردیم، آنوقت برویم دنبال اینکه ببینیم آیا کار امام حسن جایی بوده که باید جهاد بکند و صلح کرده، یا کار امام حسین جایی بوده که می‌بایست صلح بکند و جهاد کرده؟ (چون هر دو ستون در اسلام هست: ستون جهاد و ستون صلح) یا اینکه نه، امام حسن در جایی صلح کرده که جای صلح کردن بوده و امام حسین در جایی جهاد کرده که جای جهاد کردن بوده است، همینطور امیرالمؤمنین و پیغمبر. در مورد آنها که دیگر قطعی است. راجع به پیغمبر بالخصوص که دیگر جای بحث نیست، زیرا پیغمبر در یک جا صلح کرده و در یک جا جنگ کرده است.

سؤال: آیا در فقه برادران اهل تسنن ما در مورد جهاد اختلافی با فقه شیعه هست یا نه، و اگر هست موارد اختلاف چیست؟ سؤال دیگر اینکه در آنجایی که شرایط جهاد را فرمودید تسلط به مال و انفس بود به طور کلی، آیا تسلط فکری در اینجا مطرح می‌شود یا نه؟ و در این صورت نوع جهاد چه خواهد بود؟

جواب: مسئله فقه اهل تسنن را باید مطالعه کنیم نگاه میکنم و

برایتان عرض می‌کنم. البته اینقدر می‌دانم که اجمالا شرایط آنها با شرایط ما زیاد فرق ندارد و اگر فرقی هست، در ناحیه ما محدودیتهایی است که آنها آن محدودیتها را ندارند، از نظر اینکه ما در یک مواردی شرط می‌کنیم وجود امام معصوم یا نایب خاص امام معصوم را که آنها این شرایط را ندارند. مساله دومی که سؤال کردید، مسأله‌ای نیست که در قدیم در فقه مطرح شده باشد، چون اصلاً پدیده‌اش پدیده جدیدی است. این را باید تأمل کرد که روی اصول کلی حکم این پدیده چیست، و خلاصه باید رویش اجتهاد کرد از نظر قواعد، والا چنین مسأله‌ای در قدیم مطرح نبوده است.

صلح امام حسن علیه السلام (۲).

بسم الله الرحمن الرحيم

بحث ما درباره صلح امام حسن علیه السلام بود. در جلسه پیش کلیاتی در مسأله جنگ و صلح از نظر اسلام و از نظر فقه اسلامی بالخصوص عرض کردیم که به طور کلی - و هم تاریخ اسلام نشان می‌دهد - که برای امام و پیشوای مسلمین، در یک شرایط خاصی جایز است - و احیانا لازم و واجب است - که قرار داد صلح امضاء کند، همچنانکه پیغمبر اکرم رسما این کار را در موارد مختلف انجام داد، هم با اهل کتاب در یک مواقع معینی قرار داد صلح امضا کرد و هم حتی با مشرکین قرار داد صلح امضا کرد، و در مواقعی هم البته می‌جنگید. و بعد، از فقه اسلامی کلیاتی ذکر کردم و به اصطلاح استحسان عقلی عرض کردیم که این مطلب معقول نیست که بگوییم یک دین یا یک سیستم (هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید) اگر قانون جنگ را مجاز می‌داند معنایش این است که [آن را]

در تمام شرایط [لازم می‌داند] و در هیچ شرایطی صلح و به اصطلاح همزیستی یعنی متارکه جنگ را جایز نمی‌داند، کما اینکه نقطه مقابلش هم غلط است که یک کسی بگوید اساساً ما دشمن جنگ هستیم به طور کلی و طرفدار صلح هستیم به طور کلی. ای بسا جنگها که مقدمه صلح کاملتر است وای بسا صلحها که زمینه را برای یک جنگ پیروزمندانه، بهتر فراهم می‌کند. اینها یک کلیاتی بود که در جلسه پیش عرض کردیم. بعد قرار شد که درباره این موضوع صحبت کنیم که وضع زمان امام حسن چه وضعی بود و آن شرایط چه شرایطی بود که امام حسن در آن شرایط صلح کرد و در واقع مجبور شد که صلح کند، و نیز این شرایط با شرایط زمان امام حسین چه تفاوتی داشت که امام حسین حاضر نشد صلح کند. تفاوت خیلی فراوان و زیادی دارد. حال من جنبه های مختلفش را برایتان عرض می‌کنم، بعد آقایان خودشان قضاوت بکنند.

تفاوتهای شرایط زمان امام حسن(ع) و شرایط زمان امام حسین(ع)

اولین تفاوت این است که امام حسن در مسند خلافت بود و معاویه هم به عنوان یک حاکم، گوا اینکه تا آنوقت خودش خودش را به عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین نمی‌خواند، و به عنوان یک نفر طاعی و معترض در زمان امیرالمؤمنین قیام کرد، به عنوان اینکه من خلافت علی را قبول ندارم، به این دلیل که علی کشتندگان عثمان را که خلیفه بر حق مسلمین بوده پناه داده است و حتی خودش هم در قتل خلیفه مسلمین شرکت داشته است، پس علی خلیفه بر حق مسلمین نیست. معاویه خودش به عنوان یک نفر معترض - و به عنوان یک دسته معترض - تحت عنوان مبارزه با حکومتی که بر حق نیست و دستش به خون حکومت پیشین آغشته است [قیام کرد].
تاآن

وقت ادعای خلافت هم نمی‌کرد و مردم نیز او را تحت عنوان امیرالمؤمنین نمی‌خواندند، همین طور می‌گفت که ما یک مردمی هستیم که حاضر نیستیم از آن خلافت پیروی بکنیم. امام حسن بعد از امیرالمؤمنین در مسند خلافت قرار می‌گیرد. معاویه هم روز بروز نیرومندتر می‌شود. به علل خاص تاریخی وضع حکومت امیرالمؤمنین در زمان خودش که امام حسن هم وارث آن وضع حکومت بود از نظر داخلی تدریجا ضعیفتر می‌شود به طوری که نوشته‌اند بعد از شهادت امیرالمؤمنین، به فاصله هجده روز - که این هجده روز هم عبارت است از مدتی که خبر به سرعت رسیده به شام و بعد معاویه بسیج عمومی و اعلام آمادگی کرده است معاویه حرکت می‌کند برای فتح عراق، در اینجا وضع امام حسن یک وضع خاصی است، یعنی خلیفه مسلمین است که یک نیروی طاغی و یاغی علیه او قیام کرده است. کشته شدن امام حسن در این وضع یعنی کشته شدن خلیفه مسلمین و شکست مرکز خلافت. مقاومت امام حسن تا سر حد کشته شدن نظیر مقاومت عثمان بود در زمان خودش نه نظیر مقاومت امام حسین. امام حسین وضعش وضع یک معترض بود در مقابل حکومت موجود (۱) اگر کشته می‌شد - که کشته هم شد - کشته شدنش افتخار آمیز بود همینطور که افتخار آمیز هم شد. اعتراض کرد به وضع موجود و به حکومت موجود و به شیوع فساد و به اینکه اینها صلاحیت ندارند و در طول بیست سال ثابت کردند که چه مردمی هستند، و روی حرف خودش هم آنقدر پافشاری کرد تا کشته شد. این بود که قیامتش یک قیام افتخار آمیز و مردانه تلقی می‌شد و تلقی هم شد.

امام حسن وضعش از این نظر درست معکوس وضع امام حسین

پاورقی:

۱. حالا من کار ندارم که در این جهت تفاوتی هست که امام حسین معترض بر حق بود و امام حسن امام بر حق و معترضش معترض باطل، وضع را از نظر اجتماعی عرض می‌کنم. "

است، یعنی کسی است که در مسند خلافت جای گرفته است، دیگری معترض به او است، و اگر کشته می‌شد خلیفه مسلمین در مسند خلافت کشته شده بود، و این خودش یک مسأله‌ای است که حتی امام حسین هم از مثل اینجور قضیه احتراز داشت که کسی در جای پیغمبر و در مسند خلافت پیغمبر کشته شود. ما می‌بینیم که امام حسین حاضر نیست که در مکه کشته شود. چرا؟ فرمود: این احترام مکه است که از میان می‌رود. به هر حال مرا می‌کشند. چرا مرا در حرم خدا و در خانه خدا بکشند که هتک حرمت خانه خدا هم شده باشد؟! ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در وقتی که شورشیان در زمان عثمان شورش می‌کنند (۱)، فوق العاده کوشش دارد که خواسته‌های آنها انجام شود نه اینکه عثمان کشته شود. (این در نهج البلاغه هست) از عثمان دفاع می‌کرد، که خودش فرمود من اینقدر از عثمان دفاع کردم که می‌ترسم گنهکار باشم: «خشیت ان اکون اثماً» (۲) ولی چرا از عثمان دفاع می‌کرد؟ آیا طرفدار شخص عثمان بود؟ نه، آن دفاع شدیدی که می‌کرد، می‌گفت من می‌ترسم که تو خلیفه مقتول باشی. این برای عالم اسلام ننگ است که خلیفه مسلمین را در مسند خلافت بکشند، بی احترامی است به مسند خلافت. این بود که می‌گفت اینها خواسته‌های مشروعی دارند، خواسته‌های اینها را انجام بده، بگذار اینها برگردند بروند. از طرف دیگر امیرالمؤمنین نمی‌خواست به شورشیان بگوید کار نداشته باشید، حرفهای حق

پاورقی:

۱ که به حق هم شورش کرده بودند، یعنی اعتراض‌هایشان همه بجا بود. سنی‌ها هم اکنون قبول دارند که معترضین به عثمان اعتراض‌هایشان بجا بود) و لهذا علی (ع) در دوره خلافتش هم اینها را گرامی می‌داشت. در میان معترضین و قتله عثمان افرادی مثل محمد بن ابی بکر و مالک اشتر بودند، و اینها بعدها از خواص و از خصیصین امیرالمؤمنین شدند چنانکه قبل از آن هم بودند.

۲. نهج البلاغه، خطبه. ۲۴۰

خودتان را نگوئید، حالا که این سرسختی نشان می‌دهد پس شما بروید در خانه هایتان بنشینید که قهرا دست خلیفه بازتر باشد و بر مظالمش افزوده شود. این حرف را هم البته نمی‌زد و نباید هم می‌گفت، اما این را هم نمی‌خواست که عثمان در مسند خلافت کشته شود، و آخرش هم علی‌رغم تمایل امیرالمؤمنین [این امر واقع شد]. پس اگر امام حسن مقاومت می‌کرد نتیجه نهائیش آنطور که ظواهر تاریخ نشان می‌دهد کشته شدن بود اما کشته شدن امام و خلیفه در مسند خلافت، ولی کشته شدن امام حسین کشته شدن یک نفر معترض بود. این یک تفاوت شرایط زمان امام حسن (ع) شرایط زمان امام حسین (ع)

تفاوت دومی که در کار بود این بود که درست است که نیروهای عراق یعنی نیروهای کوفه ضعیف شده بود اما این نه بدان معنی است که به کلی از میان رفته بود، و اگر معاویه همینطور می‌آمد یکجا فتح می‌کرد، بلا تشبیه آنطور که پیغمبر اکرم مکه را فتح کرد، به آن سادگی و آسانی، با اینکه بسیاری از اصحاب امام حسن به حضرت خیانت کردند و منافقین ز یادی در کوفه پیدا شده بودند و کوفه یک وضع ناهنجاری پیدا کرده بود که معلول علل و حوادث تاریخی زیادی بود.

یکی از بلاهای بزرگی که در کوفه پیدا شد مسئله پیدایش خوارج بود که خود خوارج را امیرالمؤمنین معلول آن فتوحات بی بند و بار می‌داند، آن فتوحات پشت سر یکدیگر بدون اینکه افراد یک تعلیم و تربیت کافی بشوند، که در نهج البلاغه هست: مردمی که تعلیم و تربیت ندیده‌اند، اسلام را نشناخته‌اند و به عمق تعلیمات اسلام آشنا نیستند، آمده‌اند در جمع مسلمین، تازه از دیگران هم بیشتر ادعای مسلمانی می‌کنند.. به هر حال، در کوفه یک چند دستگی پیدا شده بود. این جهت را هم

همه اعتراف داریم که دست کسی که پایبند به اصول اخلاق و انسانیت و دین و ایمان نیست بازتر است از دست کسی که پایبند اینجور چیزهاست. معاویه در کوفه یک پایگاه بزرگی درست کرده بود که با پول ساخته بود، جاسوسهایی که مرتب می‌فرستاد به کوفه، از طرفی پولهای فراوانی پخش می‌کردند و وجدانهای افراد را می‌خریدند و از طرف دیگر شایعه پراکنی های زیاد می‌کردند و روحیه‌ها را خراب می‌نمودند.

اینها همه به جای خود، در عین حال اگر امام حسن ایستادگی می‌کرد یک لشکر انبوه در مقابل معاویه به وجود می‌آورد، لشکری که شاید حداقل سی چهل هزار نفر باشد، و شاید - آنطور که در تواریخ نوشته‌اند - تا صد هزار هم امام حسن می‌توانست لشکر فراهم کند که تا حدی برابری کند با لشکر جرار صد و پنجاه هزار نفری معاویه. نتیجه چه بود؟ در صفین امیرالمؤمنین که در آنوقت نیروی عراق بهتر و بیشتر هم بود، هجده ماه با معاویه جنگید، بعد از هجده ماه که نزدیک بود معاویه شکست کامل بخورد آن نیرنگ قرآن سرنیزه بلند کردن را اجرا کردند. اگر امام حسن می‌جنگید، یک جنگ چند ساله‌ای میان دو گروه عظیم مسلمین شام و عراق رخ می‌داد و چندین ده هزار نفر مردم از دو طرف تلف می‌شدند بدون آن که یک نتیجه نهایی در کار باشد. احتمال اینکه بر معاویه پیروز می‌شدند آنطور که شرایط تاریخ نشان می‌دهد نیست، و احتمال بیشتر این است که در نهایت امر شکست از آن امام حسن باشد. این چه افتخاری بود برای امام حسن که بیاید دو سه سال جنگی بکند که در این جنگ از دو طرف چندین ده هزار و شاید متجاوز از صد هزار نفر آدم کشته بشوند و نتیجه نهائیش یا خستگی دو طرف باشد که بروند سر جای خودشان، و یا مغلوبیت امام حسن و کشته شدنش در مسند خلافت. اما امام حسین یک جمعیتی دارد که همه آن هفتاد و دو نفر است، تازه آنها را هم مرخص می‌کند،

می‌گویند می‌خواهید بروید بروید من خودم تنها هستم. آنها ایستادگی می‌کنند تا کشته می‌شوند، یک کشته شدن صد در صد افتخار آمیز. پس این دو تفاوت عجالتاً در کار هست، یکی اینکه امام حسن در مسند خلافت بود و اگر کشته می‌شد، خلیفه در مسند خلافت کشته شده بود، و دیگر اینکه نیروی امام حسن یک نیرویی بود که کم و بیش با نیروی معاویه برابری می‌کرد و نتیجه شروع این جنگ این بود که این جنگ مدتها ادامه پیدا کند و افراد زیادی از مسلمین کشته شوند بدون اینکه یک نتیجه نهایی صحیحی به دنبال داشته باشد.

عوامل دخیل در قیام امام حسین (ع) و مقایسه آن با شرایط زمان امام حسن (ع)

امام حسن و امام حسین در سایر شرایط نیز خیلی با یکدیگر فرق داشتند. سه عامل اساسی در قیام امام حسین دخالت داشته است. هر کدام از این سه عامل را که ما در نظر بگیریم می‌بینیم در زمان امام حسن به شکل دیگر است عامل اول که سبب قیام امام حسین شد این بود که حکومت ستمکار وقت از امام حسین بیعت می‌خواست: *خذ الحسن بالبیعة* اخذ شدیداً لیس فیه رخصه حسین را بگیر برای بیعت، محکم بگیر، هیچ گذشت هم نباید داشته باشی. حتماً باید بیعت کند. از امام حسین تقاضای بیعت می‌کردند. از نظر این عامل، امام حسین جوابش فقط این بود: نه، بیعت نمی‌کنم، و نکرد. جوابش منفی بود. امام حسن چطور؟ آیا وقتی که قرار شد با معاویه صلح کند، معاویه از امام حسن تقاضای بیعت کرد که تو بیا با من بیعت کن؟ (بیعت یعنی قبول خلافت) نه، بلکه جزء مواد صلح بود که تقاضای بیعت نباشد و ظاهراً احدی از مورخین هم ادعا نکرده است که امام حسن یا کسی از کسان امام حسن

یعنی امام حسین، برادرها و اصحاب و شیعیان امام حسن آمده باشد با معاویه بیعت کرده باشد. ابدا صحبت بیعت در میان نیست. بنابر این مسئله بیعت که یکی از عواملی بود که امام حسین را وادار کرد مقاومت شدید بکند، در جریان کار امام حسن نیست. عامل دوم قیام امام حسین دعوت کوفه بود به عنوان یک شهر آماده. مردم کوفه بعد از اینکه بیست سال حکومت معاویه را چشیدند و زجرهای زمان معاویه را دیدند و مظالم معاویه را تحمل کردند واقعا بیتاب شده بودند، که حتی می‌بینید بعضی معتقدند که واقعا در کوفه یک زمینه صد در صد آماده‌ای بود و یک جریان غیر مترقب اوضاع را دگرگون کرد. مردم کوفه هجده هزار نامه می‌نویسند برای امام حسین و اعلام آمادگی کامل می‌کنند. حال که امام حسین آمد و مردم کوفه یاری نکردند، البته همه می‌گویند پس زمینه کاملا آماده نبوده، ولی از نظر تاریخی اگر امام حسین به آن نامه‌ها ترتیب اثر نمی‌داد مسلم در مقابل تاریخ محکوم بود، می‌گفتند یک زمینه بسیار مساعدی را از دست داد، و حال آنکه در کوفه امام حسن اوضاع درست بر عکس بود، یک کوفه خسته و ناراحتی بود، یک کوفه متفرق و متشتتی بود، یک کوفه‌ای بود که در آن هزار جور اختلاف عقیده پیدا شده بود، کوفه‌ای بود که ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در روزهای آخر خلافتش مکرر از مردم کوفه و از عدم آمادگیشان شکایت می‌کند و همواره میگوید خدایا مرا از میان این مردم ببر و بر اینها حکومتی مسلط کن که شایسته آن هستند تا بعد اینها قدر حکومت مرا بدانند. اینکه عرض می‌کنم " کوفه آماده " یعنی بر امام حسین اتمام حجتی شده بود، نمی‌خواهم مثل بعضی‌ها بگویم کوفه یک آمادگی واقعی داشت و امام حسین هم واقعا روی کوفه حساب می‌کرد. نه، اتمام حجت عجیبی بر امام حسین شد که فرضا هم زمینه آماده نباشد او. نمی‌تواند آن اتمام حجت را نادیده بگیرد. از نظر امام حسن چطور؟ از

نظر امام حسن اتمام حجت، بر خلاف شده بود، یعنی مردم کوفه نشان داده بودند که ما آمادگی نداریم. آنچنان وضع داخلی کوفه بد بود که امام حسن خودش از بسیاری از مردم کوفه محترز بود و وقتی که بیرون می‌آمد - حتی وقتی که به نماز می‌آمد - در زیر لباسهای خود زره می‌پوشید برای اینکه خوارج و دست پرورده‌های معاویه زیاد بودند و خطر کشته شدن ایشان وجود داشت، و یک دفعه حضرت در حال نماز بود که به طرفش تیراندازی شد، ولی چون در زیر لباسهایش زره پوشیده بود، تیر کارگر نشد، والا امام را در حال نماز با تیر از پا در آورده بودند.

پس، از نظر دعوت مردم کوفه که بر امام حسین اتمام حجتی بود - و چون اتمام حجت بود باید ترتیب اثر می‌داد - در مورد امام حسن، بر عکس، اتمام حجت بر خلاف بوده و مردم کوفه تقریباً عدم آمادگیشان را اعلام کرده بودند.

عامل سومی که در قیام امام حسین وجود داشت عامل امر به معروف و نهی از منکر بود، یعنی قطع نظر از اینکه از امام حسین بیعت می‌خواستند و او حاضر نبود بیعت کند، و قطع نظر از اینکه مردم کوفه از او دعوت کرده بودند و اتمام حجتی بر امام حسین شده بود و او برای اینکه پاسخی به آنها داده باشد آمادگی خودش را اعلام کرد، قطع نظر از اینها، مسئله دیگری وجود داشت که امام حسین تحت آن عنوان قیام کرد، یعنی اگر از او تقاضای بیعت هم نمی‌کردند باز قیام می‌کرد و اگر مردم کوفه هم دعوت نمی‌کردند باز قیام می‌نمود. آن مسئله چه بود؟ مسئله امر به معروف و نهی از منکر، مسئله اینکه معاویه از روزی که به خلافت رسیده است، در مدت این بیست سال هر چه عمل کرده است بر خلاف اسلام عمل کرده است، این حاکم، جائز و جابر است، جور و عدوانش را همه مردم دیدند و می‌بینید، احکام اسلام را تغییر داده است، بیت المال مسلمین را حیف و میل می‌کند، خونهای محترم را ریخته است، چنین کرده، چنان کرده،

حالا هم بزرگترین گناه را مرتکب شده است و آن این که بعد از خودش پسر شرابخوار قمار باز سگباز خودش را [به عنوان ولایتعهد] تعیین کرده و به زور سر جای خودش نشانده است، بر ما لازم است که به اینها اعتراض کنیم، چون پیغمبر فرمود: «من رأی سلطانا جائرا مستحلا لحرام الله، ناکثا عهده، مخالفا لسنة رسول الله، يعمل فی عباد الله بالاثم و العدوان، فلم یغیر علیه بفعل و لا قول، کان حقا علی الله ان یدخله مدخله، الا و ان هولاء قد لزموا طاعة الشیطان»... (۱)

اگر کسی حاکم ستمگری را به این وضع و آن وضع و با این نشانیها ببیند و اعتراض نکند به عملش یا گفته‌اش، آنچنان مرتکب گناه شده است که سزاوار است خدا او را به همان عذابی معذب کند که آن حکمران جائر را معذب می‌کند. اما در زمان معاویه در اینکه مطلب بالقوه همینطور بود بحثی نیست. برای خود امام حسن که مسأله محل تردید نبود که معاویه چه ماهیتی دارد، ولی معاویه در زمان علی علیه السلام معترض بوده است که من فقط می‌خواهم خونخواهی عثمان را بکنم، و حال می‌گوید من حاضرم به کتاب خدا و به سنت پیغمبر و به سیره خلفای راشدین صد در صد عمل بکنم، برای خودم جانشین معین نمی‌کنم، بعد از من خلافت مال حسن بن علی است و حتی بعد از او مال حسین بن علی است، یعنی به حق آنها اعتراف می‌کند، فقط آنها تسلیم امر بکنند (کلمه‌ای هم که در ماده قرار داده بود، کلمه "تسلیم امر" است) یعنی کار را به من واگذار کنند، همین مقدار، امام حسن عجلتالکنار برود، کار را به من واگذار کند و من با این شرایط

. پاورقی

۱. تاریخ طبری، ج ۷ / ص ۳۰۰

عمل می‌کنم. ورقه " سفید امضا " فرستاد، یعنی کاغذی را زیرش امضا کرد، گفت هر شرطی که حسن بن علی خودش مایل است در اینجا بنویسد، من قبول می‌کنم، من بیش از این نمی‌خواهم که من زمامدار باشم والا من به تمام مقررات اسلامی صد در صد عمل می‌کنم. تا آنوقت هم که هنوز صابون اینها به جامه مردم نخورده بود. حال فرض کنیم الان ما در مقابل تاریخ اینجور قرار گرفته بودیم که معاویه آمد یک چنین کاغذ سفید امضایی برای امام حسن فرستاد و چنین تعهداتی را قبول کرد، گفت تو برو کنار، مگر تو خلافت را برای چه می‌خواهی؟ مگر غیر از عمل کردن به مقررات اسلامی است؟ من مجری منویات تو هستم، فقط امر دائر است که آن کسی که می‌خواهد کتاب و سنت الهی را اجرا بکند من باشم یا تو. آیا تو فقط به خاطر اینکه آن کسی که این کار را می‌کند تو باشی می‌خواهی چنین جنگ خونینی را بپا بکنی؟! اگر امام حسن با این شرایط تسلیم امر نمی‌کرد، جنگ را ادامه می‌داد، دو سه سال می‌جنگید، دهها هزار نفر آدم کشته می‌شدند، ویرانیها پیدا می‌شد و عاقبت امر هم خود امام حسن کشته می‌شد، امروز تاریخ، امام حسن را ملامت می‌کرد، می‌گفت در یک چنین شرایطی [باید صلح می‌کرد] پیغمبر هم در خیلی موارد صلح کرد، آخر یک جا هم آدم باید صلح کند، [آری، اگر ما نیز در آن زمان بودیم می‌گفتیم] غیر از این نیست که معاویه می‌خواهد خودش حکومت کند، بسیار خوب خودش حکومت کند، نه از تو می‌خواهد که او را به عنوان خلیفه بپذیری، نه از تو می‌خواهد که او را امیرالمؤمنین بخوانی(۱)، نه از تو می‌خواهد که با او بیعت کنی، و حتی اگر بگویی جان شیعیان در خطر است، امضا می‌کند که تمام شیعیان پدرت علی در امن و امان، و روی

پاورقی:

۱ قید کردند که معاویه هیچگاه توقع نداشته باشد که امام حسن او را " یا امیرالمؤمنین " خطاب کند.

تمام کینه‌های گذشته‌ای که با آنها در صفین دارم قلم کشیدم، از نظر امکانات مالی حاضرم مالیات قسمتی از مملکت را نگیرم و آن را اختصاص بدهم به تو که به این وسیله بتوانی از نظر مالی محتاج ما نباشی و خودت و شیعیان و کسان خودت را آسوده اداره کنی.

اگر امام حسن با این شرایط [صلح را] قبول نمی‌کرد امروز در مقابل تاریخ محکوم بود. قبول کرد، وقتی که قبول کرد، تاریخ آن طرف را محکوم کرد. معاویه با آن دستپاچگی که داشت تمام این شرایط را پذیرفت. نتیجه‌اش این شد که معاویه فقط از جنبه سیاسی پیروز شد، یعنی نشان داد که یک مرد صد در صد سیاستمداری است که غیر از سیاستمداری هیچ چیز در وجودش نیست، زیرا همینقدر که مسند خلافت و قدرت را تصاحب کرد تمام مواد قرار داد را زیر پا گذاشت و به هیچکدام از اینها عمل نکرد و ثابت کرد که آدم دغلبازی است، و حتی وقتی که به کوفه آمد صریحا گفت: مردم کوفه! من در گذشته با شما ننگیدم برای اینکه شما نماز بخوانید، روزه بگیرید، حج بکنید، زکات بدهید، ولکن لاتأمر علیکم من جنگیدم برای اینکه امیر و رئیس شما باشم. بعد چون دید خیلی بد حرفی شد گفت اینها یک چیزهایی است که خودتان انجام می‌دهید، لازم نیست که من راجع به این مسائل برای شما پافشاری داشته باشم. شرط کرده بود که خلافت، بعد از او تعلق داشته باشد به حسن بن علی، و بعد از حسن بن علی به حسین بن علی. ولی بعد از هفت هشت سال که از حکومتش گذشت شروع کرد مسئله ولایتعهد یزید را مطرح کردن. شیعیان امیرالمؤمنین را که در متن قرار داد بود که مزاحمشان نشود به حد اشد مزاحمشان شد و شروع کرد به کینه توزی نسبت به آنها. واقعا چه فرقی هست میان معاویه و عثمان؟ هیچ فرقی نیست، ولی عثمان کم و بیش مقام خودش را در میان مسلمین (غیر شیعه) حفظ کرد به عنوان یکی از خلفای راشدین که البته لغزشهایی

هم داشته است، ولی معاویه از همان اول به عنوان یک سیاستمدار دغلباز معروف شد که از نظر فقها و علمای اسلام عموماً (نه فقط ما شیعیان، از نظر شیعیان که منطق، جور دیگر است) معاویه و بعد از او، از ردیف خلفا، از ردیف کسانی که جانشین پیغمبرند و آمدند که اسلام را اجرا کنند به کلی خارج شدند و عنوان سلاطین و ملوک و پادشاهان به خود گرفتند.

بنابراین وقتی که ما وضع امام حسن را با وضع امام حسین مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که اینها از هیچ جهت قابل مقایسه نیستند. جهت آخری که خواستم عرض بکنم این است که امام حسین یک منطق بسیار رسا و یک تیغ برنده داشت. آن چه بود؟ «من رأی سلطاناً جائراً مستحلاً لحرام الله... کان حقاً علی الله ان یدخله مدخله»... اگر کسی حکومت ستمگری را ببیند که چنین و چنان کرده است و سکوت بکند، در نزد پروردگار گنهکار است. اما برای امام حسن این مسئله هنوز مطرح نیست، برای امام حسن حداکثر این مطرح است که اگر اینها بیایند، بعد از این چنین خواهند کرد. اینکه " اگر بیایند بعد از این چنین می‌کنند " غیر از این است که یک کاری کرده‌اند و ما الان سند و حجتی در مقابل اینها بالفعل داریم.

این است که می‌گویند صلح امام حسن زمینه را برای قیام امام حسین فراهم کرد. لازم بود که امام حسن یک مدتی کناره‌گیری بکند تا ماهیت امویها که بر مردم مخفی و مستور بود آشکار شود تا قیامی که بناست بعد انجام گیرد، از نظر تاریخ قیام موجهی باشد. پس از همین قرار داد صلح که بعد معلوم شد معاویه پایبند این مواد نیست عده‌ای از شیعیان آمدند به امام حسن عرض کردند: دیگر الان این قرار داد صلح کأن لم یکن است - و راست هم می‌گفتند زیرا معاویه آن را نقض کرد - و بنابراین شما بیایید قیام کنید. فرمود: نه، قیام برای بعد از معاویه، یعنی کمی بیش از این باید به اینها مهلت داد تا وضع خودشان را خوب روشن

کنند، آنوقت وقت قیام است. معنی این جمله این است که اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده می‌بود و در همان موقعی قرار می‌گرفت که امام حسین قرار گرفت قطعا قیام می‌کرد.

بنابراین از نظر هر سه عاملی که انگیزه‌های صحیح و مشروع و جدی قیام امام حسین بود، وضع امام حسن با وضع امام حسین کاملا متفاوت و متغایر بود. از او تقاضای بیعت می‌کردند و از این بیعت نمی‌خواستند. (خود بیعت کردن یک مساله‌ای است) برای امام حسین از ناحیه مردم کوفه اتمام حجتی شده بود و مردم می‌گفتند کوفه دیگر بعد از بیست سال بیدار شده است، کوفه بعد از بیست سال معاویه غیر از کوفه قبل از بیست سال است، اینها دیگر قدرشناس علی شده‌اند، قدرشناس امام حسن شده‌اند، قدر شناس امام حسین شده‌اند، نام امام حسین که در میان مردم کوفه برده می‌شود اشک می‌ریزند، دیگر درختها میوه داده‌اند و زمینها سر سبز شده است، بیا که آمادگی کامل است. این دعوتها برای امام حسین اتمام حجت بود. برای امام حسن بر عکس بود، هر کس وضع کوفه را مشاهده می‌کرد می‌دید کوفه هیچ آمادگی ندارد. مسئله سوم مسئله فساد عملی حکومت است (فساد حاکم را عرض نمی‌کنم، فساد حاکم یک مطلب است، فساد عمل حکومت مطلب دیگری است). معاویه هنوز در زمان امام حسن دست به کار نشده است تا ماهیت آشکار گردد، و تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر زمینه‌ای [برای قیام] باشد، یا به اصطلاح تکلیفی بالفعل به وجود آید، ولی در زمان امام حسین صد در صد اینچنین بود.

مواد قرار داد

حال من مقداری از مواد قرار داد را برایتان می‌خوانم تا ببینید وضع قرار داد چگونه بوده است. مواد قرار داد را به این شکل نوشته‌اند:

پاورقی:

۱ تعبیر اینجا " حکومت " است که این، تعبیر فارسی آن است ولی عبارت عربی " تسلیم امر " است، یعنی کار به او واگذار می‌شود.

۱. حکومت به معاویه واگذار می‌شود (۱) بدین شرط که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره خلفای شایسته عمل کند.

امیرالمؤمنین یک منطقی دارد و آن منطق این است که می‌گوید من به خاطر اینکه خودم خلیفه باشم یا دیگری، با اینکه خلافت حق من است قیام نمی‌کنم، آن وظیفه مردم است، من آنوقت قیام می‌کنم که آن کسی که خلافت را بر عهده گرفته است کارها را از مجرا خارج کرده باشد، در نهج البلاغه است: «و الله لاسلمن ماسلمت امور المسلمین و لم یکن فیها جور الا علی خاصه» (۲) یعنی مادامی که ظلم فقط بر شخص من است که حق مرا از من گرفته‌اند، و منهای این سایر کارها در مجرای خودش است، من تسلیمم، من آنوقت قیام می‌کنم که کارهای مسلمین از مجرا خارج شده باشد.

این ماده قرار داد این است [و در واقع] امام حسن اینچنین قرار داد می‌بندد: مادامی که ظلم فقط به من است و مرا از حق خودم محروم کرده‌اند ولی آن غاصب متعهد است که امور مسلمین را در مجرای صحیح اداره کند من به این شرط حاضرم کنار بروم.

۲. " پس از معاویه حکومت متعلق به حسن است و اگر برای او حادثه‌ای پیش آمد متعلق به حسین ". این جمله مفهومی این است که این صلح یک مدت موقتی دارد، نه اینکه [امام حسن] گفت دیگر ما گذشتیم و رفتیم، این تو و این خلافت، تا هر وقت هر کار می‌خواهی بکن، نه، " تا معاویه هست "، این صلح تا زمان معاویه است، شامل بعد از زمان معاویه نمی‌شود، پس معاویه حق ندارد برای بعد از زمان خودش توطئه‌ای بچیند: " و معاویه حق ندارد کسی را به جانشینی خود انتخاب کند

پاورقی:

۱. تعبیر اینجا «حکومت» است که این تعبیر فارسی آن است ولی عبارت عربی «تسلیم امر» است، یعنی کار به او واگذار می‌شود.

۲. نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۷۴

۳. معاویه در شام لعن و ناسزای به امیرالمؤمنین را رسم کرده بود. این را در متن صلحنامه قید کردند که باید این عمل زشت موقوف باشد: " معاویه باید ناسزا به امیرالمؤمنین ولعنت بر او را در نمازها ترک کند و علی را جز به نیکی یاد ننماید " که این را هم معاویه تعهد و امضاء کرد. اینها روی علی تبلیغ می کردند، می گفتند علی را ما به این دلیل لعنت می کنیم که - العیاذ بالله - او از دین اسلام خارج شده بود. آدمی که اینجا امضا می دهد، لاقلاً این مقدار اتمام حجت بر او شده که تو اگر علی را یک آدمی می خوانی که واقعا مستحق لعن است پس چرا متعهد می شوی که او را جز به نیکی یاد نکنی، و اگر مستحق لعن نیست و آنطور که متعهد شده ای درست است پس چرا اینطور عمل می کنی؟! که بعد، این را هم زیر پا گذاشت و تا نود سال این کار ادامه پیدا کرد.

۴. " بیت المال کوفه که موجودی آن پنج میلیون درهم است مستثنی است و " تسلیم حکومت " شامل آن نمی شود و معاویه باید هر سالی دو میلیون درهم برای حسن بفرستد " این قید را کرده بودند برای همین که می خواستند نیاز شیعیان را از دستگاه حکومت معاویه رفع کنند که اینها مجبور نباشند، و بدانند اگر نیازی داشته باشند می شود خود امام حسن و امام حسین مرتفع کنند. " و بنی هاشم را از بخششها و هدیه ها بر بنی امیه امتیاز دهد و یک میلیون درهم در میان بازماندگان شهدایی که در کنار امیرالمؤمنین در جنگهای جمل و صفین کشته شده اند تقسیم کند و اینها همه باید از محل خراج " دارابجرد " تأدیه شود ". دارابجرد در اطراف شیراز است که خراج و مالیات این نقطه را به بنی هاشم اختصاص دادند.

۵ " مردم در هر گوشه از زمینهای خدا، شام یا عراق یا یمن و یا حجاز، باید در امن و امن باشند و سیاهپوست و سرخپوست از امنیت برخوردار باشند و معاویه باید لغزشهای آنان را نادیده بگیرد " مقصود کینه توزیهای است که به گذشته مربوط می شود، چون اینها اغلب

کسانی بودند که در گذشته با معاویه در صفین جنگیده‌اند " و هیچکس را بر خطاهای گذشته‌اش مؤاخذه نکند و مردم عراق را به کینه‌های گذشته نگیرد. اصحاب علی در هر نقطه‌ای که هستند در امن و امان باشند و کسی از شیعیان علی مورد آزاد واقع نشود و یاران علی بر جان و مال و ناموس و فرزندان‌شان بی‌مناک نباشند و کسی ایشان را تعقیب نکند و صدمه‌ای بر آنان وارد نسازد، و حق هر حق‌داری بدو برسد و هر آنچه در دست اصحاب علی است از آنان باز گرفته نشود. به قصد جان حسن بن علی و برادرش حسین و هیچیک از اهل بیت رسول خدا توطئه‌ای در نهان و آشکار چیده نشود " این مواد، مخصوصاً ماده ۵ و ماده ۳ - که مسئله لعن امیرالمؤمنین است - اگر چه از همان شرط اول تأمین شده زیرا وقتی که او متعهد میشود که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره خلفای را شدید عمل کند، طبعاً اینها در آن مستتر است، ولی معذک اینها را که می‌دانستند مورد توجه خاص معاویه است و بر خلاف عمل می‌کند، برای اینکه بعدها هیچگونه تأویل و توجیهی در خصوص این کارها به کار نبرد، به طور خصوصی در مواد قرار داد گنجاندند " و در هیچیک از آفاق عالم اسلام ارباب و تهدیدی نسبت به آنان انجام نگیرد ". خواستند نشان بدهند که ما از حالا به روش تو بد بین هستیم.

اینها بود مجموع مواد این قرار داد. معاویه نماینده‌ای داشت. به نام عبدالله بن عامر. او را با نامه‌ای که زیر آن را امضا کرده بود فرستاد نزد امام حسن و گفت شرایط همه همان است که تو می‌گویی، هر چه تو در آن صلحنامه بگنجانی من آن را قبول دارم. امام حسن هم این شرایط را در صلحنامه گنجاند. بعد هم معاویه با قسمتهای خیلی زیادی که من خدا و پیغمبر را ضامن قرار می‌دهم، اگر چنین نکنم چنان، اگر چنین نکنم چنان، همه این شرایط را گفت و این قرار داد را امضا کردند.

بنابراین به نظر نمی‌رسد که در صلح امام حسن، در آن شرایطی که

امام حسن می‌زیست ایرادی باشد، و مقایسه کردن میان صلح امام حسن در مسند خلافت با قیام امام حسین به عنوان یک معترض، با اینهمه اختلافات دیگری که عرض کردم مقایسه صحیحی نیست، یعنی به نظر اینجور می‌رسد که اگر امام حسن در آنوقت نبود و بعد از شهادت امیرالمؤمنین امام حسین خلیفه شده بود، قرار داد صلح امضا می‌کرد، و اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده بود، مثل امام حسین قیام می‌کرد، چون شرایط مختلف بوده است.

پرسش و پاسخ

سؤال: اگر امیرالمؤمنین بجای امام حسن می‌بود آیا صلح می‌کرد یا نه؟ حضرت علی می‌فرمود من حاضر نیستم یک روز حکومت معاویه را تحمل کنم، چگونه امام حسن راضی به حکومت معاویه شد؟.

جواب: این سؤال را که اگر حضرت امیر در جای حضرت امام حسن بود صلح می‌کرد یا نه، به این شکل نمی‌شود جواب داد، بله، اگر شرایط حضرت علی مثل شرایط حضرت امام حسن می‌بود صلح می‌کرد، اگر بیم کشته شدنش در مسند خلافت می‌رفت. ولی می‌دانیم که شرایط حضرت امیر با شرایط امام حسن خیلی متفاوت بود، یعنی این نابسامانیها در اواخر دوره حضرت امیر پیدا شد، و لهذا جنگ صفین هم جنگی بود که در حال پیشرفت بود و اگر خوارج از داخل انشعاب نمی‌کردند مسلم امیرالمؤمنین پیروز شده بود. در این جهت بحثی نیست. و اما اینکه شما فرمودید چرا امیرالمؤمنین حاضر نیست یک روز حکومت معاویه را

قبول کند ولی امام حسن حاضر می‌شود؟ شما این دو را با همدیگر مخلوط می‌کنید. حضرت امیر حاضر نیست یک روز، معاویه به عنوان نایب او و به عنوان منسوب از قبل او حکومت کند، ولی امام حسن که نمی‌خواهد معاویه را نایب و جانشین خود قرار دهد، بلکه می‌خواهد خود کنار برود. صلح امام حسن کنار رفتن است نه متعهد بودن. در متن این قرار داد هیچ اسمی از خلافت برده نشده، اسمی از امیرالمؤمنین برده نشده، اسمی از جانشین پیغمبر برده نشده، سخن این است که ما کنار می‌رویم، کار به عهده او، ولی به شرط آنکه این که شخصا صلاحیت ندارد، کار را درست انجام دهد، و متعهد شده که درست عمل کند. پس این دو خیلی تفاوت دارد. امیرالمؤمنین گفت من حاضر نیستم یک روز کسی مثل معاویه از طرف من و نایب من در جایی باشد. امام حسن هم حاضر به چنین چیزی نبود، و شرایط صلح نیز شامل چنین چیزی نیست.

سؤال: آیا امیرالمؤمنین راجع به چگونگی برخورد با معاویه، وصیتی به امام حسن کرده بودند؟

جواب: یادم نمی‌آید که تا به حال برخورد کرده باشم در وصیتهای حضرت امیر که چیزی راجع به این جهت گفته باشند، ولی ظاهراً وضع روشن بوده، اگر در متن تاریخ هم نمانده باشد وضع روشن بوده است. امیرالمؤمنین خودش تا آخر طرفدار جنگ با معاویه بود و حتی همان اواخر هم که وضع امیرالمؤمنین نابسامان بود باز چیزی که امیرالمؤمنین را ناراحت می‌داشت وضع معاویه بود و معتقد بود که باید با معاویه جنگید تا او را از میان برد. شهادت امیرالمؤمنین مانع جنگ جدید با معاویه شد. آن خطبه معروفی که در نهج البلاغه است که حضرت مردم را دعوت به جهاد کرد و بعد از اصحاب با وفایش که در صفین کشته شدند

یاد کرد و فرمود: «این اخوانی الذین رکبوا الطریق و مضوا علی الحق، این عمار؟ و این ابن التیهان؟ و این ذوالشهادتین؟» (۱) و بعد گریست، این خطابه را در نماز جمعه خواند، مردم را دعوت کرد که حرکت کنند، و نوشته‌اند هنوز جمعه دیگر نرسیده بود که ضربت خورد و شهید شد. امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگیدن با معاویه داشت، ولی آنچه که از اصحابش ظهور و بروز کرد از عدم آمادگی و اختلافات داخلی، تصمیم امام حسن را از جنگ منصرف به صلح کرد، یعنی امام حسن دید این جنگیدن یک جنگیدن افتضاح آمیزی است، با این مردم جنگیدن، افتضاح و رسوایی است. در "ساباط" اصحاب خودش آمدند با نیزه به پای او زدند.

یکی از امتیازات بزرگ جریان امام حسین این است که امام حسین یک هسته نیرومند ایمانی به وجود آورد که اینها در مقابل هر چه شداید بود مقاومت کردند. تاریخ نمی‌نویسد که یک نفر از اینها به لشکر دشمن رفته باشد، ولی تاریخ می‌نویسد که عده زیادی از لشکر دشمن در همان وقایع عاشورا به اینها ملحق شدند، یعنی در اصحاب امام حسین کسی نبود که ضعف نشان دهد مگر یک نفر (یا دو نفر) به نام ضحاک بن عبدالله مشرقی که از اول آمد به امام حسین گفت من با شما می‌آیم ولی یک شرطی با شما دارم و آن این است که تا وقتی که احتمال بدهم وجود من به حال شما مفید است هستم، ولی از آن ساعتی که بدانم دیگر ذره‌ای به حال شما نمی‌توانم مفید باشم، مرخص شوم. با این شرط حاضر شد، امام هم قبول کرد. آمد و تا روز عاشورا تا آن لحظات آخر بود، بعد آمد نزد امام و گفت من طبق شرطی که کردم الان دیگر می‌توانم بروم چون حس می‌کنم که دیگر وجود من برای شما هیچ فایده‌ای ندارد. فرمود: می‌خواهی بروی برو. یک اسب بسیار دهنده عالی بی داشت، سوار این اسب

پاورقی:

۱. نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲

شد و چند شلاق محکم به آن زد که اسب را به اصطلاح اجیر و آماده کرده باشد. اطراف محاصره بود. نقطه‌ای را در نظر گرفت. یکمرتبه به قلب لشکر دشمن زد ولی نه به قصد محاربه، به قصد اینکه لشکر را بشکافد و فرار کند. زد و خارج شد. عده‌ای تعقیبش کردند. نزدیک بود گرفتار شود. اتفاقاً در میان تعقیب کنندگان شخصی بود که از آشنایان او بود، گفت کاری به او نداشته باشید، او که نمی‌خواهد بجنگد، می‌خواهد فرار کند. رهایش کردند، رفت. ولی غیر از این، هیچکس ضعف نشان نداد، اما اصحاب امام حسن ضعف و رسوایی نشان دادند. [اگر حضرت صلح نمی‌کرد] یک کشته شدنی بود برای امام حسن مقرون به رسوایی از طرف اصحاب خودش. پس اینها با همدیگر تفاوت دارد.

غرض این است که امیرالمؤمنین باز هم تصمیم به جنگ داشت و امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگ داشت ولی اموری که از مردم کوفه ظهور و بروز کرد مانع شد که امام به جنگ ادامه دهد. حتی امام لشکرش را به همان مقدار کمی هم که آمدند بیرون از شهر زد، گفت بروید در نخلیه کوفه، خودش هم خطبه خواند، مردم را دعوت کرد، و وقتی هم که خطبه خواند یک نفر جواب مثبت نداد تا عدی بن حاتم بلند شد و مردم را ملامت کرد و بعد گفت من خودم که راه افتادم، و خودش راه افتاد، یک هزار نفری هم داشت، بعد دیگران راه افتادند، و بعد خود امام حسن راه افتاد رفت به نخلیه کوفه، ده روز آنجا بود، فقط چهار هزار نفر جمع شدند. بار دوم حضرت آمد مردم را بسیج کرد. این بار جمعیت زیاد آمدند، ولی باز در همانجا ضعف نشان دادند، به یک عده از رؤسایشان پول دادند، شب فرار کردند و رفتند، یک عده به شکل دیگر، و یک عده به شکل دیگر، حضرت دید زمینه دیگر زمینه جنگیدن افتخار آمیز نیست.

سؤال: اینکه فرمودید اگر امام حسن صلح نمی‌کرد تاریخ او را

ملامت می‌کرد که چرا با این که می‌توانستی شرایط خود را در صلحنامه بگنجانی این کار را نکردی درست به نظر نمی‌رسد، زیرا مردم فرستادن کاغذ سفید امضاء برای امام حسن را یک نیرنگ تلقی می‌کردند چرا که این کار بدین معنی است که تو هر چه می‌خواهی بنویس، من که حرفهای تو را قبول ندارم. معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند.

جواب: اتفاقاً در آن سفید امضاء، معاویه می‌توانست نیرنگ دیگری به کار ببرد و آن این است که ببیند شرایطی که امام حسن می‌نویسد یک شرایط اسلامی است یا شرایط غیر اسلامی؟ چون معاویه از نظر وضع و موقعیت خودش - از نظر واقعیت هم همینطور - می‌خواست روشن شود که امام حسن چه می‌خواهد؟ (هم امام حسن می‌خواست این کار بشود و هم معاویه) آیا شرایط او به نفع خودش است یا به نفع مسلمین؟ ما دیدیم همه شرایط به نفع مسلمین بود، و غیر از این، امام حسن نه می‌توانست بکند و نه می‌کرد. شما می‌گویید که مردم این را نیرنگ تلقی می‌کردند. اتفاقاً مردم می‌گفتند چه آدم خوبی است! [او به امام حسن می‌گفتند] حرفهایت را بزن، ببینیم آخر تو چه می‌خواهی؟ آیا حرفت فقط این است که من باید خلیفه باشم یا حرف دیگری داری؟ اگر حرف دیگری داری، این که حاضر است که واقعا مسلمین را به سعادت برساند.

شما بعد فرمودید که معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند. اتفاقاً قضیه اینطور است که مردم معاویه را بد آدمی شناخته بودند و خوب حاکمی، و این که مردم کوفه سست شدند یکی به همین خاطر بود، می‌گفتند درست است که معاویه آدم بدی است ولی با رعیت خیلی خوب است، ببین با شامیها چگونه رفتار می‌کند! چقدر شامیها از او راضی هستند! آنهایی که معاویه را شناخته بودند به این صورت

شناخته بودند که درست است که آدم بدی است اما حاکم خوبی است، اگر او حاکم شود هیچ فرقی میان مردم کوفه و غیر کوفه نخواهد گذاشت. مخصوصاً معروف شده بود به حلم و بردباری. معاویه یک حلم سیاسی ای داشت و مورخین به او عیب گرفته‌اند که نتوانست حلم سیاسی خود را در مورد کوفه عملی کند، و اگر می‌کرد از نظر معنوی هم پیروز می‌شد. معاویه معروف بود به حلم سیاسی. مردم می‌رفتند به او فحش می‌دادند، می‌خندید و در آخر پول می‌داد و آنها را جلب می‌کرد. می‌گفتند برای حکومت بهتر از این دیگر نمی‌شود پیدا کرد، حالا آدم بدی است آدم بدی باشد. امام حسن هم بر همین اساس [تصمیم به صلح گرفت، و گویی به مردم می‌گفت] بسیار خوب، ما این آدم بد را آوردیم که کارها را خوب انجام دهد، حال ببینید آنطور که شما انتظار دارید که این آدم بد کارها را خوب انجام دهد انجام خواهد داد یا انجام نخواهد داد. هرگز معاویه به عنوان یک حاکم جائر شناخته نشده بود، به عنوان یک مرد جاه طلب شناخته شده بود نه بیش از آن. معاویه را واقعا دوران صلح امام حسن شناساند، از نظر اینکه چگونه حاکمی است.

سؤال: آیا امام حسین هم صلحنامه را امضاء کرده‌اند یا خیر؟ و آیا ایشان به صلح امام حسن اعتراضی داشته‌اند یا خیر؟

جواب: من جایی ندیده‌ام که امام حسین هم صلحنامه را امضا کرده باشد، از باب اینکه ضرورتی نداشته که امام حسین امضا کند، چون امام حسین، آنوقت به عنوان یک نفر تابع بود و تسلیم امام حسن، و هر چه که امام حسن می‌کرد آن را قبول داشت و متعهد بود. حتی یک عده‌ای که با صلح امام حسن مخالف بودند آمدند نزد امام حسین که ما این صلح را قبول نداریم، آیا بیاییم با تو بیعت کنیم؟ فرمود: نه، هر چه برادرم امام حسن

کرده من تابع همان هستم. از نظر تاریخ مسلم این است که امام حسین صد در صد تابع صلح امام حسن بود(۱)، یعنی کوچکترین ابراز مخالفتی از امام حسین نسبت به این صلح ابراز نشده، و دیده نشده که جایی اعتراض کند که من با این صلح موافق نیستم، و بعد که ببیند امام حسن مصمم به صلح است تسلیم شود، نه، هیچ اعتراضی از او دیده نشده است.

پاورقی:

۱ از نظر تاریخ عرض می‌کنیم والا از نظر امامت که ما نمی‌توانیم تفکیک کنیم.

سخني پيرامون امام زين العابدين عليه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم.

وجود مقدس زين العابدين عليه السلام قهرمان معنويت است (معنويت به معنی صحيح آن)، يعنی یکی از فلسفه‌های وجودی فردی مثل علی بن الحسين اين است که وقتی انسان خاندان پيغمبر را می‌نگرد - هر کدامشان را، و علی بن الحسين را که یکی از آنهاست - می‌بيند معنويت اسلام يعنی حقيقت اسلام، آن ايمان به اسلام تا چه در حد خاندان پيغمبر نفوذ داشته است، و اين خودش یک مسئله‌ای است. انسان وقتی که مردی همچون علی بن ابی طالب را می‌بيند، آنکه از کودکی در زیر دست پيغمبر تربيت و بزرگ شده، و در آن نفس آخر پيغمبر سر پيغمبر در دامان او بود که جان به جان آفرين تسليم کرد، اين مردی که از کودکی در خانه پيغمبر بود و هيچکس به اندازه او با پيغمبر نبوده است، آری انسان وقتی زندگی علی را می‌نگرد، می‌بيند سراسر ايمان به پيغمبر اکرم است، و انسان از آينه وجود علی پيغمبر را می‌بيند. اين چه بوده است که مردی مثل علی سراسر ايمان [به پيغمبر بوده است؟].

عبادت امام

اهل بیت پیغمبر همه شان اینچنین اند. واقعا عجیب است. انسان وقتی علی بن الحسین را می بیند، آن خوفی که از خدا دارد، آن نمازهایی که واقعا نیایش بود و واقعا - به قول الکسیس کارل - پرواز روح به سوی خدا بود (نمازی که او می خواند اینطور نبود که پیکرش رو به کعبه بایستد و روحش جای دیگری بازی کند، اصلا روح کأنه از این کالبد می رفت) آری، انسان وقتی علی بن الحسین را می بیند با خود می گوید این اسلام چیست؟! این چه روحی است؟!

اینهمه آوازه از شه بود

گر چه از حلقوم عبدالله بود

وقتی انسان علی بن الحسین را می بیند کأنه پیغمبر را در محراب عبادتش در ثلث آخر شب یا در کوه حرام می بیند.

یک شب امام مشغول همان نیایش و دعائی که خودش اهل آن دعا بود، بود، یکی از بچه های امام، از جایی افتاد و استخوانش شکست که احتیاج به شکسته بندی پیدا شد. اهل خانه نیامدند متعرض عبادت امام شوند. رفتند و شکسته بند آوردند و دست بچه را بستند در حالی که او از درد فریاد می کشید. بچه راحت شد و قضیه گذشت. هنگام صبح امام دید دست بچه را بسته اند. فرمود: چرا چنین است؟ عرض کردند: جریان این طور بود. کی؟ دیشب در فلان وقت که شما مشغول عبادت بودید. معلوم شد که آنچنان امام در حال جذبه بسر می برده است و آنچنان این روح به سوی خدا پرواز کرده بود که هیچیک از آن صداها اصلا به گوش امام نرسیده بود.

پیک محبت

زین العابدین پیک محبت بود. این هم عجیب است: راه می رفت، هر جا

بی کسی را می‌دید، هر جا غریبی را می‌دید، فقیر و مستمندی را می‌دید، کسی را می‌دید که دیگران به او توجه ندارند، به او محبت می‌کرد، او را نوازش می‌کرد و به خانه خودش می‌آورد. روزی یک عده جذامی را دید. (همه از جذامی فرار می‌کنند، و آن که فرار می‌کند از سرایت بیماریش می‌ترسد، ولی خوب اینها هم بنده خدا هستند) از اینها دعوت کرد، اینها را به خانه خود آورد و در خانه خود از اینها پرستاری کرد. خانه زین العابدین خانه مسکینان و یتیمان و بیچارگان بود..

خدمت در قافله حج

فرزند پیغمبر است، به حج می‌رود. امتناع دارد که با قافله‌ای حرکت کند که او را می‌شناسند. مترصد است یک قافله‌ای از نقاط دور دست که او را نمی‌شناسند پیدا شود و غریبوار داخل آن شود. وارد یکی از این قافله‌ها شد. از آنها اجازه خواست که به من اجازه دهید که خدمت کنم. آنها هم پذیرفتند. آن وقت هم که با اسب و شتر و غیره می‌رفتند و ده دوازده روز طول می‌کشید. امام در تمام این مدت به صورت یک خدمتگزار قافله در آمد. در بین راه مردی با این قافله تصادف کرد که امام را می‌شناخت. تا امام را شناخت رفت نزد آنها و گفت: این کیست که شما آورده‌اید برای خدمت خودتان؟ گفتند: ما که نمی‌شناسیم، جوانی است مدنی ولی بسیار جوان خوبی است. گفت: بله، شما نمی‌شناسید، اگر می‌شناختید اینجور به او فرمان نمی‌دادید و او را در خدمت خودتان نمی‌گرفتید. گفتند: مگر کیست؟ گفت: این علی بن حسین بن علی بن ابی طالب فرزند پیغمبر است. دویدند خودشان را به دست و پای امام انداختند: آقا این چه کاری بود شما کردید؟! ممکن بود ما با این کار خودمان معذب به عذاب الهی شویم، به شما جسارتی بکنیم، شما باید آقا باشید، شما باید اینجا بنشینید، ما باید خدمتگزار و خدمتکار شما باشیم

فرمود: نه، من تجربه کرده‌ام، وقتی که با قافله‌ای حرکت می‌کنم که مرا می‌شناسند، نمی‌گذارند من اهل قافله را خدمت کنم. لذا من می‌خواهم با قافله‌ای حرکت کنم که مرا نمی‌شناسند، تا توفیق و سعادت خدمت به مسلمان و رفقا برای من پیدا شود..

دعا و گریه امام

برای علی بن الحسین فرصتی نظیر فرصت امام ابا عبدالله پدر بزرگوارش پیدا نشد، همچنان که فرصتی نظیر فرصتی که برای امام صادق پدید آمد پیدا نشد، اما برای کسی که می‌خواهد خدمتگزار اسلام باشد، همه مواقع فرصت است، ولی شکل فرصتها فرق می‌کند. ببینید امام زین العابدین به صورت دعا چه افتخاری برای دنیای شیعه درست کرده؟! و در عین حال در همان لباس دعا امام کار خودش را می‌کرد..

بعضی خیال کرده‌اند امام زین العابدین چون در مدتی که حضرت بعد از پدر بزرگوارشان حیات داشتند قیام به سیف نکردند، پس گذاشتند قضایا فراموش شود. ابدًا [چنین نیست]، از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد که اثر قیام پدر بزرگوارش را زنده نگهدارد. آن گریه‌ها که گریه می‌کرد و یاد آوری می‌نمود برای چه بود؟ آیا تنها یک حالتی بود مثل حالت آدمی که فقط دلش می‌سوزد و بی هدف گریه می‌کند؟! یا می‌خواست این حادثه را زنده نگه دارد و مردم یادشان نرود که چرا امام حسین قیام کرد و چه کسانی او را کشتند؟ این بود که گاهی امام گریه می‌کرد، گریه‌های زیادی. روزی یکی از خدمتگزارش عرض کرد: آقا! آیا وقت آن نرسیده است که شما از گریه باز ایستید؟ (فهمید که امام برای عزیزانش می‌گرید) فرمود: چه می‌گویی؟! یعقوب یک یوسف بیشتر نداشت، قرآن عواطف او

را اینطور تشریح می‌کند: «و ابیضت عیناه من الحزن» (۱) من در جلوی چشم خودم
هجده یوسف را دیدم که یکی پس از دیگری بر زمین افتادند.
و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين..

پاورقی:

۱ سوره یوسف، آیه ۸۴ [ترجمه: چشمانش از گریه ناشی از غم فراق یوسف سفید شد].

۴. امام صادق علیه السلام و مسئله خلافت

جلسه اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بحث ما در مسأله خلافت و امامت، رسید به مسأله صلح امام حسن و بعد از آن، مسئله ولایتعهد حضرت رضا(۱) و در مورد هر دوی اینها سؤالاتی وجود داشت که بحث کردیم. برای اینکه این سری مسائل را متمیم و تکمیل کرده باشیم، عرض می‌کنم که یک مسأله دیگر هم برای ائمه ما در این زمینه رخ داده است که از بعضی جهات شبیه اینهاست، و یک سلسله سؤالات و بلکه ایرادات در این زمینه هست، و آن مربوط به حضرت صادق است. برای غیر این چهار امام یعنی حضرت امیر و حضرت امام حسن و حضرت رضا و حضرت صادق مسئله خلافت به هیچ شکل طرح نبوده است. در مسئله حضرت صادق یک مسئله عرضه شدن خلافتی اجمالا وجود دارد.

در مورد ایشان در واقع دو سؤال وجود دارد. یک سؤال اینکه در

پاورقی

۱. این بحث از نظر زمانی بعد از بحث "مسئله ولایتعهد امام رضا" ایراد شده است.

زمان حضرت که آخر دوره بنی امیه و اول دوره بنی العباس بود، یک فرصت مناسب سیاسی به وجود آمده بود، بنی العباس از این فرصت استفاده کردند، چگونه شد که حضرت صادق نخواست از این فرصت استفاده کند؟ و فرصت از این راه پیدا شده بود که بنی امیه تدریجا مخالفانشان زیاد می‌شد، چه در میان اعراب و چه در میان ایرانیها، و چه به علل دینی و چه به علل دنیایی.

علل دینی همان فسق و فجورهای زیادی بود که خلفا علنا مرتکب می‌شدند. مردم متدین شناخته بودند که اینها فاسق و فاجر و نالایق‌اند، به علاوه جنایاتی که نسبت به بزرگان اسلام و مردان با تقوای اسلام مرتکب شدند. (این گونه قضایا تدریجا اثر می‌گذارد) مخصوصا از زمان شهادت امام حسین این حس تنفر نسبت به بنی امیه در میان مردم نضح گرفت و بعد هم که قیامهایی بپا شد - مثل قیام زید بن علی بن الحسین و قیام یحیی بن زید بن علی بن الحسین - وجهه مذهبی اینها به کلی از میان رفت. کار فسق و فجور آنها هم که شنیده‌اید چگونه بود. شرابخواری و عیاشی و بی‌پرده این کارها را انجام دادن وجهه اینها را خیلی ساقط کرد. بنابراین از وجهه دینی، مردم نسبت به اینها تنفر پیدا کرده بودند.

از وجهه دنیایی هم، حکامشان ظلم می‌کردند، مخصوصا بعضی از آنها مثل حجاج بن یوسف در عراق و چند نفر دیگر در خراسان ظلمهای بسیار زیادی مرتکب شدند. ایرانی‌ها بالخصوص، و در ایرانی‌ها بالخصوص خراسانی‌ها (آن هم خراسان به مفهوم وسیع قدیمش) یک جنب وجوشی علیه خلفای بنی امیه پیدا کردند. یک تفکیکی میان مسأله اسلام و مسأله دستگاه خلافت به وجود آمد. مخصوصا برخی از قیامهای علوین فوق العاده در خراسان. اثر گذاشت، با اینکه خود قیام کنندگان از میان رفتند ولی از نظر تبلیغاتی فوق العاده اثر گذاشت.

زید پسر امام زین العابدین در حدود کوفه قیام کرد. باز مردم کوفه با

او عهد و پیمان بستند و بیعت کردند و بعد و فادار نماندند جز عده قلیلی، و این مرد به وضع فجیعی در نزدیکی کوفه کشته شد و به شکل بسیار جنایتکارانه ای با او رفتار کردند، با آنکه دوستانش شبانه نهر آبی را قطع کردند و در بستر آن قبری کردند و بدن او را دفن کردند و دو مرتبه نه را در مسیرش جاری کردند که کسی نفهمد قبر او کجاست، ولی در عین حال همان حفار گزارش داد، و بعد از چند روز آمدند بدنش را از آنجا بیرون آوردند و به دار آویختند و مدتها بر دار بود که روی دار خشکید، و می‌گویند چهار سال بدن او روی دار ماند.

زید پسری دارد جوان به نام یحیی. او هم قیامی کرد و شکست خورد و رفت به خراسان. رفتن یحیی به خراسان، اثر زیادی در آنجا گذاشت. با اینکه خودش در جنگ با بنی امیه کشته شد ولی محبوبیت عجیبی پیدا کرد. ظاهراً برای اولین بار برای مردم خراسان قضیه روشن شد که فرزندان پیغمبر در مقابل دستگاه خلافت اینچنین قیام کرده‌اند. آن زمانها اخبار حوادث و وقایع به سرعت امروز که نمی‌رسید، در واقع یحیی بود که توانست قضیه امام حسین و پدرش زید و سایر قضایا را تبلیغ کند، به طوری که وقتی که خراسانی‌ها علیه بنی امیه قیام کردند - نوشته‌اند - مردم خراسان هفتاد روز عزای یحیی بن زید را بپا نمودند. (معلوم می‌شود انقلابهایی که اول به نتیجه نمی‌رسد ولی بعد اثر خودش را می‌بخشد چگونه است) به هر حال در خراسان زمینه یک انقلاب فراهم شده بود، البته نه یک انقلاب صد در صد رهبری شده، بلکه اجمالاً همین مقدار که یک نارضایتی بسیار شدیدی وجود داشت.

استفاده بنی‌العباس از نارضایی مردم

بنی‌العباس از این جریان حداکثر استفاده را بردند. سه برادرند به نامهای ابراهیم امام، ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور. این سه برادر از نژاد

عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر هستند، به این معنا که اینها پسر عبدالله بودند، عبدالله پسر علی و علی پسر عبدالله بن عباس معروف بود، و به عبارت دیگر آن عبدالله بن عباس معروف که از اصحاب امیرالمؤمنین است پسری دارد به نام علی و او پسری دارد به نام عبدالله، و عبدالله سه پسر دارد به نامهای ابراهیم و ابوالعباس سفاح و ابوجعفر که هر سه هم انصافا نابغه بوده‌اند. اینها در اواخر عهد بنی امیه از این جریانها استفاده کردند و راه استفاده شان هم این بود که مخفیانه دعاش و مبلغین تربیت می‌کردند. یک تشکیلات محرمانه‌ای به وجود آوردند و خودشان در حجاز و عراق و شام مخفی بودند و این تشکیلات را رهبری می‌کردند و نمایندگان آنها در اطراف و اکناف - و بیش از همه در خراسان - مردم را دعوت به انقلاب و شورش علیه دستگاه اموی می‌کردند ولی از جنبه مثبت شخص معینی را پیشنهاد نمی‌کردند، مردم را تحت عنوان "الرضی من آل محمد" یا "الرضا من آل محمد" - یعنی یکی از اهل بیت پیغمبر که مورد پسند باشد - دعوت می‌کردند. از همین جا معلوم می‌شود که اساسا زمینه مردم، زمینه اهل بیت پیغمبر و زمینه اسلامی بوده است، و اینهایی که امروز می‌خواهند به این قیامهای خراسان مثل قیام ابومسلم رنگ ایرانی بدهند که مردم روی تعصبات ملی و ایرانی این کار را کردند، صدها شاهد و دلیل وجود دارد که چنین چیزی نیست که اکنون نمی‌خواهم در این قضیه بحث کنم ولی شواهد و دلایل زیادی ابر این مدعا وجود دارد. البته مردم از اینها ناراضی بودند ولی آن چیزی که مردم برای نجات خودشان فکر کرده بودند، پناه بردن از بنی امیه به اسلام بود نه چیز دیگر. تمام شعارهایشان شعار اسلامی بود. در آن خراسان عظیم و وسیع، قدرتی نبود که بخواهد مردمی را که علیه دستگاه خلافت قیام کرده‌اند مجبور کرده باشد که شعارهایی که انتخاب می‌کنند شعارهای اسلامی باشد نه ایرانی. در آن وقت برای مردم خراسان مثل آب خوردن بود اگر می‌خواستند از

زیر بار خلافت و از زیر بار اسلام هر دو، شانه خالی کنند، ولی این کار را نکردند، با دستگاہ خلافت مبارزه کردند به نام اسلام و برای اسلام، و لهذا در اولین روزی که در سال ۱۲۹ در مرو در دهی به نام "سفیدنج" قیام خودشان را ظاهر کردند - که روز عید فطری را برای این کار انتخاب کردند و بعد از نماز عید فطر اعلام قیام نمودند - شعاری که بر روی پرچم خود نوشته بودند، همان اولین آیه قرآن راجع به جهاد بود: "اٰذِن لِّلَّذِيْنَ يِقَاتِلُوْنَ بَانَہِم ظَلَمُوْا وَاِنَّ اللّٰهَ عَلٰی نَصْرِہِم لَقَدِيْرٌ" (۱) چه آیه خوبی! مسلمین تا در مکه بودند تحت اجحاف و ظلم قریش بودند و اجازه جهاد هم نداشتند تا بالاخره در مدینہ اجازه جهاد داده شد به عنوان اینکه مردمی که مظلوم هستند به آنها اجازه داده شد که از حق خودشان دفاع کنند. اصلاً جهاد اسلام با این آیه - که در سوره حج است - شروع شده. و آیه "دیگری که شعار خودشان قرار داده بودند آیه «يا ايها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند اللہ اتقیکم» (۲) بود، کنایه از اینکه امویها برخلاف دستور اسلام عربیت را تأیید می کنند و امتیاز عرب بر عجم قائل می شوند و این بر خلاف اصل مسلم اسلام است. در واقع عرب را به اسلام دعوت می کردند.. حدیثی هست - و آن را در کتاب "خدمات متقابل اسلام و ایران" نقل کرده ام - که پیغمبر اکرم یا یکی از اصحاب آمد در یک جلسہ ای نقل کرد که من خواب دیدم که گوسفندانی سفید داخل گوسفندانی سیاه شدند و اینها با یکدیگر آمیزش کردند و از اینها فرزندان به وجود آمد. بعد پیغمبر اکرم این طور تعبیر فرمود که عجم با شما در اسلام شرکت خواهد کرد و با شما ازدواج خواهد نمود، مردهای شما با زنهای آنها و زنهای آنها با مردان

پاورقی:

۱. سوره حج، آیه. ۳۹

۲. سوره حجرات، آیه. ۱۳

شما. (غرضم این جمله است) : من می بینم آن روزی را که عجم با شما بجنگد برای اسلام آنچنان که روزی شما با عجم می جنگید برای اسلام. یعنی یک روز شما با عجم می جنگید که عجم را مسلمان کنید، و یک روز عجم با شما می جنگد که شما را برگرداند به اسلام، که مصداق این حدیث البته همان قیام است.

بنی العباس با یک تشکیلات محرمانه‌ای این نهضت‌ها را اداره می کردند و خیلی هم دقیق، منظم و عالی اداره می کردند. ابومسلم را نیز آنها [به خراسان] فرستادند نه این که این قیام توسط ابومسلم شکل گرفت. آنها دعای به خراسان فرستاده بودند و این دعاش مشغول دعوت بودند. ابومسلم هم اصلا اصل و نسبش هیچ معلوم نیست که مال کجاست. هنوز تاریخ نتوانسته ثابت کند که او اصلا ایرانی است یا عرب، و اگر ایرانی است آیا اصفهانی است یا خراسانی. او غلامی جوان بود - بیست و چند ساله - که ابراهیم امام با وی برخورد کرد. خیلی او را با استعداد تشخیص داد، او را به خراسان فرستاد، گفت این برای این کار خوب است، و او در اثر لیاقتی که داشت توانست سایرین را تحت الشعاع خود قرار دهد و رهبری این نهضت را در خراسان اختیار کند. البته ابومسلم سردار خیلی لایقی است به مفهوم سیاسی، ولی فوق العاده آدم بدی بوده، یعنی یک آدمی بوده که اساسا بویی از انسانیت نبرده بوده است. ابو مسلم نظیر حجاج بن یوسف است. اگر عرب به حجاج بن یوسف افتخار کند، ما هم حق داریم به ابومسلم افتخار کنیم. حجاج هم خیلی مرد با هوشی بوده، خیلی مرد با استعدادی بوده، خیلی سردار لایقی بوده و خیلی به درد عبدالملک می خورده، اما خیلی هم آدم ضد انسانی بوده و از انسانیت بویی نبرده بوده است. می گویند در مدت حکومتش صد و بیست هزار نفر آدم کشته، و ابومسلم را می گویند ششصد هزار نفر آدم کشته. به اندک بهانه‌ای همان دوست بسیار صمیمی خودش را می کشت و

هیچ این حرفها سرش نمی شد که این ایرانی است یا عرب، که بگوئیم تعصب ملی در او بوده است.

ما نمی بینیم که امام صادق در این دعوتها دخالتی کرده باشد ولی بنی العباس فوق العاده دخالت کردند و آنها واقعا از جان خودشان گذشته بودند، مکرر هم می گفتند که یا ما باید محو شویم، کشته شویم، از بین برویم و یا خلافت را از اینها بگیریم..

مسئله دیگری که در اینجا اضافه می شود این است: بنی العباس دو نفر دارند از داعیان و مبلغانی که این نهضت را رهبری می کردند، یکی در عراق و در کوفه بود - که مخفی هم بود - و یکی در خراسان. آن که در کوفه بود به نام " ابو سلمهء خلال " معروف بود و آن که در خراسان بود ابومسلم بود که عرض کردیم او را به خراسان فرستادند و در آنجا پیشرفت کرد. ابوسلمه در درجه اول بود و ابو مسلم در درجه دوم. به ابوسلمه لقب " وزیر آل محمد " داده بودند و به ابومسلم لقب " امیر آل محمد ". ابو سلمه فوق العاده مرد با تدبیری بوده، سیاستمدار و مدبر و وارد در امور و عالم و خوش صحبت بوده است. یکی از کارهای بد و زشت ابومسلم همین بود که با ابوسلمه حسادت و رقابت می ورزید. از همان خراسان مشغول تحریک شد که ابو سلمه را از میان بردارد. نامه هایی نوشت به ابوالعباس سفاح که این، مرد خطرناکی است، او را از میان بردار. به عموهای او نوشت، به نزدیکانش نوشت. هی توطئه کرد و تحریک. سفاح حاضر نمی شد، هر چه به او گفتند، گفت: کسی را که اینهمه به من خدمت کرده و اینهمه فداکاری نموده چرا بکشیم؟ گفتند: او ته دلش چیز دیگری است، مایل است که خلافت را از آل عباس برگرداند به آل ابی طالب. گفت: بر من چنین چیزی ثابت نشده و اگر هم باشد این یک خیالی است که برایش پیدا شده و بشر از این جور خاطرات و خیالات خالی نیست. هر چه سعی کرد که سفاح را در کشتن ابوسلمه وارد کند او وارد نشد، ولی

فهمید که ابوسلمه از این توطئه آگاه است، به فکر افتاد خودش ابوسلمه را از میان بردارد و همین کار را کرد. ابوسلمه خیلی شبها می‌رفت نزد سفاح و با یکدیگر صحبت می‌کردند و آخرهای شب باز می‌گشت. ابومسلم عده‌ای را مأمور کرد، رفتند شبانه ابوسلمه را کشتند، و چون اطرافیان سفاح نیز همراه [قاتل یا قاتلان] بودند، در واقع خون ابوسلمه لوث شد، و این قضایا در همان سالهای اول خلافت سفاح رخ داد. حال جریانی که نقل کرده‌اند و خیلی مورد سؤال واقع می‌شود این است:

نامه ابوسلمه به امام صادق و عبدالله محض

ابوسلمه آنطور که مسعودی در " مروج الذهب " می‌نویسد اواخر به فکر افتاد که خلافت را از آل عباس به آل ابی طالب باز گرداند، یعنی در همه مدتی که دعوت می‌کردند، او برای آل عباس کار می‌کرد، تا سال ۱۳۲ فرا رسید که در این سال رسماً خود بنی‌العباس در عراق ظاهر شدند و فاتح گردیدند: ابراهیم امام در حدود شام فعالیت می‌کرد و مخفی بود. او برادر بزرگتر بود و می‌خواستند او را خلیفه کنند ولی ابراهیم به جنگ " مروان بن محمد " آخرین خلیفه بنی‌امیه افتاد، خودش احساس کرد که از مخفیگاهش اطلاع پیدا کرده‌اند و عنقریب گرفتار خواهد شد، وصیتنامه‌ای نوشت و به وسیله یکی از کسان خود فرستاد به " حمیمه " که مرکزی بود در نزدیکی کوفه و برادرانش آنجا بودند، و در آن وصیتنامه خط مشی سیاست آینده را مشخص کرد و جانشین خود را تعیین نمود، گفت: من به احتمال قوی از میان می‌روم، اگر من از میان رفتم، برادرم سفاح جانشین من باشد. (با اینکه سفاح کوچکتر از منصور بود سفاح را برای این کار انتخاب کرد) و به آنها دستور داد که اکنون هنگام آن است که از حمیمه خارج شوید، بروید کوفه و در آنجا مخفی باشید، و هنگام ظهور نزدیک است. او را کشتند. نامه او به دست

برادرانش رسید و آنها مخفیانه رفتند به کوفه و مدتها در کوفه مخفی بودند. ابوسلمه هم در کوفه مخفی بود و نهضت را رهبری می‌کرد. دو سه ماه بیشتر نگذشت که ظاهر شدند، رسماً جنگیدند و فاتح گردیدند..

می‌گویند: بعد از آن که ابراهیم امام کشته شد و جریان در اختیار سفاح و دیگران قرار گرفت، ابوسلمه پشیمان شد و فکر کرد که خلافت را از آل عباس به آل ابوطالب باز گرداند. نامه‌ای نوشت در دو نسخه، و محرمانه فرستاد به مدینه، یکی را برای حضرت صادق و دیگری را برای عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب (۱) به مأمور گفت این دو نامه را مخفیانه به این دو نفر می‌دهی، ولی به "هیچکدامشان اطلاع نمی‌دهی که به آن دیگری نیز نامه نوشته‌ام (۲) برای هر کدام از اینها در نامه نوشت که خلاصه، کار خلافت در دست من است، اختیار خراسان به

پاورقی:

۱. حضرت امام حسن پسری دارد که نام او هم حسن است. به او می‌گویند "حسن مثنی" یعنی حسن دوم. حسن مثنی در کربلا در خدمت ابا عبدالله بود ولی جزء مجروحین بود، در میان مجروحین افتاده بود و کشته نشده بود. بعد که آمدند به سراغ مجروحین، یک کسی که با او خویشاوندی مادری داشت وی را با خودش برد و نزد عبیدالله زیاد نیز شفاعت کرد که متعرضش نشود. بعد [حسن مثنی خود را] معالجه کرد و خوب شد. بعدها حسن مثنی با فاطمه بنت الحسین دختر حضرت سیدالشهداء - که او هم در کربلا بود ولی هنوز دختر و در خانه بود که نوشته‌اند: کانت جاریه وصیئة دختر زیبایی بود - ازدواج کرد. (فاطمه همان کسی است که در مجلس یزید یک کسی به یزید گفت این دختر را به من ببخش و یزید سکوت کرد، بار دوم گفت و حضرت زینب به او تعرض کرد و او را مورد عتاب قرار داد، یزید هم بدش آمد و به او فحش داد که چرا چنین سخنی گفتی؟! از این دو فرزندان به وجود آمد که یکی از آنها همین عبدالله است. عبدالله از طرف مادر نوه امام حسین و از طرف پدر نوه امام حسن است و به این جهت افتخار می‌کرد، می‌گفت من از دو طریق فرزند پیغمبرم، از دو راه فرزند فاطمه هستم، و لهذا به او می‌گفتند "عبدالله محض" یعنی خالص از اولاد پیغمبر. عبدالله در زمان حضرت صادق رئیس اولاد امام حسن بود همچنانکه حضرت صادق رئیس و بزرگتر بنی الحسین بود.

۲. [در جلسه بعد، استاد شهید می‌گویند "ابوسلمه این دو نامه را بوسیله دو نفر فرستاد". احتمالاً از ماخذ مختلف نقل شده است].

دست من است. اختیار اینجا [کوفه] به دست من است، منم که تاکنون قضیه را به نفع بنی العباس برگردانده‌ام، اگر شما موافقت کنید، من اوضاع را به نفع شما می‌گردانم..

عکس العمل امام و عبدالله محض

فرستاده، ابتدا نامه را به حضرت صادق داد(هنگام شب بود) و بعد به عبدالله محض. عکس العمل این دو نفر سخت مختلف بود. وقتی نامه را به حضرت صادق داد گفت: من این نامه را از طرف شیعه شما ابوسلمه برای شما آورده‌ام. حضرت فرمود: ابوسلمه شیعه من نیست. گفت: به هر حال نامه‌ای است، تقاضای جواب دارد. فرمود چراغ بیاورید. چراغ آوردند. نامه را نخواند، در حضور او جلوی چراغ گرفت و سوزاند، فرمود: به رفیقت بگو جوابت این است، و بعد حضرت این شعر را خواند:

ایا موقدا نارا لغيرک ضوءها

و یا حاطبا فی غیر حبلک تحطب

یعنی ای کسی که آتش می‌افروزی که روشنی اش از آن دیگری باشد، و ای کسی که در صحرا هیزم جمع می‌کنی و در یک جا می‌ریزی، خیال می‌کنی روی ریسمان خودت ریخته‌ای، نمی‌دانی هر چه هیزم جمع کرده‌ای روی ریسمان دیگری ریخته‌ای و بعد او می‌آید محصول هیزم تو را جمع می‌کند(۱)

پاورقی:

۱ می‌دانید هیزم کش‌ها ریسمانشان را دولا و سپس پهن می‌کنند، بعد می‌روند هیزمها را می‌کنند و روی این ریسمان می‌ریزند و وقتی به اندازه یک بار شد، ریسمان را گروه می‌زنند و بار درست می‌کنند. حال اگر کسی اشتباه کند، بجای اینکه هیزمهایی را که جمع کرده روی ریسمان خودش بریزد، روی ریسمان دیگری بریزد، دیگری می‌آید محصول کار او را می‌برد. حضرت این شعر را خواند:

ایا موقدا نارا لغيرک ضوءها و یا حاطبا فی غیر حبلک تحطب

ای که آتش روشن کرده‌ای اما دیگری از نورش استفاده می‌برد، هیزم جمع کرده‌ای اما روی ریسمان دیگری ریخته‌ای و دیگری جمع می‌کند و می‌برد.

منظور حضرت از این شعر چه بود؟ قدر مسلم این است که [این شعر] می‌خواهد این منظره‌ای را نشان دهد که یک نفر زحمت می‌کشد و استفاده‌اش را دیگری می‌خواهد ببرد. حال یا منظور این بود که ای بدبخت ابوسلمه! اینهمه زحمت می‌کشی، استفاده‌اش را دیگری می‌برد و تو هیچ استفاده‌ای نخواهی برد، و یا خطاب به مثل خودش بود اگر در خواست ابوسلمه را قبول کند، یعنی این دارد ما را به کاری دعوت می‌کند که زحمتش را ما بکشیم و استفاده‌اش را دیگری ببرد. البته در متن چیز دیگری نیست. همین قدر هست که بعد از آنکه حضرت نامه را سوزاند این شعر را خواند و دیگر جواب هم نداد.

فرستاده ابوسلمه از آنجا برخاست و رفت نزد عبدالله محض، نامه را به او داد و او بسیار خوشحال و مبتهج و مسرور شد. آنطور که مسعودی نوشته است، صبح زود که شد عبدالله الاغش را سوار شد و آمد به خانه حضرت صادق. حضرت صادق هم خیلی احترامش کرد (او از بنی اعمام امام بود) حضرت می‌دانست قضیه از چه قرار است، فرمود گویا خبر تازه‌ای است. گفت: بله، تازه‌ای که به وصف نمی‌گنجد (نعم، هواجل من ان یوصف) این نامه ابوسلمه است که برای من آمده، نوشته است همه شیعیان ما در خراسان آماده هستند برای اینکه امر خلافت و ولایت به ما بر گردد، و از من خواسته است که این امر را از او بپذیرم. مسعودی (۱)

پاورقی:

۱ مسعودی یک مورخ است و در اینکه شیعه باشد یا سنی، به مفهومی که ما امروز می‌گوئیم " شیعه " قطعاً سنی است، چون ما ملاک تشیع و تسنن قدر مسلم این می‌دانیم که در مسئله خلافت، ابوبکر و غیره غاصب هستند، در حالی که او یک احترام فوق العاده‌ای برای خلفا قائل است، ولی در عین حال نسبت به ائمه هم خیلی احترام قائل است. یک کتابی نیز به او نسبت می‌دهند به نام " اثبات الوصیه ". ظاهر این است که سنی است ولی به هر حال مسعودی از مورخین درجه اول اسلام است.

می‌نویسد که امام صادق به او گفت: «و متی کان اهل خراسان شیعه لک؟» کی اهل خراسان شیعه تو شده‌اند که می‌گویی شیعیان ما نوشته‌اند؟! «انت بعثت ابا مسلم الی خراسان»؟! آیا ابو مسلم را تو فرستادی به خراسان؟! تو به مردم خراسان گفتی که لباس سیاه بپوشند و شعار خودشان را لباس سیاه قرار دهند(۱)؟! آیا اینها که از خراسان آمده‌اند،(۲)، تو اینها را به اینجا آورده‌ای؟! اصلاً یک نفر از اینها را تو می‌شناسی؟! عبدالله از این سخنان ناراحت شد. (انسان وقتی چیزی را خیلی بخواهد، بعد هم مزدهاش را به او بدهند دیگر نمی‌تواند در اطراف قضیه زیاد فکر کند) شروع کرد به مباحثه کردن با حضرت صادق. به حضرت گفت: تو چه می‌گویی؟! انما یرید القوم ابنی محمدا لانه مهدی هذه الامه اینها می‌خواهند پسر محمد را به خلافت برگزینند و او مهدی امت است (که این هم داستانی دارد که برایتان عرض می‌کنم) فرمود: به خدا قسم که مهدی امت او نیست و اگر پسر محمد قیام کند قطعاً کشته خواهد شد. عبدالله بیشتر ناراحت شد و در آخر به عنوان جسارت گفت: تو روی حسادت این حرفها را می‌زنی. حضرت فرمود: به خدا قسم که من جز خیر خواهی هیچ نظر دیگری ندارم، مصلحت تو نیست، و این مطلب نتیجه‌ای هم نخواهد داشت. بعد حضرت به او گفت: به خدا، ابوسلمه عین همین نامه‌ای را که به تو نوشته به من هم نوشته است ولی من قبل از اینکه بخوانم نامه را سوختم. عبدالله با ناراحتی زیاد از حضور امام صادق رفت.

حال این قضایا مقارن تحولاتی است که در عراق دارد صورت می‌گیرد. آن تحولات چیست؟ موقع ظهور بنی‌العباس است. ابومسلم هم فعالیت شدید می‌کند که ابوسلمه را از میان ببرد. عموهای سفاح هم او را

پاورقی

۱. مسئله لباس سیاه، آنطور که نوشته‌اند به همان عزای یحیی بن زید مرسوم

بود..

۲. در آن هنگام عده زیادی از خراسانی‌ها به عراق آمده بودند، و همانها بودند

که به بنی‌العباس کمک دادند که با عده‌ای از اعراب قیام کردند.

تأیید و تقویت می‌کنند که حتما او را از بین ببرد، و همین طور هم شد. هنوز فرستاده ابوسلمه، از مدینه به کوفه نرسیده بود که ابوسلمه را از میان برداشتند. بنابراین جوابی که عبدالله محض به این نامه نوشت اصلا به دست ابوسلمه نرسید.

بررسی

با این وصفی که مسعودی نوشته است - که دیگران هم غیر این ننوشته‌اند (۱) - به نظر من قضیه ابوسلمه خیلی روشن است. ابوسلمه مردی بوده سیاسی نه - به تعبیر خود امام - شیعه و طرفدار امام جعفر صادق. به عللی که بر ما مخفی نیست، یکمرتبه سیاستش از اینکه به نفع آل عباس کار کند تغییر می‌کند. هر کسی را هم که نمی‌شد [برای خلافت معرفی کرد، زیرا] مردم قبول نمی‌کردند، از حدود خاندان پیغمبر نباید خارج باشد، یک کسی باید باشد که مورد قبول مردم باشد، از آل عباس هم که نمی‌خواست باشد، غیر از آل ابی طالب کسی نیست، در آل ابی طالب هم دو شخصیت مبرز پیدا کرده بود: عبدالله بن محض و حضرت صادق. سیاست مابانه یک نامه را به هر دو نفر نوشت که تیرش به هر جا اصابت کرد از آنجا استفاده کند. بنابراین در کار ابوسلمه هیچ مسئله دین و خلوص مطرح نبوده، می‌خواست یک کسی را ابزار قرار دهد، و به علاوه این کار، کاری نبوده که به نتیجه برسد، و دلیلش هم این است که هنوز جواب آن نامه نیامده بود که خود ابوسلمه از میان رفت و غائله به کلی خوابید. تعجب می‌کنم، برخی که ادعای تاریخ شناسی هم دارند

پاورقی:

۱ نه اینکه می‌خواهم به نقل مسعودی اعتماد کنم نه به نقل دیگران، دیگران هم غیر از این ننوشته‌اند. مسعودی این قضیه را مفصل تر نوشته، دیگران یک اشاره‌ای کرده‌اند که ابوسلمه نامه‌ای نوشت به امام جعفر صادق، و امام نامه را سوزاند و جواب نداد. از این بیشتر نیست، ولی مسعودی قضیه را به تفصیل نوشته است..

- شنیده‌ام که - می‌گویند چرا امام جعفر صادق وقتی که ابوسلمه خلال به او نامه می‌نویسد قبول نمی‌کند؟ اینجا که هیچ شرایط فراهم نبود، نه شرایط معنوی که افرادی با خلوص نیت پیشنهادی کرده باشند، و نه شرایط ظاهری که امکاناتی فراهم باشد.

چون در اینجا از عبدالله محض نام بردیم و در مقدمه سخن نیز عرض کردیم که حضرت صادق در ابتدا با بنی العباس همکاری نکرد یا خودش قیام نکرد، لازم است جریان دیگری را نقل کنیم که [نشان می‌دهد] از ابتدا امام صادق چه رویی به نهضت‌های ضد اموی نشان داد؟ در اینجا ما از کتاب ابوالفرج اصفهانی استفاده می‌کنیم، باز هم از باب اینکه تا آنجا که من گشته‌ام کسی بهتر و مفصل‌تر از او نقل نکرده، و ابوالفرج نیز یک مورخ اموی سنی است. به او "اصفهانی" می‌گویند از باب اینکه ساکن اصفهان بوده، ولی اصلاً اصفهانی نیست، اصلاً اموی است، و با اینکه اموی است یک مورخ سنی بی طرف است. شیخ مفید در کتاب "ارشاد" از همین ابوالفرج نقل می‌کند نه از روایات اهل تشیع.

اجتماع محرمانه سران بنی هاشم

قضیه این است که در اوایل کار که می‌خواست این نهضت ضد اموی شروع شود، رؤسای بنی هاشم در "ابواء" (۱) که منزلی است. "بین مدینه و

پاورقی:

۱ در تاریخ اسلام نام این محل را زیاد می‌بینیم. "ابواء" همان جایی است که آمنه مادر پیغمبر اکرم در آن جا وفات یافت. در وقتی که حضرت رسول بچه تقریباً پنج ساله‌ای بودند، ایشان را همراه خودش آورده بود به مدینه، چون قوم و خویشهای آمنه در مدینه بودند و حضرت رسول از طرف ما در یک انتسابی به مردم مدینه داشت. در بازگشت، بین راه مریض شد و در همان منزل "ابواء" از دنیا رفت. پیغمبر ماند با کنیز مادرش «ام ایمن» (البته همراه قافله ای بودند) و بعد با او به مکه مراجعه کرد. مرگ مادرش را در غربت و در یکی از منازل بین راه به چشم خود دید. و لهذا نوشته اند بعد که حضرت آمدند به مدینه (می‌دانیم حضرت در پنجاه و سه سالگی آمدند به مدینه، و ده سال آخر عمر ایشان در مدینه گذشت) در یکی از سفرها که از همان «ابواء» می‌گذشتند، به آنجا که رسیدند، [اصحاب] دیدند پیغمبر اکرم تنها راه افتاد به یک سو، و به یک نقطه که رسید، در همان نقطه ایستاد و سپس نشست و دعایی خواند، و بعد دیدند اشک پیغمبر جاری شد همه تعجب کردند که قضیه چیست؟ از ایشان سؤال کردند، فرمود: «این قبر مادر من است» در حدود پنجاه سال قبل از آن که بچه ای بوده پنج ساله، آمده بود آنجا و دیگر عبور حضرت به آن محل نیفتاده بود، بعد از پنجاه سال که به قبر مادرش رسید، رفت و دعا کرد و گریه نمود.

مکه، اجتماع محرمانه‌ای تشکیل دادند. در آن اجتماع محرمانه، اولاد امام حسن: عبدالله محض و پسرانش محمد و ابراهیم، و همچنین بنی العباس یعنی ابراهیم امام و ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور وعده‌ای دیگر از عموهای اینها حضور داشتند. در آنجا عبدالله محض رو کرد به جمعیت و گفت: بنی هاشم! شما مردمی هستید که همه چشمها به شماست و همه گردنهای به سوی شما کشیده می‌شود و اکنون خدا وسیله فراهم کرده که در اینجا جمع شوید، بیائید همه ما با این جوان (پسر عبدالله محض) بیعت کنیم و او را به زعامت انتخاب کنیم و علیه امویها بجنگیم.

. این قضیه خیلی قبل از قضیه ابوسلمه است، تقریباً دوازده سال قبل از قضایای قیام خراسانی‌هاست، اول باری است که می‌خواهد این کار شروع بشود، و به این صورت شروع شد:.

بیعت با " محمد نفس زکیه " .

بنی العباس ابتدا زمینه را برای خودشان فراهم نمی‌دیدند، فکر کردند که ولو در ابتدا هم شده یکی از آل علی(ع) را که در میان مردم و جاهت بیشتری دارد مطرح کنند و بعدها او را مثلاً از میان ببرند. برای این کار " محمد نفس زکیه " را انتخاب کردند. محمد پسر همان عبدالله محض

است که عرض کردم عبدالله محض، هم از طرف مادر فرزند حسین بن علی است و هم از طرف پدر. عبدالله مردی است با تقوا، با ایمان و زیبا، و زیبایی را، هم از طرف مادر - بلکه مادرها - به ارث برده است. (چون مادر مادرش هم زن بسیار زیبایی معروفی بوده) و هم از طرف [پدر]، و به علاوه اسمش محمد است، هم اسم پیغمبر، اسم پدرش هم عبدالله است، از قضا یک خالی هم روی شانه او هست، و چون در روایات اسلامی آمده بود که وقتی ظلم زیاد شد، یکی از اولاد پیغمبر، از اولاد زهرا، ظاهر می شود که نام او نام پیغمبر است و خالی هم در پشت دارد، اینها معتقد شدند که مهدی این امت که باید ظهور کند و مردم را از مظالم نجات دهد، همین است و آن دوره نیز همین دوره است. لاقلاً برای خود اولاد امام حسن این خیال پیدا شده بود که مهدی امت همین است. بنی العباس هم حال یا واقعا چنین عقیده‌ای پیدا کرده بودند و یا از اول با حقه بازی پیش آمدند.

به هر حال اینطور که ابوالفرج نقل کرده همین عبدالله محض بر خاست و شروع کرد به خطابه خواندن، مردم را دعوت کرد که بیائید ما با یکی از افراد خودمان در اینجا بیعت کنیم، پیمان ببندیم و از خدا بخواهیم بلکه ما را بر بنی امیه پیروز شویم. بعد گفت: ایها الناس! همه تان می دانید که "ان ابنی هذا هو المهدی" مهدی امت همین پسر من است، همه تان بیایید با او بیعت کنید. اینجا بود که منصور گفت: "نه به عنوان مهدی امت، به عقیده من هم آن کسی که زمینه بهتر دارد همین جوان است. راست می گوید بیائید با او بیعت کنید". همه گفتند راست می گوید و قبول کردند که با محمد بیعت کنند و بیعت کردند. بعد که همه شان با او بیعت کردند فرستادند دنبال امام جعفر صادق (۱) وقتی که

پاورقی:

۱ ابوالفرج می گوید بعضی از راویها اینطور نقل کرده اند که در اینجا عبدالله گفت: نه، دنبال جعفر نفرستید زیرا اگر او بیاید موافقت نمی کند و این وضع را به هم می زند، ولی دیگران گفتند: نه، بفرستید، و بالاخره فرستادند، و بعضی گفته اند عبدالله چنین حرفی نزد.

حضرت صادق وارد شد، همان عبدالله محض که مجلس را اداره می‌کرد، از جا بلند شد و حضرت را پهلوی خودش نشاند و بعد همان سخنی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد که اوضاع چنین است و همه تان می‌دانید که این پسر من مهدی امت است، دیگران بیعت کردند، شما هم بیا با مهدی امت بیعت کن. «فقال جعفر: لا تفعلوا». امام جعفر صادق گفت: نه، این کار را نکنید. «فان هذا الامر لم يات بعد، ان كنت تری (یعنی عبدالله) ان ابنک هذا هو المهدی فلیس به و لا هذا اوانه». آن مسئله مهدی امت که پیغمبر خبر داده، حالا وقتش نیست. عبدالله! تو هم اگر خیال می‌کنی این پسر تو مهدی امت است، اشتباه می‌کنی. این پسر تو مهدی امت نیست، و اکنون نیز وقت آن مسئله نیست. «و ان كنت انما تريد ان تخرجه غضبا لله و لیأمر بالمعروف و ینه عن المنکر فانا و الله لا ندعک فانت شیخنا و نبایع ابنک فی الامر». حضرت وضع خودش را بسیار روشن کرد، فرمود: اگر شما می‌خواهید به نام مهدی امت با این بیعت کنید من بیعت نمی‌کنم، دروغ است، مهدی امت این نیست، وقت ظهور مهدی هم اکنون نیست، ولی اگر قیام شما جنبه امر به معروف و نهی از منکر و جنبه مبارزه ضد ظلم دارد، من بیعت می‌کنم.

بنابر این در اینجا وضع امام صادق صد در صد روشن است. امام صادق حاضر شد با اینها در مبارزه شرکت کند ولی تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با ظلم، و حاضر نشد همکاری کند تحت عنوان اینکه این مهدی امت است. گفتند: خیر، این مهدی امت است و این امر واضحی است. فرمود: من بیعت نمی‌کنم. عبدالله ناراحت شد. وقتی که عبدالله ناراحت شد حضرت فرمود: عبدالله! من به تو بگویم: نه تنها پسر تو مهدی امت نیست، نزد ما اهل بیت اسراری است، ما می‌دانیم که کی خلیفه می‌شود و کی خلیفه

نمی‌شود. پسر تو خلیفه نمی‌شود و کشته خواهد شد. ابوالفرج نوشته است: عبدالله ناراحت شد و گفت: خیر، تو بر خلاف عقیده‌ات سخن می‌گویی، خودت هم می‌دانی که این پسر من مهدی امت است و تو به خاطر حسد با پسر من این حرفها را می‌زنی. «فقال: و الله ما ذاک یحملنی و لکن هذا و اخوته و ابنائهم دونکم، و ضرب یده ظهر ابی العباس»... امام صادق دست زد به پشت ابوالعباس سفاح و گفت: این و برادرانش به خلافت می‌رسند و شما و پسرانتان نخواهید رسید. بعد هم دستش را زد به شانه عبدالله بن حسن و فرمود: «ایه» (این کلمه را در حال خوش و بش می‌گویند) «ما هی الیک و لا الی ابنیک» (می‌دانست که او را حرص خلافت برداشته نه چیز دیگری) فرمود: این خلافت به تو نمی‌رسد، به بچه‌هایت هم نمی‌رسد، آنها را به کشتن نده، اینها نمی‌گذارند که خلافت به شماها برسد، و این دو پسر هم کشته خواهند شد.

بعد حضرت از جا حرکت کرد و در حالی که به دست عبدالعزیز بن عمران زهری (۱) تکیه کرده بود آهسته به او گفت: «أرأیت صاحب الرداء الاصر؟» آیا آن که قبای زرد پوشیده بود را دیدی؟ (مقصودش ابوجعفر منصور بود) گفت: نعم. فرمود: به خدا قسم ما می‌یابیم این مطلب را که همین مرد در آینده بچه‌های این را خواهد کشت. عبدالعزیز تعجب کرد، با خود گفت: اینها که امروز بیعت می‌کنند! گفت: این او را می‌کشد؟! فرمود: بله. عبدالعزیز می‌گوید: در دل گفتم نکند این از روی حسادت این حرفها را می‌زند؟! و بعد می‌گوید: به خدا قسم من از دنیا نرفتم جز اینکه دیدم که همین ابوجعفر منصور قاتل همین محمد و آن پسر دیگر عبدالله شد. در عین حال حضرت صادق به همین محمد علاقه می‌ورزید و او را دوست داشت، و لذا همین ابوالفرج می‌نویسد: «کان جعفر بن محمد اذا رأی محمد بن

پاورقی:

۱ نمی‌دانم این همان زهری فقیه معروف است یا کس دیگر.

عبدالله بن الحسن تغرغرت عیناه» وقتی که او را می‌دید چشمانش پر اشک می‌شد و می‌گفت: «بنفسی هو، ان الناس فيقولون فيه و انه لمقتول، ليس هذا في كتاب علي من خلفاء هذه الامه». ای جانم به قربان این (این علامت آن است که خیلی به او علاقه مند است) مردم یک حرفهایی درباره این می‌زنند که واقعیت ندارد (مسئله مهدویت) یعنی بیچاره خودش هم باورش آمده، و این کشته می‌شود و به خلافت هم نمی‌رسد. در کتابی که از علی (ع) نزد ما هست، نام این جزء خلفای امت نیست. از اینجا معلوم می‌شود که این نهضت را از ابتدا به نام مهدویت شروع کردند و حضرت صادق با این قضیه سخت مخالفت کرد، گفت من به عنوان امر به معروف و نهی از منکر حاضر بیعت کنم ولی به عنوان مهدویت نمی‌پذیرم. اما بنی العباس اساسا حسابشان حساب دیگری بود، مسئله ملک و سیاست بود.

ویژگیهای زمان امام صادق (ع)

لازم است نکته‌ای را عرض کنم و آن این است: زمان حضرت صادق از نظر اسلامی یک زمان منحصر به فرد است، زمان نهضتها و انقلابهای فکری است بیش از نهضتها و انقلابهای سیاسی. زمان حضرت صادق از دهه دوم قرن دوم تا دهه پنجم قرن دوم است. یعنی پدرشان در سال ۱۱۴ از دنیا رفته‌اند که ایشان امام وقت شده‌اند و خودشان تا ۱۴۸ - نزدیک نیمه این قرن - حیات داشته‌اند. تقریباً یک قرن و نیم از ابتدای ظهور اسلام و نزدیک یک قرن از فتوحات اسلامی می‌گذرد. دو سه نسل از تازه مسلمانها از ملت‌های مختلف وارد جهان اسلام شده‌اند. از زمان بنی امیه شروع شده به ترجمه کتابها. ملت‌هایی که هر کدام یک ثقافت و فرهنگی داشته‌اند وارد دنیای اسلام شده‌اند. نهضت سیاسی یک نهضت کوچکی در دنیای اسلام بود، نهضت‌های فرهنگی زیادی وجود داشت و بسیاری از این نهضتها اسلام را تهدید می‌کرد. زنادقه در این زمان ظهور کردند که خود داستانی هستند، اینها که منکر خدا و دین

و پیغمبر بودند و بنی العباس هم روی یک حسابهایی به آنها آزادی داده بودند. مسئله تصوف به شکل دیگری پیدا شده بود. همچنین فقهای پیدا شده بودند که فقه را بر یک اساس دیگری - رأی و قیاس و غیره - به وجود آورده بودند. یک اختلاف افکاری در دنیای اسلام پیدا شده بود که نظیرش قبلش نبود، بعدش هم پیدا نشد.

زمان حضرت صادق با زمان امام حسین از زمین تا آسمان تفاوت داشت. زمان امام حسین یک دوره اختناق کامل بود و لهذا از امام حسین، در تمام مدت امامت ایشان، آن چیزی که به صورت حدیث نقل شده ظاهراً از پنج شش جمله تجاوز نمی‌کند. برعکس، در زمان امام صادق در اثر همین اختلافات سیاسی و همین نهضت‌های فرهنگی آنچنان زمینه‌ای فراهم شد که نام چهار هزار شاگرد برای حضرت در کتب ثبت شده. لهذا اگر ما فرض کنیم (در صورتی که فرضش هم غلط است) که حضرت صادق در زمان خودش از نظر سیاسی در همان شرایطی بود که امام حسین بود - در صورتی که این طور هم نیست - از یک جهت دیگر یک تفاوت زیاد میان [موقعیت] حضرت صادق و [موقعیت] امام حسین بود. امام حسین - که البته بر شهادتش آثار زیادی بار است - اگر شهید نمی‌شد چه بود؟ یک وجود معطل در خانه و در به رویش بسته، ولی امام صادق اگر فرض هم کنیم که شهید می‌شد و همان نتایج شهادت امام حسین بر شهادت او بار بود ولی در شهید نشدنش یک نهضت علمی و فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد که در سرنوشت تمام دنیای اسلام - نه تنها شیعه - مؤثر بوده است که این را ان شاء الله در جلسه آینده برایتان عرض می‌کنم.

امام صادق علیه السلام و مسئله خلافت

جلسه دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

در جلسه پیش عرض کردیم یکی از ائمه ما که با مسئله خلافت و حکومت یک برخوردی به اصطلاح داشته است امام صادق است، به این معنا که اولاً در زمان ایشان یک وضعی پیش آمد که همه کسانی که داعیه حکومت و خلافت داشتند به جنب و جوش آمدند جز امام صادق که اساساً کنار کشید. و خصوصیت اصلی زمان ایشان همان علل و موجباتی بود که سبب شد حکومت از امویان به عباسیان منتقل شود. و به علاوه ما می‌بینیم که شخصیتی مانند "ابوسلمه خلال" که او بر ابومسلم هم تقدم داشته (او را می‌گفتند "وزیر آل محمد" و ابو مسلم را می‌گفتند "امیر آل محمد" [برای انتقال حکومت از امویان به عباسیان تلاش می‌کند]. و البته ابوسلمه پس از انقراض امویها و استقرار حکومت بر عباسیها تغییر عقیده می‌دهد و به فکر می‌افتد که خلافت را به آل علی منتقل کند، و دو نامه به وسیله دو نفر می‌فرستد به مدینه، یکی برای امام صادق و یکی برای عبدالله محض - که از بنی اعمام حضرت و از اولاد

امام مجتبی بود - و از این دو نفر عبدالله محض خوشحال می‌شود و استقبال می‌کند ولی امام صادق فوق العاده بی‌اعتنایی می‌کند، حتی نامه‌اش را نمی‌خواند و در حضور آورنده آن، جلوی چراغ می‌گیرد و می‌سوزاند، می‌گوید جواب این نامه همین است، که راجع به این قسمت مفصل صحبت کردیم.

به طور کلی این مطلب بسیار روشن است که امام صادق از نظر تصدی امر حکومت و خلافت خیلی حالت کناره‌گیری به خود گرفت و هیچ‌گونه اقدامی که نشانه‌ای از تمایل امام باشد به این که زعامت را در دست گیرد وجود نداشت. این به چه علت بوده و چه جهتی در کار بوده است؟ البته در این جهت شک نیست که اگر فرض کنیم که زمینه، زمینه مساعدی برای امام بود که اگر اقدام می‌کرد حکومت را در دست می‌گرفت امام می‌بایست اقدام می‌کرد، ولی صحبت در این جهت است که اگر زمینه صد در صد مساعد نبود و مثلاً صدی پنجاه مساعد بود، چه مانعی داشت که امام اقدام می‌کرد حتی اگر کشته می‌شد. باز همان مقایسه با وضع و روش امام حسین مطرح می‌شود.

در اینجا می‌خواهیم مقداری درباره مشخصات و خصوصیات عصر امام صادق و فعالیت‌هایی که امام از نظر اسلامی در عهد خودشان کردند صحبت کنیم که اگر امام حسین هم در این زمان می‌بودند قطعاً به همین شکل عمل می‌کردند، و این زمان با زمان امام حسین چه تفاوتی داشت. البته عرض کردم صحبت این نیست که زمینه حکومت فراهم بود و امام اقدام نکرد صحبت این است که چرا امام خودش را به کشتن نداد؟

مقایسه زمان امام حسین و زمان امام صادق

فاصله این دو عصر نزدیک یک قرن است. شهادت امام حسین در سال ۶۱ هجری است و وفات امام صادق در سال ۱۴۸، یعنی وفات‌های این دو

امام هشتاد و هفت سال با یکدیگر تفاوت دارد. بنابراین باید گفت عصرهای این دو امام در همین حدود هشتاد و هفت سال با همدیگر فرق دارد. در این مدت اوضاع دنیای اسلامی فوق العاده دگرگون شد. در زمان امام حسین یک مسئله بیشتر برای دنیای اسلام وجود نداشت که همان مسئله حکومت و خلافت بود، همه عوامل را همان حکومت و دستگاه خلافت تشکیل می‌داد، خلافت به معنی همه چیز بود و همه چیز به معنی خلافت، یعنی آن جامعه بسیط اسلامی که به وجود آمده بود به همان حالت بساطت خودش باقی بود، بحث در این بود که آن کسی که زعیم امر است کی باشد؟ و به همین جهت دستگاه خلافت نیز بر جمیع شؤون حکومت نفوذ کامل داشت.

معاویه یک بساط دیکتاتوری عجیب و فوق العاده‌ای داشت، یعنی وضع و زمان هم شرایط را برای او فراهم داشت که واقعا اجازه نفس کشیدن به کسی نمی‌داد. اگر مردم می‌خواستند چیزی را برای یکدیگر نقل کنند که بر خلاف سیاست حکومت بود، امکان نداشت، و نوشته‌اند که اگر کسی می‌خواست حدیثی را برای دیگری نقل کند که آن حدیث در فضیلت علی(ع) بود، تا صد در صد مؤمن و مطمئن نمی‌شد که او موضوع را فاش نمی‌کند، نمی‌گفت، می‌رفتند در صندوقخانه‌ها و آن را بازگو می‌کردند. وضع عجیبی بود. در همه نماز جمعه‌ها امیرالمؤمنین را لعن می‌کردند، در حضور امام حسن و امام حسین امیرالمؤمنین را بالای منبر در مسجد پیغمبر لعن می‌کردند، و لهذا ما می‌بینیم که تاریخ امام حسین در دوران حکومت معاویه - یعنی بعد از شهادت حضرت امیر تا شهادت خود حضرت امام حسین - یک تاریخ مجهولی است، هیچ کس کوچکترین سراغی از امام حسین نمی‌دهد، هیچ کس یک خبری، یک حدیثی، یک جمله‌ای، یک مکالمه‌ای، یک خطبه‌ای، یک ملاقاتی را نقل نمی‌کند. اینها را در یک انزوای عجیبی قرار داده بودند که اصلا کسی

تماس هم نمی‌توانست با آنها بگیرد. امام حسین با آن وضع اگر پنجاه سال دیگر هم عمر می‌کرد باز همین طور بود یعنی سه جمله هم از او نقل نمی‌شد، زمینه هر گونه فعالیت گرفته شده بود.

در اواخر دوره بنی امیه که منجر به سقوط آنها شد، و در زمان بنی العباس عموماً - بالخصوص در ابتدای آن - اوضاع طور دیگری شد (نمی‌خواهم آن را به حساب آزاد منشی بنی العباس بگذارم، به حساب طبیعت جامعه اسلامی باید گذاشت) به گونه‌ای که اولاً حریت فکری در میان مردم پیدا شد. (در این که چنین حریتی بوده است، آزادی فکر و آزادی عقیده‌ای وجود داشته بحثی نیست. منتها صحبت در این است که منشاء این آزادی فکری چه بود؟ و آیا واقعا سیاست بنی العباس چنین بود؟) و ثانياً شور و نشاط علمی در میان مردم پدید آمد، یک شور و نشاط علمی ئی که در تاریخ بشر کم سابقه است که ملتی با این شور و نشاط به سوی علوم روی آورد، اعم از علوم اسلامی - یعنی علمی که مستقیماً مربوط به اسلام است، مثل علم قرائت، علم تفسیر، علم حدیث، علم فقه، مسائل مربوط به کلام و قسمت‌های مختلف ادبیات - و یا علمی که مربوط به اسلام نیست، به اصطلاح علوم بشری است یعنی علوم کلی انسانی است، مثل طب، فلسفه، نجوم و ریاضیات.

این را در کتب تاریخ نوشته‌اند که ناگهان یک حرکت و یک جنبش علمی فوق العاده‌ای پیدا می‌شود و زمینه برای اینکه اگر کسی متاع فکری دارد عرضه بدارد، فوق العاده آماده می‌گردد، یعنی همان زمینه‌ای که در زمانهای سابق، تا قبل از اواخر زمان امام باقر و دوره امام صادق اصلاً وجود نداشت، یکدفعه فراهم شد که هر کس مرد میدان علم و فکر و سخن است بیاید حرف خودش را بگوید. البته در این امر عوامل زیادی دخالت داشت که اگر بنی العباس هم می‌خواستند جلوی او را بگیرند امکان نداشت زیرا نژادهای دیگر - غیر از نژاد عرب - وارد دنیای اسلام

شده بودند که از همه آن نژادها پر شورتر همین نژاد ایرانی بود. از جمله آن نژادها مصری بود. از همه شان قویتر و نیرومندتر و دانشمندتر بین النهرینی ها و سوریه‌ای ها بودند که این مناطق یکی از مراکز تمدن آن عصر بود. این ملل مختلف که آمدند، خود به خود اختلاف ملل و اختلاف نژادها، زمینه را برای اینکه افکار تبادل شود فراهم کرد. و اینها هم که مسلمان شده بودند هی بیشتر می‌خواستند از ماهیت اسلام سر در آورند، اعراب آنقدرها تعمق و تدبر و کاوش در قرآن نمی‌کردند، ولی ملت‌های دیگر آنچنان در اطراف قرآن و مسائل مربوط به آن کاوش می‌کردند که حد نداشت، روی کلمه به کلمه قرآن فکر و حساب می‌کردند.

جنگ عقاید

در این زمان ما می‌بینیم که یکمرتبه بازار جنگ عقاید داغ می‌شود و چگونه داغ می‌شود! اولاً در زمینه خود تفسیر قرآن و قرائت آیات قرآنی بحث‌هایی شروع می‌شود. طبقه‌ای به وجود آمد به نام "قراء" یعنی کسانی که قرآن را قرائت می‌کردند و کلمات قرآن را به طرز صحیحی به مردم می‌آموختند. (مثل امروز نبوده که قرآن به این شکل چاپ شده باشد) یکی می‌گفت من قرائت می‌کنم و قرائت خودم را روایت می‌کنم از فلان کس از فلان کس از فلان صحابی پیغمبر (که اغلب اینها به حضرت امیر می‌رسند) دیگری می‌گفت من [قرائت خودم را روایت می‌کنم] از فلان کس از فلان کس از فلان کس. می‌آمدند در مساجد می‌نشستند و به دیگران تعلیم قرائت می‌دادند، و غیر عربها بیشتر در حلقات این مساجد شرکت می‌کردند، چون غیر عربها بودند که با زبان عربی آشنایی درستی نداشتند و علاقه و آفری به یاد گرفتن قرآن داشتند. یک استاد قرائت می‌آمد در مسجد می‌نشست و عده زیادی جمع می‌شدند که از او قرائت بیاموزند. احیاناً اختلاف قرائتی هم پیدا می‌شد..

از آن بالاتر از تفسیر و بیان معانی قرآن بود که آیا معنی این آیه این

است یا آن؟ بازار مباحثه داغ بود، آن می‌گفت معنی آیه این است، و این می‌گفت معنی آیه آن است. و همین طور بود در حدیث و روایاتی که از پیغمبر رسیده بود. چه افتخار بزرگی بود برای کسی که حافظ احادیث بود، می‌نشست و می‌گفت که من این حدیث را از کی از پیغمبر روایت می‌کنم. آیا این حدیث درست است؟ و آیا مثلاً به این عبارت است؟

از اینها بالاتر نحله‌های فقهی بود. مردم می‌آمدند مسئله می‌پرسیدند، همین طور که الان می‌آیند مسئله می‌پرسند. طبقاتی به وجود آمده بودند - در مراکز مختلف به نام " فقها " که باید جواب مسائل مردم را می‌دادند: این حلال است، آن حرام است، این پاک است، آن نجس است، این معامله صحیح است، آن معامله باطل است. مدینه خودش یکی از مراکز بود، کوفه یکی از مراکز بود که ابوحنیفه در کوفه بود، بصره مرکز دیگری بود، بعدها که در همان زمان امام صادق اندلس فتح شد یک مراکز هم به تدریج در آن نواحی تشکیل شد، و هر شهری از شهرهای اسلامی خودش مرکزی بود. می‌گفتند فلان فقیه نظرش این است، فلان فقیه دیگر نظرش آن است، اینها شاگرد این مکتب بودند. آنها شاگرد آن مکتب، و یک جنگ عقایدی هم در زمینه مسائل فقهی پیدا شده بود..

از همه اینها داغتر - نه مهمتر - بحثهای کلامی بود. از همان قرن اول طبقه‌ای به نام " متکلم " پیدا شدند(که این تعبیرات را در کلمات امام صادق می‌بینیم و حتی به بعضی از شاگردانشان می‌فرمایند: " این متکلمین را بگوید بیایند. " متکلمین در اصول عقاید و مسائل اصولی بحث می‌کردند: درباره خدا، درباره صفات خدا، درباره آیاتی از قرآن که مربوط به خداست، آیا فلان صفت خدا عین ذات اوست یا غیر ذات اوست؟ آیا حادث است یا قدیم؟ درباره نبوت و حقیقت وحی بحث

می‌کردند، درباره شیطان بحث می‌کردند، درباره توحید و ثنویت بحث می‌کردند، درباره اینکه " آیا عمل رکن ایمان است که اگر عمل نبود ایمانی نیست، یا اینکه عمل در ایمان دخالتی ندارد؟ " بحث می‌کردند، درباره قضا و قدر بحث می‌کردند، درباره جبر و اختیار بحث می‌کردند. یک بازار فوق العاده داغی متکلمین به وجود آورده بودند.

از همه اینها خطرناکتر - نمی‌گویم داغتر، و نمی‌گویم مهمتر - پیدایش طبقه‌ای بود به نام " زنداقه ". زنداقه از اساس منکر خدا و ادیان بودند، و این طبقه - حال روی هر حسابی بود - آزادی داشتند. حتی در حرمین یعنی مکه و مدینه، و حتی در خود مسجد الحرام و در خود مسجد النبی می‌نشستند و حرفهایشان را می‌زدند، البته به عنوان اینکه بالاخره فکری است، شبهه‌ای است برای ما پیدا شده و باید بگوییم (۱) زنداقه، طبقه متجدد و تحصیل کرده آن عصر بودند، طبقه‌ای بودند که با زبانهای زنده آن روز دنیا آشنا بودند، زبان سریانی را که در آن زمان بیشتر زبان علمی بود می‌دانستند، بسیاری از آنها زبان یونانی می‌دانستند، بسیاریشان ایرانی بودند و زبان فارسی می‌دانستند، بعضی زبان هندی می‌دانستند و زنداقه را از هند آورده بودند که این هم یک بحثی است که اصلاً ریشه زنداقه در دنیای اسلام از کجا پیدا شد؟ و بیشتر معتقدند که ریشه زنداقه از مانویهاست.

. جریان دیگری که مربوط به این زمان است(همه، جریانهای افراط

پاورقی:

۱ در این زمینه ابن ابی العوجاء تعبیر شیرین و لطیفی دارد. روزی آمد نزد امام صادق و گفت: یا ابن رسول الله تو رئیس این امر هستی، تو چینی تو چنانی، جد توست که این ذیل را آورده، چنین کرده، چنان کرده، اما خوب معذرت می‌خواهم آدم وقتی سرفه‌اش می‌گیرد باید سرفه کند، اخلاط که راه گلویش را می‌گیرد باید سرفه کند، شبهه هم وقتی در ذهن انسان پیدا می‌شود باید بگوید، من باید آن سرفه فکری خودم را بکنم، اجازه بدهید حرفهایم را بزنم. فرمود: بگو

و تفریطی است) جریان خشکه مقدسی متصوفه است. متصوفه هم در زمان امام است. صادق طلوع کردند، یعنی ما طلوع متصوفه را به طوری که اینها یک طبقه‌ای رابه وجود آوردند و طرفداران زیادی پیدا کردند و در کمال آزادی حرفهای خودشان را می‌گفتند در زمان امام صادق می‌بینیم. اینها باز از آن طرف خشکه مقدسی افتاده بودند. اینها به عنوان نحله‌ای در مقابل اسلام سخن نمی‌گفتند، بلکه اصلاً می‌گفتند حقیقت اسلام آن است که ما می‌گوییم. اینها یک روش خشکه مقدسی عجیبی پیشنهاد می‌کردند و می‌گفتند اسلام نیز همین را می‌گوید و همین یک زاهد مابی غیر قابل تحمیلی! خوارج و مرجئه نیز هر یک نحله‌ای بودند..

برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف

ما می‌بینیم که امام صادق با همه اینها مواجه است و با همه اینها برخورد کرده است. از نظر قرائت و تفسیر، یک عده شاگردان امام هستند، و امام با دیگران درباره قرائت آیات قرآن و تفسیرهای قرآن مباحثه کرده، داد کشیده، فریاد کشیده که آنها چرا اینجور غلط می‌گویند، اینها چرا چنین می‌گویند، آیات را این طور باید تفسیر کرد. در باب احادیث هم که خیلی واضح است، می‌فرمود: سخنان اینها اساس ندارد، احادیث صحیح آن است که ما از پدرانمان از پیغمبر روایت می‌کنیم. در باب نحله فقهی هم که مکتب امام صادق قوی‌ترین و نیرومندترین مکتبهای فقهی آن زمان بوده به طوری که اهل تسنن هم قبول دارند. تمام امامهای اهل تسنن یا بلاواسطه و یا مع الواسطه شاگرد امام بوده و نزد امام شاگردی کرده‌اند. در رأس ائمه اهل تسنن ابوحنیفه است، و نوشته‌اند ابوحنیفه دو سال شاگرد امام بوده، و این جمله را ما در کتابهای خود آنها می‌خوانیم که گفته‌اند او گفت: «لولا السنن لهلك نعمان» اگر آن دو سال نبود نعمان از بین رفته

بود. (نعمان اسم ابوحنیفه است. اسمش "نعمان بن ثابت بن زوطی بن مرزبان" است، اجدادش ایرانی هستند.) مالک بن انس که امام دیگر اهل تسنن است نیز معاصر امام صادق است. او هم نزد امام می آمد و به شاگردی امام افتخار می کرد. شافعی در دوره بعد بوده ولی او شاگردی کرده شاگردان ابوحنیفه را و خود مالک بن انس را. احمد حنبل نیز سلسله نسبش در شاگردی در یک جهت به امام می رسد. و همین طور دیگران. حوزه درس فقهی امام صادق از حوزه درس تمام فقهای دیگر با رونق تر بوده است که حال من شهادت بعضی از علمای اهل تسنن در این جهت را عرض می کنم..

سخن مالك بن انس درباره امام صادق

مالک بن انس که در مدینه بود، نسبتاً آدم خوش نفسی بوده است. می گوید: من می رفتم نزد جعفر بن محمد و کان کثیر التبسم و خیلی زیاد تبسم داشت، یعنی به اصطلاح خوشرو بود و عبوس نبود و بیشتر متبسم بود، و از آدابش این بود که وقتی اسم پیغمبر را در حضورش می بردیم رنگش تغییر می کرد (یعنی آنچنان نام پیغمبر به هیچانش می آورد که رنگش تغییر می کرد) من زمانی با او آمد و شد داشتیم. بعد، از عبادت امام صادق نقل می کند که چقدر این مرد عبادت می کرد و عابد و متقی بود. آن داستان معروف را همین مالک نقل کرده که می گوید در یک سفر با امام با هم به مکه مشرف می شدیم، از مدینه خارج شدیم و به مسجد الشجره رسیدیم، لباس احرام پوشیده بودیم و می خواستیم لبیک بگوییم و رسماً محرم شویم. همانطور سواره داشتیم محرم می شدیم، ما همه لبیک گفتیم، من نگاه کردم دیدم امام می خواهد لبیک بگوید اما چنان رنگش متغیر شده و آنچنان می لرزد که نزدیک است از روی مرکبش به روی زمین بیفتد، از خوف خدا. من نزدیک شدم و عرض

کردم: یا ابن رسول الله! بالاخره بفرمایید، چاره‌ای نیست، باید گفت. به من گفت: من چه بگویم؟! به کی بگویم لبیک؟! اگر در جواب من گفته شد: "«لا لبیک»" آن وقت من چه کنم!؟

این روایتی است که مرحوم آقا شیخ عباس قمی و دیگران در کتابهایشان نقل می‌کنند، و همه نقل کرده‌اند. راوی این روایت چنانکه گفتیم مالک بن انس امام اهل تسنن است. همین مالک می‌گوید: ما رأت عین و لا سمعت اذن و لا خطر علی قلب بشر افضل من جعفر بن محمد چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلب بشر خطور نکرده مردی با فضیلت تر از جعفر بن محمد.

محمد شهرستانی صاحب کتاب "الملل و النحل" و از فلاسفه و متکلمین بسیار زبر دست قرن پنجم هجری و مرد بسیار دانشمندی است. او در این کتاب رشته‌های دینی و مذهبی و از جمله رشته‌های فلسفی در همه دنیا را تشریح کرده است. در یک جا که از امام صادق نام می‌برد می‌گوید: هودو علم غیر علمی جوشان داشت و ادب کامل فی الحکمة و در حکمت، ادب کاملی داشت، و زهد فی الدنيا و ورع تام عن الشهوات. فوق العاده مرد زاهد و با تقوای بود و از شهوات پرهیز داشت. و در مدینه اقامت کرد و بر دوستان خود اسرار علوم را افاضه می‌کرد: و یفیض علی الموالی له اسرار العلوم، ثم دخل العراق. مدتی هم به عراق آمد. بعد اشاره به کناره گیری امام از سیاست می‌کند و می‌گوید: "و لانا فی الخلافه احدا" "با احدی در مسئله خلافت به نزاع بر نخواست". او این کناره گیری را اینطور تاویل میکند، می‌گوید: "امام آنچنان غرق در بحر معرفت و علوم بود که اعتنایی به این مسائل نداشت". من نمی‌خواهم توجیه او را صحیح بدانم، مقصود اقرار اوست که امام تا چه حد در دریای معرفت غرق بود. می‌گوید: «و من غرق فی بحر المعرفة لم یقع فی شط». آن که در دریای معرفت غرق باشد خودش را در شط نمی‌اندازد

(می‌خواهد بگوید اینجور چیزها شط است) «و من تعلی الی ذروه الحقیقه لم یخف من حطّ» آن که بر قله حقیقت بالا رفته است از پایین افتادن نمی‌ترسد. همین شهرستانی که این سخن را درباره امام صادق می‌گوید، خودش دشمن شیعه است، در کتاب "الملل و النحل" آنچنان شیعه را می‌کوبد که حد ندارد، ولی برای امام صادق تا این مقدار احترام قائل است، و این یک حسابی است. امروز خیلی از علماء در دنیا هستند که با اینکه با مذهب تشیع فوق العاده دشمن و مخالفند ولی برای شخص امام صادق که این مذهب به او منتسب است احترام قائل اند. لابد پیش خودشان اینطور توجیه می‌کنند که آن چیزهایی که مخالف نظر آنهاست از امام صادق نیست؟ ولی به هر حال برای شخص امام صادق احترام فوق العاده‌ای قائل هستند.

نظر احمد امین

از معاصرین خودمان احمد امین مصری صاحب کتاب "فجر الاسلام" و "ضحی الاسلام" و "ظهور الاسلام" و "یوم الاسلام" که از کتابهای فوق العاده مهم اجتماعی قرن اخیر است، به این بیماری ضد تشیع گرفتار است و گویا اطلاعاتی در زمینه تشیع نداشته است، با شیعه خیلی دشمن است و در عین حال نسبت به امام صادق یک احترامی قائل است که من که همه کتابهای او را خوانده‌ام [می‌دانم] هرگز چنین احترامی برای امامهای اهل تسنن قائل نیست. کلماتی در حکمت از امام نقل می‌کند که فوق العاده است و من ندیده‌ام که یک عالم شیعی این کلمات را نقل کرده باشد.

اعتراف جاحظ

. به نظر من اعتراف "جاحظ" از همه اینها بالاتر است. جاحظ یک ملای

واقعا ملا در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم است. او یک ادیب فوق العاده ادیبی است، و تنها ادیب نیست، تقریباً می‌شود گفت یک جامعه شناس عصر خودش و یک مورخ هم هست. کتابی نوشته به نام " کتاب الحيوان " که حیوان شناسی است و امروز نیز مورد توجه علمای اروپایی است و حتی چیزهایی در " کتاب الحيوان " جاحظ در شناختن حیوانات پیدا کرده‌اند که می‌گویند در دنیای آنروز - در دنیای یونان و غیر یونان - سابقه ندارد، با اینکه در آن زمان هنوز علوم یونان وارد دنیای اسلام نشده بود. برای اولین بار این نظریات در " کتاب الحيوان " جاحظ پیدا شده است.

جاحظ نیز یک سنی متعصب است. او مباحثاتی دارد با بعضی از شیعیان که برخی او را به خاطر همین مباحثاتش ناصبی دانسته‌اند، که البته من نمی‌توانم بگویم او ناصبی است (در مباحثاتش یک حرفهایی مطرح کرده). زمانش با زمان امام صادق تقریباً یکی است. شاید اواخر عمر حضرت صادق را درک کرده باشد در حالی که کودک بوده، و یا حضرت صادق یک نسل قبل از اوست. غرض این است که زمانش نزدیک به زمان امام صادق است. تعبیرش راجع به امام صادق چنین است: «جعفر بن محمد الذی ملا الدنیا علمه و فقهه» جعفر بن محمد که دنیا را علم و فقاهاست او پر کرد و يقال ان ابا حنیفه من تلامذته و کذلک سفیان الثوری و گفته می‌شود ابوحنیفه و سفیان ثوری - که یکی از فقها و متصوفه بزرگ آن عصر بوده - از شاگردان او بوده‌اند.

نظر میرعلی هندی

میرعلی هندی از معاصرین خودمان که او نیز سنی است، درباره عصر امام صادق اینطور اظهار نظر می‌کند، می‌گوید: «لامشاحه ان انتشار العلم فی ذلک الحین قد ساعد علی فک الفکر من عقاله» انتشار علوم در

آن زمان کمک کرد که فکرها آزاد شدند و پابندها از فکرها گرفته شد. «فاصیحت المناقشات الفلسفیه عامه فی کل حاضرش من حواضر العالم الاسلامی» مناقشات فلسفی و عقلی (۱) در تمام جوامع اسلامی عمومیت پیدا کرد. بعد اینطور می گوید: «و لا یفوتنا ان نشیر الی ان الذین تزعم تلك الحركة هو حفید علی بن ابی طالب المسمى بالامام الصادق.» می گوید: ما نباید فراموش کنیم که آن کسی که این حرکت فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد نواده علی بن ابی طالب است، همان که به نام امام صادق معروف است «و هو رجل ربح افق التفکیر» و او مردی بود که افق فکرش بسیار باز بود بعید اغوار العقل عقل و فکرش بسیار عمیق و دور بود «لملم کل المام بعلم عصره» فوق العاده به علوم زمان خودش امام و توجه داشت. بعد می گوید: «و یعتبر فی الواقع هو اول من اسس المدارس الفلسفیه المشهوره فی الاسلام» و در حقیقت اول کسی که مدارس عقلی (۲) را در دنیای اسلام تاسیس کرد او بود. «ولم یکن یحضر حلقته العلمیه اولئك الذین اصبحوا مؤسسی المذاهب الفقهیة فحسب بل کان یحضرها طلاب الفلسفة و المتفلسفون من انحاء الواسعة.» می گوید: شاگردانش تنها فقهای بزرگ مثل ابوحنیفه نبودند، طلاب علوم عقلی هم بودند..

سخن احمد زکی صالح

در کتاب " الامام الصادق " آقای مظفر، از احمد زکی صالح - که از معاصرین است - در مجله " الرسالة المصریه " نقل می کند که نشاط علمی شیعه از تمام فرقه های اسلامی بیشتر بود. (می خواهم بگویم که معاصرین هم تا

پاورقی:

۱ مناقشات بر اساس تعقل را می گویند مناقشات فلسفی اعتراف می کنند) این خودش یک مسئله ای است. ایرانیها این را به حساب خودشان می گذارند،
۲ عرض کردم اینها وقتی می گویند فلسفی مقصودشان بحثهای فکری و تعقلی است، در مقابل محدثین که [موضوع کارشان] فقط منقولات بود و روایت می گفتند.

چه حد اعتراف می کنند.) این خودش یک مسأله ای است. ایرانیها این را به حساب خودشان می گذارند، می گویند این نشاط ایرانی بود، در صورتی که نشاط مربوط به شیعه بود و اکثریت شیعه هم آن وقت ایرانی نبودند و غیر ایرانی بودند، که اکنون وارد این بحث نمی شویم. این مصری می گوید: «و من الجلی الواضح لدی کل من درس علم الکلام ان فرق الشیعة کانت انشط الفرق الاسلامیة حرکه». می گوید هر کس که وارد باشد می داند که نشاط فرقه های شیعه از همه بیشتر بود. «و کانت اولی من اسس المذاهب الدینیة علی اسس فلسفیة حتی ان البعض ینسب الفلسفة خاصة لعلی بن ابی طالب» " و شیعه اولین مذهب اسلامی بود که مسائل دینی را بر اساس فکری و عقلی نهاد " و شیعه یعنی امام صادق.

اهتمام شیعه به مسائل عقلی

بهترین دلیل ابر اینکه در زمان امام صادق (ع) علوم عقلی نیز نضح گرفت [این است که در تمام کتب حدیث اهل تسنن: صحیح بخاری، صحیح مسلم، جامع ترمذی، سنن ابی داوود و صحیح نسائی، جز مسائل فرعی چیز دیگری نیست: احکام وضو این است، احکام نماز این است، احکام روزه این است، احکام حج این است، احکام جهاد این است، و یا سیره است، مثلاً پیغمبر در فلان سفر اینطور عمل کردند. ولی شما به کتابهای حدیث شیعه که وارد می شوید می بینید اول مبحث و اول کتابش " کتاب العقل و الجهل " است. اصلاً اینجور مسائل در کتب اهل تسنن مطرح نبوده. البته نمی خواهم بگویم منشأ همه اینها امام صادق بود، ریشه اش امیرالمؤمنین است و ریشه ریشه اش خود پیغمبر است، ولی اینها این مسیر را ادامه دادند. امام صادق بود که چون در زمان خودش این فرصت را پیدا کرد موارث اجداد خودش را حفظ کرد و بر آن موارث افزود. بعد از " کتاب العقل و الجهل " وارد " کتاب التوحید "

می‌شویم. ما می‌بینیم صدها و بلکه هزارها بحث در باب توحید و صفات خداوند و مسائل مربوط به شؤون الهی و قضا و قدر الهی و جبر و اختیار و مسائل تعقلی در کتب حدیث شیعه طرح است که در کتب دیگر طرح نیست. اینها سبب شده که گفته اند اول کسی که مدارس فلسفی را (۱) اول کسی که مدارس عقلی را - در دنیای اسلام تاسیس کرد امام جعفر صادق بود.

جابر بن حیان

مسئله‌ای است که اخیراً کشف شده و آن این است: مردی است در تاریخ اسلام به نام " جابر بن حیان " که احیاناً به او " جابر بن حیان صوفی " می‌گویند، او هم یکی از عجایب است. ابن الندیم در " الفهرست " (۲) جابر بن حیان را یاد کرده و در حدود صد و پنجاه کتاب به او نسبت می‌دهد که بیشتر این کتابها در علوم عقلی. است، و به قول آنروز در کیمیاست (در شیمی است) در صنعت است، در خواص طبایع اشیاء است، و امروز او را پدر شیمی دنیا می‌نامند. ظاهراً ابن الندیم می‌گوید او از شاگردان امام جعفر صادق است. ابن خلکان (۳) نیز که او هم سنی است از جابر بن حیان نام می‌برد و

پاورقی:

۱. مقصود همان احادیث عقلی است که ما در کتب شیعه داریم..
۲. " الفهرست " ابن الندیم در فن خودش - که کتابی است در کتابشناسی - او معتبرترین کتب دنیا شمرده می‌شود. آنچنان محققانه در مورد کتابشناسی بحث کرده است که امروز اروپایی‌ها برای این کتاب فوق العاده ارزش قائل هستند. ابن الندیم در قرن چهارم هجری می‌زیسته است. او در این کتاب، کتابهای دوره اسلامی و بعضی کتابهای غیر دوره اسلامی را (کتابهایی که در زمان خودش وجود داشته) معرفی می‌کند. اصلاً یک نابغه‌ای بوده. یک وراق و یک کتابفروشی بوده ولی آنقدر فاضل و دانشمند بوده که انسان وقتی کتابش را می‌خواند حیرت می‌کند. من تمام این کتاب را از اول تا آخر خوانده‌ام. انواع خطوطی را که در زمان خودش رایج بوده، انواع زبانهای زمان خودش، و نیز ریشه‌های زبانها را نشان می‌دهد.

۳ قاضی ابن خلکان در قرن ششم می‌زیسته است.

می‌گوید: کیمیای و شیمیدان و شاگرد امام صادق بود. و دیگران نیز همین طور نقل کرده‌اند. و این علوم قبل از جابر بن حیان هیچ سابقه‌ای در دنیای اسلام نداشته، یکدفعه مردی به نام " جابر بن حیان " شاگرد امام صادق پیدا می‌شود و اینهمه رساله در این موضوعات مختلف می‌نویسد که بسیاری از آنها امروز ارزش علمی دارد. راجع به جابر بن حیان خیلی بحث کرده‌اند، مستشرقین معاصر خیلی بحث کرده‌اند، همین تقی زاده، نیز خیلی بحث کرده است. البته هنوز خیلی مجهولات راجع به جابر بن حیان هست که کشف نشده است. حال آنچه که عجیب است این است که در کتب خود شیعه اسمی از این آدم نیامده، یعنی در کتب رجال شیعه (ابن الندیم شاید شیعه باشد)، در کتب فقها و محدثین شیعه اسمی از این آدم نیست. یک چنین شاگرد مبارزی امام صادق داشته که احدی نداشته است.

هشام بن الحکم

شاگرد دیگر امام هشام بن الحکم است. هشام بن الحکم یک اعجوبه است و بر تمام متکلمین زمان خودش برتری داشته و بر همه آنها پیروز بوده است. (من اینها را به شهادت کتب اهل تسنن عرض می‌کنم) ابوالهذیل علاف یک متکلم ایرانی فوق العاده قوی است. شبلی نعمان در " تاریخ علم کلام " می‌نویسد احدی نمی‌توانست با ابوالهذیل مباحثه کند، و او از تنها کسی که می‌ترسید هشام بن الحکم بود. نظام که او را از نوابغ روزگار شمرده‌اند و نظریاتی داشته که امروز با نظریات جدید منطبق است مثلاً در باب رنگ و بو معتقد است که رنگ و بو از جسم مستقل است، یعنی رنگ و بو آن طور که خیال می‌کردند عرضی است برای جسم، عرضی برای جسم نیست، مخصوصاً در باب بوی معتقد است که بوی یک چیزی است که در فضا پخش می‌شود - شاگرد هشام بوده(و)

نوشته‌اند که این رأی را از هشام بن الحکم گرفت) و هشام بن الحکم خودش شاگردی از شاگردان امام صادق است.

حال شما از مجموع اینها ببینید چه زمینه‌ای از نظر فرهنگی برای امام صادق فراهم بود و امام استفاده کرد، زمینه‌ای که نه قبلش برای هیچ امامی فراهم بود و نه بعدش به آن اندازه فراهم شد. به مقدار کمی برای حضرت رضا فراهم بود. برای حضرت موسی بن جعفر که دوباره وضع خیلی بد شد و مسئله زندان و غیره پیش آمد. ائمه دیگر نیز همه به همان جوانی جوانمرگ می‌شدند، مسموم می‌شدند و از دنیا می‌رفتند. نمی‌گذاشتند اینها زنده بمانند و الا وضع محیط به گونه‌ای بود که تا حدی مساعد بود. ولی برای امام صادق هر دو جهت حاصل شد، هم عمر حضرت طولانی شد(در حدود هفتاد سال) و هم محیط و زمان مساعد بود.

حال آیا این امر چقدر ثابت می‌کند تفاوت زمان امام صادق را با زمان سیدالشهداء؟ یعنی چه زمینه‌هایی برای امام صادق فراهم بود که برای سید الشهداء فراهم نبود؟ سیدالشهداء یا باید تا آخر عمر در خانه بنشیند آب و نانی بخورد و برای خدا عبادت کند و در واقع زندانی باشد، و یا کشته شود، ولی برای امام صادق این جور نبود که یا باید کشته شود و یا در حال انزوا باشد، بلکه اینطور بود که یا باید کشته شود و یا از شرایط مساعد محیط حداکثر بهره‌برداری را بکند. ما این مطلب را که ائمه بعد آمدند و ارزش قیام امام حسین را ثابت و روشن کردند درک نمی‌کنیم. اگر امام صادق نبود امام حسین نبود همچنانکه اگر امام حسین نبود امام صادق نبود، یعنی اگر امام صادق نبود ارزش نهضت امام حسین هم روشن و ثابت نمی‌شد. در عین حال امام صادق متعرض امر حکومت و خلافت نشد ولی همه می‌دانند که امام صادق با خلفا کنار هم نیامد، مبارزه مخفی می‌کرد، نوعی جنگ سرد در میان بود، معایب و مثالب و

عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق (ع)

عرض کردیم در زمان امام صادق نشاط علمی فوق العاده‌ای پیدا شد و همان نشاط علمی منشاء شد که جنگ عقاید داغ گردید و برای هر مسلمان پاک نهادی لازم بود که در این جنگ عقاید به سود اسلام وارد شود و از اسلام دفاع کند. چه عواملی در این نشاط علمی تأثیر داشت؟ سه عامل مؤثر بود: عامل اول این بود که محیط آن روز اسلامی یک محیط صد در صد مذهبی بود و مردم تحت انگیزه‌های مذهبی بودند.

پاورقی:

۱. منصور با امام صادق به یک وضع عجیبی رفتار می‌کرد و ریشه‌اش هم خود امام صادق بود. گاهی بر حضرت سخت می‌گرفت و گاهی آسان. البته ظاهراً هیچوقت حضرت را زندان نبرده باشد ولی خیلی اوقات، ایشان را تحت نظر قرار می‌داد و یک دفعه ظاهراً دو سال حضرت را در کوفه تحت نظر قرار داد، یعنی منزلی را به امام اختصاص داده بودند و مأموریتی آنجا بودند که رفت و آمدهای منزل امام را کنترل می‌کردند. چندین بار خودش امام را احضار کرد و فحاشی و هتاک می‌نمود که می‌کشت، گردنت را می‌زنم، تو علیه من تبلیغ می‌کنی، مردم را بر من می‌شورانی، چنین می‌کنی، چنان می‌کنی، و امام خیلی با نرمش جواب می‌داد..

تشویق‌های پیغمبر اکرم به علم، و تشویق‌ها و دعوت‌های قرآن به علم و تعلم، و تفکر و تعقل، عامل اساسی این نهضت و شور و نشاط بود. عامل دوم این بود که نژادهای مختلف وارد دنیای اسلام شده بودند که اینها سابقه فکری و علمی داشتند. عامل سوم که زمینه را مساعد می‌کرد جهان وطنی اسلامی بود، یعنی اینکه اسلام با وطنهای آب و خاکی مبارزه کرده بود و وطن را وطن اسلامی تعبیر می‌کرد که هر جا اسلام هست آنجا وطن است و در نتیجه تعصبات نژادی تا حدود بسیار زیادی از میان رفته بود به طوری که نژادهای مختلف با یکدیگر همزیستی داشتند و احساس اخوت و برادری می‌کردند، مثلاً شاگرد، خراسانی بود و استاد مصری، یا شاگرد مصری بود و استاد خراسانی. حوزه درس تشکیل داده می‌شد، آن که به عنوان استاد نشسته بود مثلاً یک غلام بربری بود مثل نافع یا عکرمه غلام عبدالله بن عباس. یک غلام بربری می‌آمد می‌نشست، بعد می‌دیدید عراقی، سوریه‌ای، حجازی، مصری، ایرانی و هندی پای درس او شرکت کرده‌اند. این یک عامل بسیار بزرگی بوده برای اینکه زمینه این جهش و جنبش را فراهم کند.

و از این شاید بالاتر آن چیزی است که امروز اسمش را "تسامح و تساهل دینی" اصطلاح کرده‌اند و مقصود همزیستی با غیر مسلمانان است، مخصوصاً همزیستی با اهل کتاب، یعنی مسلمانان اهل کتاب را برای اینکه با آنها همزیستی کنند تحمل می‌کردند و این را بر خلاف اصول دینی خودشان نمی‌دانستند. و در آن زمان اهل کتاب اهل علم بودند. اینها وارد جامعه اسلامی شدند و مسلمین مقدم اینها را گرامی شمردند و در همان عصر اول، معلومات اینها را ازایشان گرفتند، و در عصر دوم دیگر در رأس جامعه علمی، خود مسلمین قرار گرفتند. مسئله تسامح و تساهل با اهل کتاب نیز یک عامل فوق العاده مهمی بوده است. البته خود این هم ریشه حدیثی دارد. ما احادیث زیادی در این زمینه داریم. حتی

مرحوم مجلسی در "بحار" نقل می‌کند - و در نهج البلاغه نیز هست - که پیغمبر فرمود: «خذوا الحکمة و لو من مشرک». (حکمت یعنی سخن علمی صحیح) سخن علمی صحیح را فرا گیرید ولو از مشرک. این جمله معروف: "«الحکمة ضالة المؤمن یاخذها اینما وجدها»" مضمونش همین است. (در بعضی تعبیرها هست: «و لو من یدک مشرک») یعنی حکمت - که قرآن می‌گوید: "«یوتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا»" (۱) و به معنی سخن علمی محکم، پا بر جا، صحیح، معتبر، و حرف درست است - گم شده مؤمن است. خیلی تعبیر عالی بی است: "گم شده". اگر انسان چیزی داشته باشد که مال خودش باشد و آن را گم کرده باشد چگونه هر جا می‌رود دنبالش می‌گردد؟! اگر شما یک انگشتر قیمتی داشته باشید که مورد علاقه‌تان باشد و گم شده باشد، هر جا که احتمال می‌دهید می‌روید و تمام حواستان به این است که گوشه و کنار را نگاه کنید ببینید آیا می‌توانید گم شده‌تان را پیدا کنید. از بهترین و افتخار آمیزترین تعبیرات اسلامی یکی همین است: حکمت گمشده مؤمن است، هر جا که پیدایش کند می‌گیرد ولو از دست یک مشرک، یعنی تو اگر مالت را، گمشده را در دست یک مشرک ببینی آیا می‌گویی من کاری به آن ندارم، یا می‌گویی این مال من است؟ امیرالمؤمنین می‌فرماید: مؤمن علم را در دست مشرک عاریتی می‌بیند و خودش را مالک اصلی، و می‌گوید او شایسته آن نیست، آن که شایسته آن است من هستم..

برخی مسئله تسامح و تساهل نسبت به اهل کتاب را به حساب خلفا گذاشته‌اند که "توسعه صدر خلفا ایجاب می‌کرد که در دربار خلفا مسلمان و مسیحی و یهودی و مجوسی و غیره با همدیگر بجوشند و از یکدیگر استفاده کنند". ولی این سعه صدر خلفا نبود، دستور خود پیغمبر

پاورقی

۱ بقره / ۲۶۹

بود. حتی جرجی زیدان این مسئله را به حساب سعه صدر خلفا می‌گذارد. داستان سید رضی را نقل می‌کند که سید رضی - که مردی است در ردیف مراجع تقلید و مرد فوق العاده‌ای است و برادر سید مرتضی است - وقتی که دانشمند معاصرش "ابواسحق صابی" (۱) وفات یافت قصیده‌ای در مدح او گفت (۲)

. ارأیت من حملوا علی الاعواد ارأیت کیف خبا ضیاء النادی

دیدید این چه کسی بود که روی این چوبهای تابوت حملش کردند؟! آیا فهمیدی که چراغ محفل ما خاموش شد؟! این یک کوه بود که فرو ریخت... برخی آمدند به او عیب گرفتند که آیا یک سید، اولاد پیغمبر، یک عالم بزرگ اسلامی، یک مرد کافر را اینطور مدح می‌کند؟! گفت: بله، انما رثیت علمه من علمش را مرثیه گفتم، مرد عالمی بود، من او را به خاطر علمش مرثیه گفتم (که در این زمان اگر کسی چنین کاری کند از شهر بیرونش می‌کنند) جرجی زیدان بعد از آنکه این داستان را نقل می‌کند می‌گوید: ببینید صعه صدر را، یک سید اولاد پیغمبر مثل سید رضی با اینهمه عظمت روحی و این مقام شامخ سیادت و علمی [یک کافر را چنین مدح می‌کند]. بعد می‌گوید "همه اینها ریشه‌اش از دربار خلفا بود که اینها مردمانی واسع الصدر بودند". این به دربار خلفا مربوط نیست. سید رضی

پاورقی:

۱ ابواسحق صابی مسلمان نبود، صابئی بود (که درباره مذهب صابئین خیلی حرف است. برخی گفته‌اند مذهب صابئی ریشه مجوسی داشته ولی یک نحله مسیحی است. امروز راجع به این مذهب خیلی علاقمند به ادبیت قرآن بود و خیلی هم به آیات قرآن استشهاد می‌کرد. ماه رمضان چیزی نمی‌خورد. می‌گفتند تو که مسلمان نیستی چرا چیزی نمی‌خوری؟ می‌گفت: ادب اقتضا می‌کند که من با مردم زمان خودم هماهنگی داشته باشم..

۲ این قصیده را در "داستان راستان" نقل کرده‌ام [جلد ۲ صفحه ۲۳۷].

پس در واقع بحث ما این شد که برای امام صادق اگر چه زمینه برای زعامت فراهم نشد و اگر فراهم می‌شد مسلم آن زمینه از همه زمینه‌ها بهتر بود، ولی یک زمینه دیگری فراهم بود و حضرت از آن زمینه استفاده کرد به طوری که تحقیقا می‌توان گفت حرکت‌های علمی دنیای اسلام اعم از شیعه و سنی مربوط به امام صادق است. حوزه‌های شیعه که خیلی واضح است، حوزه‌های سنی هم مولود امام صادق است، به جهت اینکه رأس و رئیس حوزه‌های سنی "جامع ازهر" است که از هزار سال پیش تشکیل شده و جامع ازهر را هم شیعیان فاطمی تشکیل دادند، و تمام حوزه‌های دیگر اهل تسنن منشعب از جامع ازهر است، و همه اینها مولود همین استفاده‌ای است که امام صادق از وضع زمان خودش کرده است. این مطلب لااقل به صورت یک مسئله مطرح است که آیا برای امام صادق بهتر بود این زمینه را از دست بدهد و برود بجنگد و در راه مبارزه با ظلم کشته شود؟ یا اینکه از این زمینه عالی استفاده کند؟ اسلام که تنها مبارزه با ظلم نیست، اسلام چیزهای دیگر هم هست.

بنابراین من این مطلب را فقط به عنوان یک زمینه و یک تفاوت عصر امام صادق با عصرهای دیگر عرض کردم که اگر امام صادق از این زمینه استفاده نمی‌کرد جای این سؤال بود که اگر ائمه حکومت و خلافت می‌خواستند مگر جز برای این می‌خواستند که اسلام را نشر دهند؟ چرا از این زمینه مساعد استفاده نکردند و باز خودشان را به کشتن دادند؟ جوابش این است که در وقتی که زمینه، مساعد بود چنین نبود که زمینه

مساعد را از دست بدهند. برای حضرت رضا هم یک فرصت مناسب همین بود که در مجلس مأمون راه یافت و از آن مجلس صدای خودش را بلند کرد. شاید حضرت رضا دو سال بیشتر نزد مأمون نبود، ولی آنچه که از حضرت رضا از همان دوره بودنش با مأمون نقل شده از بقیه مدت عمر حضرت نقل نشده است.

و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین

پرسش و پاسخ

سؤال: آیا جابر بن حیان علم خود را از امام صادق آموخته است؟

جواب: عرض کردم که قسمتی از این مطلب از مجهولات تاریخ است و هنوز تاریخ نتوانسته آن را صد در صد روشن کند. آن مقدار که هست همین است که این درسها را از امام صادق آموخت. البته هستند افرادی که به او اعتماد ندارند و می‌گویند جابر بن حیان دوره‌اش اندکی متأخرتر از امام صادق است. آنها هم که می‌گویند متأخرتر است می‌گویند او شاگرد بعضی شاگردان امام صادق بوده است. ولی به هر حال آنهایی که نوشته‌اند و به همین مسئله اعتماد دارند به همین عنوان نوشته‌اند که او این درسها را از امام صادق فرا گرفت. و عمده این است که این علوم قبل از او سابقه نداشته است، و این نشان می‌دهد که حضرت شاگردان مختلفی در قسمتهای مختلف داشته‌اند. همه افراد [یک ظرفیت روحی و فکری ندارند] چنانکه حضرت امیر به کمیل بن زیاد می‌فرمود: «ان ههنا

لعلمما جما لو» اصبت له حملة»(۱) علم فراوانی دارم، افسوس که آدم مستعدش را پیدا نمی‌کنم. و بعد فرمود: پیدا می‌کنم، یکی مستعد و باهوش است اما حقه باز و دنیا طلب، می‌خواهد دین را وسیله مادی قرار دهد، و یکی مقدس و متدین است ولی احمق است و استعداد علمی ندارد. یک آدمی که هم استعداد علمی داشته باشد و هم استعداد اخلاقی پیدا نکردم.

پاورقی:

۱ نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۱۳۹

موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين، بارى الخلائق اجمعين، والصلوه والسلام على عبدالله ورسوله وحببيه و صفيه سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد (ص) و آله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم.
«انتم الصراط الاقوم و السبيل الاعظم و شهداء دار الفناء و شفعاء دار البقاء» (۱)
همه ائمهء اطهار عليهم السلام به استثنای وجود مقدس حضرت

پاورقی:

۱ زیارت جامعه کبیره

حجت عجل الله تعالی فرجه که در قید حیات هستند، شهید از دنیا رفته‌اند، هیچکدام از آنها با مرگ طبیعی و با اجل طبیعی و یا با یک بیماری عادی از دنیا نرفته‌اند، و این یکی از مفاخر بزرگ آنهاست. اولاً خودشان همیشه آرزوی شهادت در راه خدا را داشتند که ما مضمون آن را در دعاهایی که آنها به ما تعلیم داده‌اند و خودشان می‌خوانده‌اند می‌بینیم. علی علیه السلام می‌فرمود: من تنفر دارم از اینکه در بستر بمیرم، هزار ضربت شمشیر بر من وارد بشود بهتر است از این که آرام در بستر بمیرم. و ما هم در دعاها و زیاراتی که آنها را زیارت می‌کنیم یکی از فضائل آنان را که یادآوری می‌کنیم همین است که آنها از زمره شهداء هستند و شهید از دنیا رفته‌اند. جمله‌ای که در آغاز سختم خواندم از زیارت جامعہ کبیره است که می‌خوانیم: «انتم الصراط الاقووم و السبیل الاعظم و شهداء دار الفناء و شفعاء دار البقاء». شما راست ترین راهها و بزرگترین شاهراهها هستید. شما شهیدان این جهان و شفیعان آن جهانید.

در اصطلاح، "شهید" لقب وجود مقدس امام حسین علیه السلام است و ما معمولاً ایشان را به عنوان لقب "شهید" می‌خوانیم: "الحسین الشہید". همان طور که لقب امام صادق را می‌گوئیم: جعفر الصادق و لقب امام موسی بن جعفر را می‌گوئیم: موسی الکاظم، لقب سید الشهداء، "الحسین الشہید" است. ولی این بدان معنی نیست که در میان ائمه ما تنها امام حسین است که شهید است. همانطور که مثلاً اگر موسی بن جعفر را می‌گوئیم: "الکاظم" معنایش این نیست که سایر ائمه کاظم نبوده‌اند، (۱) یا اگر به امام رضا می‌گوییم: "الرضا" معنایش این نیست که دیگران مصداق "الرضا" نیستند، و یا اگر به امام صادق می‌گوییم: "الصادق" معنایش این نیست که دیگران العیاذ باللہ صادق نیستند، همچنین اگر ما به حضرت

پاورقی:

۱. "کاظم" یعنی کسی که بر خشم خود مسلط است.

سیدالشهداء علیه السلام می گوئیم: " الشهید " معنایش این نیست که ائمه دیگر ما شهید نشده اند.

تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه

اینجا این سخن به میان می آید که سایر ائمه چرا شهید شدند؟ آنها که تاریخ نشان نمی دهد که در مقابل دستگاههای جور زمان خودشان قیام کرده و شمشیر کشیده باشند. آنها که ظاهر سیره شان نشان می دهد که روششان با روش امام حسین متفاوت بوده است. بسیار خوب، امام حسین شهید شد، چرا امام حسن شهید بشود؟ چرا امام سجاد شهید بشود؟ چرا امام باقر و امام صادق و امام کاظم شهید بشوند؟ و همین طور سایر ائمه.

جواب این است: اشتباه است اگر ما خیال بکنیم روش سایر ائمه با روش امام حسین در این جهت اختلاف و تفاوت داشته است. برخی اینطور خیال می کنند، می گویند: در میان ائمه، امام حسین بنایش بر مبارزه با دستگاه جور زمان خود بود ولی سایر ائمه این اختلاف را داشتند که مبارزه نمی کردند. اگر اینجور فکر بکنیم سخت اشتباه کرده ایم. تاریخ خلافتش را می گوید و قرائن و دلایل همه بر خلاف است. بله، اگر ما مطلب را جور دیگری تلقی بکنیم که همینجور هم هست، هیچوقت یک مسلمان واقعی، یک مؤمن واقعی - تا چه رسد به مقام مقدس امام - امکان ندارد که با دستگاه ظلم و جور زمان خودش سازش کند و واقعا بسازد، یعنی خودش را با آن منطبق کند، بلکه همیشه با آنها مبارزه می کند. تفاوت در این است که شکل مبارزه فرق می کند. یک وقت مبارزه علنی است، اعلان جنگ است، مبارزه با شمشیر است. این یک شکل مبارزه است. و یک وقت، مبارزه هست ولی نوع مبارزه فرق می کند. در این مبارزه هم کوبیدن طرف هست، لجن مال کردن طرف هست، منصرف کردن مردم از ناحیه او.

هست، علنی کردن باطل بودن او هست، جامعه را بر ضد او سوق دادن هست، ولی نه به صورت شمشیر کشیدن.

این است که مقتضیات زمان در شکل مبارزه می‌تواند تأثیر بگذارد. هیچوقت مقتضیات زمان در این جهت نمی‌تواند تأثیر داشته باشد که در یک زمان سازش با ظلم جایز نباشد ولی در زمان دیگر سازش با ظلم جایز باشد. خیر، سازش با ظلم هیچ زمانی و در هیچ مکانی و به هیچ شکلی جایز نیست، اما شکل مبارزه ممکن است فرق کند. ممکن است مبارزه علنی باشد، ممکن است مخفیانه و زیر پرده و در استتار باشد. تاریخ ائمه اطهار عموماً حکایت می‌کند که همیشه در حال مبارزه بوده‌اند. اگر می‌گویند مبارزه در حال تقیه [مقصود سکون و بی‌تحریکی نیست]. "تقیه" از ماده "وقی" است، مثل تقوا که از ماده "وقی" است. تقیه معنایش این است: در یک شکل مخفیانه‌ای، در یک حالت استتاری از خود دفاع کردن، و به عبارت دیگر سپر به کار بردن، هر چه بیشتر زدن و هر چه کمتر خوردن، نه دست از مبارزه برداشتن، حاشا و کلا.

روی این حساب است که ما می‌بینیم همه ائمه اطهار این افتخار را آری این افتخار را - دارند که در زمان خودشان با هیچ خلیفه جوری سازش نکردند و همیشه در حال مبارزه بودند. شما امروز بعد از هزار و سیصد سال - و بیش از هزار و سیصد سال، یا برای بعضی از ائمه اندکی کمتر: هزار و دویست و پنجاه سال، هزار و دویست و شصت سال، هزار و دویست و هفتاد سال - می‌بینید خلفایی نظیر عبدالملک مروان (از قبل از عبدالملک مروان تا عبدالملک مروان، اولاد عبدالملک، پسر عموهای عبدالملک، بنی العباس، منصور دوانیقی، ابوالعباس سفاح، هارون الرشید، مأمون و متوکل) از بدنام‌ترین افراد تاریخند. در میان ما شیعه‌ها که قضیه بسیار روشن است، حتی در میان اهل تسنن، اینها لجنمال شده‌اند. کی اینها را لجنمال کرده است؟ اگر مقاومت ائمه اطهار در مقابل اینها

نبود، و اگر نبود که آنها فسقها و انحرافهای آنان را بر ملا می کردند و غاصب بودن و نالایق بودن آنها را به مردم گوشزد می نمودند، آری اگر این موضوع نبود، امروز ما هارون و مخصوصاً مأمون را در ردیف قدیسین می شمردیم. اگر ائمه، باطن مأمون را آشکار نمی کردند و وی را معرفی کامل نمی نمودند، مسلم او یکی از قهرمانان بزرگ علم و دین در دنیا تلقی می شد.

بحث ما در موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیهما السلام است. چرا موسی بن جعفر را شهید کردند؟ اولاً اینکه موسی بن جعفر شهید شده است از مسلمات تاریخ است و هیچکس انکار نمی کند. بنابر معتبرترین و مشهورترین روایات، موسی بن جعفر (ع) چهار سال در کنج سیاهچالهای زندان بسر برد و در زندان هم از دنیا رفت، و در زندان، مکرر به امام پیشنهاد شد که یک معذرتخواهی و یک اعتراف زبانی از او بگیرند، و امام حاضر نشد. این متن تاریخ است.

امام در زندان بصره

امام در یک زندان بسر نبرد، در زندانهای متعدد بسر برد. او را از این زندان به آن زندان منتقل می کردند، و راز مطلب این بود که در هر زندانی که امام را می بردند، بعد از اندک مدتی زندانبان مرید می شد. اول امام را به زندان بصره بردند. عیسی بن جعفر بن ابی جعفر منصور، یعنی نوه منصور دوانیقی والی بصره بود. امام را تحویل او دادند که یک مرد عیاش کیاف و شرابخوار و اهل رقص و آواز بود. به قول یکی از کسان او: این مرد عابد و خداشناس را در جایی آوردند که چیزها به گوش او رسید که در عمرش نشنیده بود. در هفتم ماه ذی الحجه سال ۱۷۸ امام را به زندان بصره بردند، و چون عید قربان در پیش بود و ایام به اصطلاح جشن و شادمانی بود، امام را در یک وضع بدی (از نظر روحی) بردند. مدتی امام

در زندان او بود. کم کم خود این عیسی بن جعفر علاقه‌مند و مرید شد. او هم قبلاً خیال می‌کرد که شاید واقعا موسی بن جعفر همانطور که دستگاه خلافت تبلیغ می‌کند مردی است یاغی که فقط هنرش این است که مدعی خلافت است، یعنی عشق ریاست به سرش زده است. دید نه، او مرد معنویت است و اگر مسئله خلافت برای او مطرح است از جنبه معنویت مطلب مطرح است نه اینکه یک مرد دنیا طلب باشد. بعدها وضع عوض شد. دستور داد یک اطاق بسیار خوبی را در اختیار امام قرار دادند و رسماً از امام پذیرایی می‌کرد. هارون محرمانه پیغام داد که کلک این زندانی را بکن. جواب داد من چنین کاری نمی‌کنم. اواخر، خودش به خلیفه نوشت که دستور بده این را از من تحویل بگیرند والا خودم او را آزاد می‌کنم، من نمی‌توانم چنین مردی را به عنوان یک زندانی نزد خود نگاه دارم. چون پسر عموی خلیفه و نوه منصور بود، حرفش البته خریدار داشت.

امام در زندانهای مختلف

امام را به بغداد آوردند و تحویل فضل بن ربیع دادند. فضل بن ربیع، پسر " ربیع " حاجب معروف است (۱) هارون امام را به او سپرد. او هم بعد از مدتی به امام علاقه‌مند شد، وضع امام را تغییر داد و یک وضع بهتری برای امام قرار داد. جاسوسها به هارون خبر دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بن ربیع به خوشی زندگی می‌کند، در واقع زندانی نیست و باز مهمان است. هارون امام را از او گرفت و تحویل فضل بن یحیی برمکی داد. فضل بن یحیی هم بعد از مدتی با امام همین طور رفتار کرد که هارون

پاورقی:

۱ خلفای عباسی درباری دارند به نام " ربیع " که ابتدا حاجب منصور بود، بعد از منظور نیز در دستگاه آنها بود، و بعد پسرش در دستگاه هارون بود. اینها از خصیصین دربار به اصطلاح خلفای عباسی و فوق العاده مورد اعتماد بودند.

خیلی خشم گرفت و جاسوس فرستاد. رفتند و تحقیق کردند، دیدند قضیه از همین قرار است، و بالاخره امام را گرفت و فضل بن یحیی مغضوب واقع شد. بعد پدرش یحیی برمکی، این وزیر ایرانی علیه ما علیه برای اینکه مبادا بچه‌هایش از چشم هارون بیفتند که دستور هارون را اجرا نکردند، در یک مجلسی سر زده از پشت سر هارون رفت سرش را به گوش هارون گذاشت و گفت: اگر پسر تقصیر کرده است، من خودم حاضرم هر امری شما دارید اطاعت کنم، پسرم توبه کرده است، پسرم چنین، پسرم چنان. بعد آمد به بغداد و امام را از پسرش تحویل گرفت و تحویل زندانبان دیگری به نام سندی بن شاهک داد که می‌گویند اساساً مسلمان نبوده، و در زندان او خیلی بر امام سخت گذشت، یعنی دیگر امام در زندان او هیچ روی آسایش ندید..

در خواست هارون از امام

در آخرین روزهایی که امام زندانی بود و تقریباً یک هفته بیشتر به شهادت امام باقی نمانده بود، هارون همین یحیی برمکی را نزد امام فرستاد و با یک زبان بسیار نرم و ملایمی به او گفت از طرف من به پسر عمویم سلام برسانید و به او بگوئید بر ما ثابت شده که شما گناهی و تقصیری نداشته‌اید ولی متأسفانه من قسم خورده‌ام و قسم را نمی‌توانم بشکنم. من قسم خورده‌ام که تا تو اعتراف به گناه نکنی و از من تقاضای عفو ننمایی، تو را آزاد نکنم. هیچ کس هم لازم نیست بفهمد. همینقدر در حضور همین یحیی اعتراف کن، حضور خودم هم لازم نیست، حضور اشخاص دیگر هم لازم نیست، من همینقدر می‌خواهم قسمم را نشکسته باشم، در حضور یحیی همینقدر تو اعتراف کن و بگو معذرت می‌خواهم، من تقصیر کرده‌ام، خلیفه مرا ببخشد، من تو را آزاد می‌کنم، و بعد بیا پیش خودم چنین و چنان.

حال روح مقاوم را ببینید. چرا اینها " «شفعاء دار الفناء» " هستند؟ چرا اینها شهید می‌شدند؟ در راه ایمان و عقیده‌شان شهید می‌شدند، می‌خواستند نشان بدهند که ایمان ما به ما اجازه [همگامی با ظالم را] نمی‌دهد. جوابی که به یحیی داد این بود که فرمود: " به هارون بگو از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است، همین " که بعد از یک هفته آقا را مسموم کردند.

علت دستگیری امام

حال چرا هارون دستور داد امام را بگیرند؟ برای اینکه به موقعیت اجتماعی امام حسادت می‌ورزید و احساس خطر می‌کرد، با اینکه امام هیچ در مقام قیام نبود، واقعا کوچکترین اقدامی نکرده بود برای اینکه انقلابی بپا کند (انقلاب ظاهری) اما آنها تشخیص می‌دادند که اینها انقلاب معنوی و انقلاب عقیدتی بپا کرده‌اند. وقتی که تصمیم می‌گیرد که ولایتعهد را برای پسرش امین تثبیت کند، و بعد از او برای پسر دیگرش مأمون، و بعد از او برای پسر دیگرش مؤتمن، و بعد علما و برجستگان شهرها را دعوت می‌کند که همه امسال بیایند مکه که خلیفه می‌خواهد بیاید مکه و آنجا یک کنگره عظیم تشکیل بدهد و از همه بیعت بگیرد، فکر می‌کند مانع این کار کیست؟ آنکسی که اگر باشد و چشمها به او بیفتد این فکر برای افراد پیدا می‌شود که آن که لیاقت برای خلافت دارد اوست، کیست؟ موسی بن جعفر. وقتی که می‌آید مدینه، دستور می‌دهد امام را بگیرند. همین یحیی بر مکی به یک نفر گفت: من گمان می‌کنم خلیفه در ظرف امروز و فردا دستور بدهد موسی بن جعفر را توقیف کنند. گفتند چطور؟ گفت من همراهش بودم که رفتیم به زیارت

رسول در مسجدالنبی (۱) وقتی که خواست به پیغمبر سلام بدهد، دیدم اینجور می‌گوید: السلام علیک یا ابن‌العم (یا: یا رسول الله) بعد گفت: " من از شما معذرت می‌خواهم که مجبورم فرزند شما موسی بن جعفر را توقیف کنم. (مثل اینکه به پیغمبر هم می‌تواند دروغ بگوید) دیگر مصالح اینجور ایجاب میکند، اگر این کار را نکنم در مملکت فتنه بپا می‌شود، برای اینکه فتنه بپا نشود، و به خاطر مصالح عالی مملکت، مجبورم چنین کاری را بکنم، یا رسول الله! من از شما معذرت می‌خواهم ". یحیی به رفیقش گفت: خیال می‌کنم در ظرف امروز و فردا دستور توقیف امام را بدهد. هارون دستور داد جلادهایش رفتند سراغ امام. اتفاقاً امام در خانه نبود. کجا بود؟ مسجد پیغمبر. وقتی وارد شدند که امام نماز می‌خواند. مهلت ندادند که موسی بن جعفر نمازش را تمام کند، در همان حال نماز، آقا را کشان کشان از مسجد پیغمبر بیرون بردند که حضرت نگاهی کرد به قبر رسول اکرم و عرض کرد: «السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا جداه» ببین امت تو با فرزندان تو چه می‌کنند؟!

چرا [هارون این کار را می‌کند؟] چون می‌خواهد برای ولایتعهد فرزندانش بیعت بگیرد. موسی بن جعفر که قیامی نکرده است. قیام نکرده

پاورقی:

۱. این خاک بر سرها واقعا در عمق دلشان اعتقاد هم داشتند. باور نکنید که این اشخاص اعتقاد نداشتند. اینها اگر بی اعتقاد می‌بودند، اینقدر شقی نبودند، که با اعتقاد بودند و اینقدر شقی بودند. مثل قتل امام حسین که وقتی امام پرسید اهل کوفه چطورند؟ فرزدق و چند نفر دیگر گفتند: قلوبهم معک و سیوفهم علیک دلشان با توست، در دلشان به تو ایمان دارند، در عین حال علیه دل خودشان می‌جنگند، علیه اعتقاد و ایمان خودشان قیام کرده‌اند و شمشیرهای اینها بر روی تو کشیده است. وای به حال بشر که مطامع دنیوی، جاه طلبی، او را وادار کند که علیه اعتقاد خودش بجنگد. اینها اگر واقعا به اسلام اعتقاد نمی‌داشتند، به پیغمبر اعتقاد نمی‌داشتند، به موسی بن جعفر اعتقاد نمی‌داشتند و یک اعتقاد دیگری می‌داشتند، اینقدر مورد ملامت نبودند و اینقدر در نزد خدا شقی و معذب نبودند، که اعتقاد داشتند و بر خلاف اعتقادشان عمل می‌کردند.

است، اما اصلاً وضع او وضع دیگری است، وضع. او حکایت می‌کند که هارون و فرزندان او غاصب خلافتند.

سخن مأمون

مأمون طوری عمل کرده است که بسیاری از مورخین او را شیعه می‌دانند، می‌گویند او شیعه بوده است، و بنابر عقیده من - که هیچ مانعی ندارد که انسان به یک چیزی اعتقاد داشته باشد و بر ضد اعتقادش عمل کند - او شیعه بوده است و از علمای شیعه بوده است. این مرد مباحثاتی با علمای اهل تسنن کرده است که در متن تاریخ ضبط است. من ندیده‌ام هیچ عالم شیعی اینجور منطقی مباحثه کرده باشد. چند سال پیش یک قاضی سنی ترکیه‌ای کتابی نوشته بود که به فارسی هم ترجمه شد به نام " تشریح و محاکمه درباره آل محمد ". در آن کتاب، مباحثه مأمون با علمای اهل تسنن درباره خلافت بلافصل حضرت امیر نقل شده است. به قدری این مباحثه جالب و عالمانه است که انسان کمتر می‌بیند که عالمی از علمای شیعه اینجور عالمانه مباحثه کرده باشد. نوشته‌اند یک وقتی خود مأمون گفت: اگر گفتید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ گفتند کی؟ گفت: پدرم هارون. من درس تشیع را از پدرم هارون آموختم، گفتند پدرت هارون که از همه با شیعه و ائمه شیعه دشمن تر بود. گفت: در عین حال قضیه از همین قرار است در یکی از سفرهایی که پدرم به حج رفت، ماهمراهش بودیم، من بچه بودم، همه به دیدنش می‌آمدند، مخصوصاً مشایخ، معاریف و کبار، و مجبور بودند به دیدنش بیایند. دستور داده بود هر کسی که می‌آید، اول خودش را معرفی کند، یعنی اسم خودش و پدرش و اجدادش را تا جد اعلایش بگوید تا خلیفه بشناسد که او از قریش است یا از غیر قریش، و اگر از انصار است خزرچی است یا اوسی. هر کس که می‌آمد. اول دربان می‌آمد نزد هارون و می‌گفت: فلان کس با این اسم

و این اسم پدر و غیره آمده است. روزی دربان آمد گفت آن کسی که به دیدن خلیفه آمده است می‌گوید: بگو موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. تا این را گفت، پدرم از جا بلند شد، گفت: بگو بفرمایید، و بعد گفت: همانطور سواره بیایند و پیاده نشوند، و به ما دستور داد که استقبال کنید. ما رفتیم. مردی را دیدیم که آثار عبادت و تقوا در وجناتش کاملاً هویدا بود. نشان می‌داد که از آن عباد و نساک درجه اول است. سواره بود که می‌آمد، پدرم از دور فریاد کرد: شما را به کی قسم می‌دهم که همینطور سواره نزدیک بیایید، و او چون پدرم خیلی اصرار کرد یک مقدار روی فرشها سواره آمد. به امر هارون دویدیم رکابش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. وی را بالا دست خودش نشاند، مؤدب، و بعد سؤال و جوابهایی کرد: عائلتان چقدر است؟ معلوم شد عائله‌اش خیلی زیاد است. وضع زندگیتان چطور است؟ وضع زندگیم چنین است. عوالتان چیست؟ عوالت من این است، و بعد هم رفت. وقتی خواست برود پدرم به ما گفت: بدرقه کنید، در رکابش بروید، و ما به امر هارون تا در خانه‌اش در بدرقه‌اش رفتیم، که او آرام به من گفت تو خلیفه خواهی شد و من یک توصیه بیشتر به تو نمی‌کنم و آن اینکه با اولاد من بدرفتاری نکن.

ما نمی‌دانستیم این کیست، برگشتیم، من از همه فرزندان جری تر بودم، وقتی خلوت شد به پدرم گفتم این کی بود که تو اینقدر او را احترام کردی؟ یک خنده‌ای کرد و گفت: راستش را اگر بخواهی این مسندی که ما بر آن نشسته‌ایم مال اینهاست. گفتم آیا به این حرف اعتقاد داری؟ گفت: اعتقاد دارم، گفتم: پس چرا واگذار نمی‌کنی؟ گفت: مگر نمی‌دانی الملک عقیم؟ تو که فرزند من هستی، اگر بدانم در دلت خطور می‌کند که مدعی من بشوی، آنچه را که چشمهایت در آن قرار دارد از روی تنت بر می‌دارم.

قضیه گذشت. هارون صله می داد، پولهای گزاف می فرستاد به خانه این و آن، از پنج هزار دینار زر سرخ، چهار هزار دینار زر سرخ و غیره. ما گفتیم لابد پولی که برای این مرد که اینقدر برایش احترام قائل است می فرستد خیلی زیاد خواهد بود. کمترین پول را برای او فرستاد: دویست دینار. باز من رفتم سؤال کردم، گفت: مگر نمی دانی اینها رقیب ما هستند. سیاست ایجاب می کند که اینها همیشه تنگدست باشند و پول نداشته باشند زیرا اگر زمانی امکانات اقتصادی شان زیاد شود، یک وقت ممکن است که صد هزار شمشیر علیه پدر تو قیام کند.

نفوذ معنوی امام

از اینجا شما بفهمید که نفوذ معنوی ائمه شیعه چقدر بوده است. آنها نه شمشیر داشتند و نه تبلیغات، ولی دلها را داشتند. در میان نزدیکترین افراد دستگاه هارون، شیعیان وجود داشتند. حق و حقیقت خودش یک جاذبه ای دارد که نمی شود از آن غافل شد. امشب در روزنامه ها خواندید که ملک حسین گفت من فهمیدم که حتی راننده ام با چریکها است، آشپزم هم از آنهاست

علی بن یقطین وزیر هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می کند به هدفهای موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارشهایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن بینی های خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند. در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفته امام بودند که حد نداشت ولی هیچ گاه جرأت نمی کردند با امام تماس

بگیرند.

یکی از ایرانیهایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می‌گوید که من مشمول مالیتهای خیلی سنگین شدم که برای من نوشته بودند و اگر می‌خواستم این مالیتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می‌شدم. اتفاقاً والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می‌کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطنا شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرأت نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن وقت هنوز آقا در زندان نبودند) اگر خود ایشان تصدیق کردند او شیعه است از ایشان توصیه‌ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه‌ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جمله آمرانه، اما از نوع آمرانه‌هایی که امامی به تابع خود می‌نویسد، راجع به اینکه "قضاء حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است و السلام". نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه‌اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه‌ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می‌گویید؟ گفتم من از طرف امام موسی بن جعفر آمده‌ام و نامه‌ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً بر در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت امام بودی؟! گفتم: بله. تو با همین چشمهایت جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم یکچنین مالیات سنگینی برای من بسته‌اند که اگر بپردازم از زندگی ساقط می‌شوم. دستور داد همان شبانه دفاتر را آوردند و اصلاح کردند، و

چون آقا نوشته بود " هر کس که یک مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان " گفت اجازه می‌دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم بله. گفت من می‌خواهم هر چه دارائی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می‌کنم، آنچه هم که جنس است قیمت می‌کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت با این وضع آدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و خوشحال شد.

هارون از چه می‌ترسید؟ از جاذبه حقیقت می‌ترسید " «کونوا دعاه للناس بغير السننکم» (۱) تبلیغ که همه‌اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است، تبلیغ، تبلیغ عمل است. آنکسی که با موسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش روبرو "می‌شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می‌دید، و می‌دید که واقعا خدا را می‌شناسند، واقعا از خدا می‌ترسند، واقعا عاشق خدا هستند، و واقعا هر چه که می‌کنند برای خدا و حقیقت است.

دو سنت معمول میان ائمه علیهم السلام

شما دو سنت را در میان همه ائمه می‌بینید که به طور وضوح و روشن هویدا است. یکی عبادت و خوف از خدا و خدا باوری است. یک خدا باوری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می‌گریند و می‌لرزند، گوئی خدا را می‌بینند، قیامت را می‌بینند، بهشت را می‌بینند، جهنم را می‌بینند. درباره موسی بن جعفر می‌خوانیم: «حلیف السجده الطویلۃ و الدموع الغزیره» (۲) یعنی هم قسم سجده‌های طولانی و اشکهای جوشان.

پاورقی:

۱. اصول کافی، باب صدق و باب ورع.

۲. منتهی الامال، ج ۲/ص ۲۲۲

تا یک درون منقلب آتشین نباشد که انسان نمی‌گیرید.
سنت دومی که در تمام اولاد علی علیه السلام [از ائمه معصومین] دیده می‌شود
همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان و افتادگان است. اصلا "انسان" برای
اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می‌بینیم، امام حسین را می‌بینیم، زین
العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمه بعد از آنها، در تاریخ هر کدام از اینها
که مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم اصلا رسیدگی به احوال ضعفا و فقراء، برنامه اینهاست،
آن هم [به این صورت که] شخصا رسیدگی نکنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب
نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند. بدیهی است که مردم اینها را می‌دیدند.

نقشه دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه‌ای کشید برای اینکه بلکه
از حیثیت امام بکاهد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی مأمور شد که به اصطلاح خدمتکار
امام در زندان باشد. بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر
زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را مأمور این کار
کردند، گفتند: بالاخره هر چه باشد یک مرد است، مدت‌ها هم در زندان بوده، ممکن
است نگاهی به او بکند، یا لااقل بشود متهمش کرد، یک افراد ولگویی بگویند: "مگر
می‌شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!" "یکوقت خبردار شدند که اصلا در این
کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده‌ای [انداخته و مشغول عبادت شده
است] (۱) دیدند این کنیز هم شده نفر دوم

پاورقی:

۱. چون امام در زندان بود و کاری نداشت، آن کاری که در آنجا می‌توانست
بکند فقط عبادت بود و عبادت، یک عبادت طاقت فرسایی که جز با یک عشق فوق
العاده امکان ندارد انسان بتواند چنین تلاشی بکند.

امام. خبر دادند به هارون که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می‌کند، به زمین نگاه می‌کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت: این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و نفهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده‌ام، خیلی تقصیر کرده‌ام، حالا فکر می‌کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم، و از این حال منصرف نشد تا مرد.

بشر حافی و امام کاظم

داستان بشر حافی را شنیده‌اید (۱) روزی امام از کوچه‌های بغداد می‌گذشت. از یک خانه‌ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می‌زدند و می‌رقصیدند و صدای پایکوبی می‌آمد. اتفاقاً یک خادمه‌ای از منزل بیرون آمد در حالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می‌خواست بیرون بریزد تا مأمورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانه به این مجللی این را نمی‌فهمی؟ این خانه بشر است، یکی از رجال، یکی از اشراف، یکی از اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله آزاد است، اگر بنده می‌بود (۲) که این سرو صداها از خانه‌اش بلند نبود. حال، چه جمله‌های دیگری رد و بدل شده است دیگر ننوشته‌اند، همینقدر نوشته‌اند که اندکی طول کشید و مکثی شد. آقا رفتند. بشر متوجه شد که این کلفت که رفته بیرون آشغالها را بریزد و برگردد که مثلاً یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، چند دقیقه‌ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است.

پاورقی:

۱. ائمه اطهار یک اعمال قدرتهایی می‌کردند، یعنی طبعاً می‌شد نه اینکه می‌خواستند نمایش بدهند.
۲. یعنی اگر بنده خدا می‌بود

بعد هم گفت: بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود که این سر و صداها بیرون نمی‌آمد. گفت: آن مرد چه نشانه‌هایی داشت؟ علائم و نشانه‌ها را که گفت، فهمید که موسی بن جعفر است. گفت: کجا رفت؟ از این طرف رفت پایش لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکند. پای برهنه بیرون دوید. (همین حمله در او انقلاب ایجاد کرد) دوید، خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا من از همین ساعت می‌خواهم بنده خدا باشم، و واقعا هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بنده خدا شد.

این خبرها را به هارون می‌دادند. این بود که احساس خطر می‌کرد، می‌گفت: اینها فقط باید نباشند " وجودک ذنب " اصلا بودن تو از نظر من گناه است. امام می‌فرمود: من چکار کرده‌ام؟ کدام قیام را بپا کردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: " وجودک ذنب " اصلا بودند گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیان‌شان و محارم و افراد دیگر هیچگاه کوتاهی نمی‌کردند، قضیه را به آنها می‌گفتند و می‌فهماندند، و آنها می‌فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمال و هارون

داستان صفوان جمال را شنیده‌اید. صفوان مردی بود که - به اصطلاح امروز - یک بنگاه کرایه وسایل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متشخص و وسائش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می‌خواست. روزی هارون برای یک سفری که می‌خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قرار دادی با او بست برای کرایه لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد - یا قبلا به امام عرض کرده

بودند - که من چنین کاری کرده‌ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم والا کرایه نمی‌دادم. فرمود: پولهایت را گرفته‌ای یا نه؟ - یا لا اقل - پس کرایه‌هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه‌ای بکن، الان که شترهایت را به او کرایه داده‌ای، آیا ته دلت علاقمند است که لا اقل هارون اینقدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس کرایه تو را بدهد؟ گفت: بله. فرمود: تو همین مقدر راضی به بقاء ظالم هستی و همین، گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلاً دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت رفت [نزد طرف قرار داد] و گفت: ما این قرار داد را فسخ می‌کنیم چون من دیگر بعد از این نمی‌خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند، گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت من پیر شده‌ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می‌خواهم بکنم، کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می‌دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده‌ای، و به تو گفته این کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می‌دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام. اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه‌ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می‌کردند. دوم: تبلیغ می‌کردند و قضایا را می‌گفتند، منتها تقیه می‌کردند، یعنی طوری عمل می‌کردند که تا حد امکان، مدرک به دست

طرف نیفتد. ما خیال می‌کنیم تقیه کردن، یعنی رفتن و خوابیدن. اوضاع زمانشان ایجاب می‌کرد که کارشان را انجام دهند، و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لاقلاً کمتر بدهند. سوم: این روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که وقتی می‌گویند: آقا! تو فقط یک عذر خواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می‌گویند: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه از امام اعتراف بگیرد، باز از همین حرفها که ما به شما علاقه‌مندیم، ما به شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می‌کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید والا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، ما دستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید، هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند. مأمورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالی‌رتبه هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می‌خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته، مهلت نداد، گفت: الله اکبر و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد. بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السلام علیکم، مهلت نداد و گفت: الله اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می‌کرد که لابد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب

این است که امام نمی خواهد به او اعتنا کند، نمی خواهد او را بپذیرد، به این شکل می خواهد نپذیرد. دید بالاخره مأموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سؤزن پیدا می کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می خواست بگوید السلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هر چه هارون گفته بود گفت. هارون به او گفته بود مبادا آنجا که می روی، بگویی امیرالمؤمنین چنین گفته است، به عنوان امیرالمؤمنین نگو، بگو پسر عمویت هارون اینجور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح ایجاب می کند که شما در همین جا باشید و فعلا به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصا دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذایی که شما میخواهید و دستور می دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته اند امام در پاسخ این جمله را فرمود: «لا حاضر لی مال فینفعی و ما خلقت سؤولا، الله اکبر» (۱) مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم، من هم آدمی نیستم که بگویم: جیره بنده چقدر است، جیره این ماه مرا بدهید، من هم مرد سؤال نیستم. این " «ما خلقت سؤولا» " همان و " «الله اکبر» " همان.

این بود که خلفا می دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ وجهی نمی توانند اودار به [تمکین بکنند، تابع و تسلیم بکنند، والا خود خلفا می فهمیدند که شهید کردن ائمه چقدر برایشان گران تمام می شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانه خودشان که از آن دیگر دست بر نمی داشتند، باز آسانترین

راه را همین می دیدند.

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهک بود. یک وقت خواندم که او اساساً مسلمان نبوده و یک مرد غیر مسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هر چه به او دستور می دادند، دستور را به شدت اجرا می کرد. امام را در یک سیاهچال قرار دادند. بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ بکنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. نوشته اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تبرئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه ای را که دیگران انجام نداده اند، من خودم انجام می دهم. سندی را دید و گفت این کار (به شهادت رساندن امام) را تو انجام بده، و او هم قبول کرد. یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و در اختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فوراً شهود حاضر کردند، علمای شهر و قضاوت را دعوت کردند (نوشته اند عدول المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند) حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایها الناس ببینید این شیعه ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج میدهند، می گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. ببینید او کاملاً سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: " دروغ می گوید، همین الان من مسمومم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است ". اینجا تیرشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام، جنازه امام را آوردند در کنار جسر بغداد گذاشتند، و هی مردم را می آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس ما امام

را نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است. سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم اینجور افهام کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقمند زیاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپند روی آتش بودند، شیعیان بودند.

یک جریان واقعا دلسوزی می‌نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با چه سختی می‌رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده‌اند بیایند تا بغداد، لاقلاً بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازه ملاقات با زندانی را نمی‌دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می‌کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاق پذیرفتند و گفتند: بسیار خوب، همین امروز ما ترتیبش را می‌دهیم، همین جا منتظر باشید. این بیچاره‌ها مطمئن که آقا را زیارت می‌کنند، بعد بر می‌گردند به شهر خودشان که ما توفیق پیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مسئله را پرسیدیم و اینجور به ما جواب دادند. همین طور که در بیرون زندان منتظر بودند که کی به آنها اجازه ملاقات بدهند، یکوقت دیدند که چهار نفر حمال بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. مأمور گفت: امام شما همین است.

و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم

مسئله ولایتعهد امام رضا علیه السلام

جلسه اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بحث امروز ما یک بحث تاریخی و از فروع مسائل مربوط به امامت و خلافت است، و آن، مسئله به اصطلاح ولایتعهد حضرت رضا علیه السلام است که مأمون ایشان را از مدینه به خراسان آنوقت (به مرو) آورد و به عنوان ولی عهد خودش منصوب کرد، و حتی همین کلمه " ولیعهد " یا " ولی عهد " هم در همان مورد استعمال شده، یعنی این تعبیر تنها مربوط به امروز نیست، مربوط به همان وقت است، و من از چند سال پیش در فکر بودم که بینم این کلمه از چه تاریخی پیدا شده، در صدر اسلام که نبوده، یعنی اصلاً موضوعش نبوده، لغتش هم استعمال نمی شده، این کار که خلیفه وقت در زمان حیات خودش فردی را به عنوان جانشین معرفی کند و از مردم بیعت بگیرد اول بار در زمان معاویه و برای یزید انجام شد، ولی این اسم را نداشت که برای یزید بیعت کنید به عنوان " ولی عهد ". در

دوره های بعد هم یادم نیست [این تعبیر را] دیده باشم با اینکه به این نکته توجه داشته ام. ولی در اینجا می بینیم که این کلمه استعمال شده است و همواره هم تکرار می شود؛ و لهذا ما نیز به همین تعبیر بیان می کنیم چون این تعبیر مربوط به تاریخ است؛ تاریخ به همین تعبیر گفته، ما هم قهراً به همین تعبیر می گوئیم.

نظیر شبهه ای که در مسأله صلح امام حسن هست در اینجا هم هست با اینکه ظاهر امر این است که اینها دو عمل متناقض و متضاد است، زیرا امام حسن خلافت را رها کرد و به تعبیر تاریخ یا به تعبیر خود امام - تسلیم امر کرد یعنی کار را وا گذاشت و رفت، و در اینجا قضیه برعکس است، قضیه، واگذاری نیست، تحویل گرفتن است به حسب ظاهر. ممکن است به نظر اشکال برسد که پس ائمه چکار بکنند؟ وقتی که کار را واگذار می کنند مورد ایراد قرار می گیرند، وقتی هم که دیگران می خواهند واگذار کنند و آنها می پذیرند باز مورد ایراد قرار می گیرند. پس ایراد در چیست؟

ولی ایراد کنندگان وجهه نظرشان یک امری است که می گویند مشترک است میان هر دو، میان آن واگذار کردن به دیگران، و این قبول کردن از دیگران در حال که دارند واگذار می کنند. می گویند در هر دو مورد نوعی سازش است، آن واگذار کردن، نوعی سازش بود با خلیفه وقت که به طور قطع به ناحق خلافت را گرفته بود، و این قبول کردن - که قبول کردن ولایتعهد است - نیز بالاخره نوعی سازش است. کسانی که ایراد می گیرند حرفشان این است که در آنجا امام حسن نباید تسلیم امر می کرد و به این شکل سازش می نمود بلکه باید می جنگید تا کشته می شد، و در اینجا هم امام رضا نمی بایست می پذیرفت و حتی اگر او را مجبور به پذیرفتن کرده باشند می بایست مقاومت می کرد تا حدی که کشته می شد. حال ما مسئله ولایتعهد را که یک مسئله تاریخی مهمی است تجزیه و تحلیل می کنیم تا مطلب روشن شود. درباره صلح امام

حسن قبلا تا حدودی بحث شد.

اول باید خود ماجرا را قطع نظر از مسئله حضرت رضا - که [چرا ولایتعهدی را] قبول کرد و به چه شکل قبول کرد - از نظر تاریخی بررسی کرد که جریان چه بوده است.

رفتار عباسیان با علویین

مأمون وارث خلافت عباسی است. عباسی‌ها از همان روز اولی که روی کار آمدند، برنامه‌شان مبارزه کردن با علویون به طور کلی و کشتن علویین بود، و مقدار جنایتی که عباسیان نسبت به علویین بر سر خلافت کردند از جنایاتی که امویین کردند کمتر نبوده و بلکه از یک نظر بیشتر بود، منتها در مورد امویین چون فاجعه کربلا که طرف امام حسین است رخ می‌دهد قضیه خیلی اوج می‌گیرد والا منهای مسئله امام حسین فاجعه‌هایی که اینها راجع به سایر علویین به وجود آوردند از فاجعه کربلا کمتر نبوده و بلکه زیادتر بوده است. منصور که دومین خلیفه عباسی است، با علویین، با اولاد امام حسن - که در ابتدا خودش با اینها بیعت کرده بود - چه کرد و چقدر از اینها را کشت و اینها را چه زندانهای سختی برد که واقعا مو به تن انسان راست می‌شود، که عده زیادی از این سادات بیچاره را مدتی ببرند در یک زندانی، آب به آنها ندهد، نان به آنها ندهد، حتی اجازه بیرون رفتن و مستراح رفتن به آنها ندهد، به یک شکلی آنها را زجرکش کند و وقتی که میخواهد آنها را بکشد بگوید بروید آن سقف را روی سرشان خراب کنید..

بعد از منصور هم هر کدامشان که آمدند به همین شکل عمل کردند. در زمان خود مأمون پنج شش نفر امامزاده قیام کردند که " مروج الذهب " مسعودی و " کامل " ابن اثیر همه اینها را نقل کرده‌اند. در همان زمان مأمون و هارون هفت هشت نفر از سادات علوی قیام کردند. پس کینه و عداوت

میان عباسیان و علویان یک مطلب کوچکی نیست. عباسیان به خاطر رسیدن به خلافت به هیچکس ابقاء نکردند، احیانا اگر از خود عباسیان هم کسی رقیبشان می‌شد فوراً او را از بین می‌بردند. ابومسلم اینهمه به اینها خدمت کرد، همین قدر که ذره‌ای احساس خطر کردند کلکش را کردند. برامکه این همه به هارون خدمت کردند و این دو اینهمه نسبت به یکدیگر صمیمیت داشتند که صمیمیت هارون و برامکه ضرب المثل تاریخ است (۱)، ولی هارون به خاطر یک امر کوچک از نظر سیاسی، یکمرتبه کلک اینها را کند و فامیلشان را دود داد. خود همین جناب مأمون با برادرش امین در افتاد، این دو برادر با هم جنگیدند و مأمون پیروز شد و برادرش را به چه وضعی کشت. حال این خودش یک عجیبی است از عجایب تاریخ که چگونه است که چنین مأمونی حاضر می‌شود که حضرت رضا را از مدینه احضار کند، دستور بدهد که بروید او را بیاورید، بعد که می‌آورند موضوع را به امام عرضه بدارد، ابتدا بگوید خلافت را از من بپذیر (۲)، و در آخر راضی شود که با تو باید ولایتعهد را از من بپذیری، و حتی کار به تهدید برسد، تهدیدهای بسیار سخت. او در این کار چه انگیزه‌ای داشته؟ و چه جریانی در کار بوده است؟ تجزیه و تحلیل کردن این قضیه از نظر تاریخی خیلی ساده نیست.

جرجی زیدان در جلد چهارم " تاریخ تمدن " همین قضیه را بحث می‌کند و خودش یک استنباط خاصی دارد که عرض خواهم کرد، ولی یک مطلب را اعتراف می‌کند که بنی‌العباس سیاست خود را مکتوم نگاه

پاورقی:

۱. البته نمی‌خواهم مثل خیلی از به اصطلاح ایران پرستان از برامکه دفاع کنم چون ایرانی هستند. آنها هم در ردیف همینها بودند، برامکه هم با خلفایی مثل هارون از نظر روحی و از نظر انسانی کوچکترین تفاوتی نداشتند.
۲. البته این از نظر همه تواریخ قطعی نیست ولی در بسیاری از تواریخ اینطور است.

مسئله ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی

ولی بالاخره اسرار آنطور که باید مخفی بماند مخفی نمی‌ماند. از نظر ما که شیعه هستیم، اسرار این قضیه تا حدود زیادی روشن است. در اخبار و روایات ما - یعنی در نقلهای تاریخی که از طریق علمای شیعه رسیده است نه روایاتی که بگوئیم از ائمه نقل شده است - مثل آنچه که شیخ مفید در کتاب "ارشاد" نقل کرده و آنچه از او بیشتر - شیخ صدوق در کتاب "عیون اخبار الرضا" نقل کرده است، مخصوصاً در "عیون اخبار الرضا" نکات بسیار زیادی از مسئله ولایتعهد حضرت رضا هست، و من قبل از این که به این تاریخهای شیعی استناد کرده باشم، در درجه اول کتابی از مدارک اهل تسنن را مدرک قرار می‌دهم و آن، کتاب "مقاتل الطالبین" ابوالفرج اصفهانی است.

ابوالفرج اصفهانی از اکابر مورخین دوره اسلام است. او اصلاً اموی و از نسل بنی امیه است، و این از مسلمات می‌باشد. در عصر آل بویه می‌زیسته است، و چون ساکن اصفهان بوده به نام "ابوالفرج اصفهانی" معروف شده است. این مرد، شیعه نیست که بگوئیم کتابش را روی احساسات شیعی نوشته است، مسلم سنی است، و دیگر اینکه یک آدم خیلی با تقوایی هم نبوده که بگوئیم روی جنبه‌های تقوایی خودش مثلاً تحت تأثیر [حقیقت ماجرا] قرار گرفته است. او صاحب کتاب "الآغانی" است. "آغانی" جمع "آغنیه" است، و "آغنیه" یعنی آوازه‌ها. تاریخچه موسیقی را در دنیای اسلام - و به تناسب تاریخچه موسیقی، تاریخچه‌های خیلی

زیاد دیگری را در این کتاب که ظاهراً هجده جلد بزرگ است بیان کرده است. می‌گویند "صاحب بن عباد" - که معاصر اوست - هر جا می‌خواست برود یک یا چند بار کتاب با خودش می‌برد، وقتی کتاب ابوالفرج به دستش رسید گفت: "من دیگر از کتابخانه بی‌نیازم". این کتاب آنقدر جامع و پر مطلب است که با اینکه نویسنده‌اش ابوالفرج و موضوعش تاریخچه موسیقی و موسیقی دانها است افرادی از محدثین شیعه از قبیل مرحوم مجلسی و مرحوم حاج شیخ عباس قمی مرتب از کتاب آغانی ابوالفرج نقل می‌کنند.

گفتیم ابوالفرج کتابی دارد که از کتب معتبره تاریخ اسلام شمرده شده به نام "مقاتل الطالبین" تاریخ کشته شدنهای بنی ابی طالب (اولاد ابی طالب) او در این کتاب، تاریخچه قیامهای علویین و شهادتها و کشته شدنهای اولاد ابی طالب اعم از علویین و غیر علویین را - که البته بیشترشان علویین هستند - جمع آوری کرده است که این کتاب اکنون در دست است. در این کتاب حدود ده صفحه را اختصاص داده به حضرت رضا، و جریان ولایتعهد حضرت رضا را نقل کرده، که وقتی ما این کتاب را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم با تاریخچه‌هایی که علمای شیعه به عنوان تاریخچه نقل کرده‌اند خیلی وفق می‌دهد، مخصوصاً آنچه که در "مقاتل الطالبین" آمده با آنچه که در ارشاد مفید آمده - این دو را با هم تطبیق کردم - خیلی بهم نزدیک است، مثل این است که یک کتاب باشند، چون گویا سندهای تاریخی هر دو به منابع واحدی می‌رسیده است. بنابراین مدرک ما در این مسئله تنها سخن علمای شیعه نیست.

حال برویم سراغ انگیزه‌های مأمون، ببینیم مأمون را چه چیز وادار کرد که این موضوع [را مطرح کند؟] آیا مأمون واقعا به این فکر افتاده بود که کار را واگذار کند به حضرت رضا که اگر خودش مرد یا کشته شد خلافت به خاندان علوی و به حضرت رضا منتقل شود؟ اگر چنین

اعتقادی داشت آیا این اعتقادش تا نهایت امر باقی مانده؟ در این صورت باید قبول نکنیم که مأمون حضرت رضا را مسموم کرده، باید حرف کسانی را قبول کنیم که می‌گویند حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفتند. از نظر علمای شیعه این فکر که مأمون از اول حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود مورد قبول نیست. بسیاری از فرنگی‌ها چنین اعتقادی دارند، معتقدند که مأمون واقعا شیعه بود، واقعا معتقد و علاقه‌مند به آل علی بود.

مأمون و تشیع

مأمون عالمترین خلفا و بلکه شاید عالمترین سلاطین جهان است. در میان سلاطین جهان شاید عالمتری، دانشمندتر و دانش دوست تر(۱) از مأمون نتوان پیدا کرد. و در اینکه در مأمون تمایل روحی و فکری هم به تشیع بوده باز بحثی نیست، چون مأمون نه تنها در جلساتی که حضرت رضا شرکت می‌کردند و شیعیان حضور داشتند دم از تشیع می‌زده است، [در جلساتی که اهل تسنن حضور داشتند نیز چنین بوده است]. ابن عبدالبر که یکی از علمای معروف اهل تسنن است این داستانی را که در کتب شیعه هست، در آن کتاب معروفش نقل کرده است که روزی مأمون چهل نفر از اکابر علمای اهل تسنن در بغداد را احضار می‌کند که صبح زود بیایید نزد من. صبح زود می‌آید از آنها پذیرائی می‌کند، و می‌گوید من می‌خواهم با شما در مسئله خلافت بحث کنم. مقداری از این مباحثه را آقای [محمد تقی] شریعتی در کتاب خلافت و ولایت نقل کرده اند. قطعا کمتر عالمی از علمای دین را من دیده ام که به خوبی مأمون در مسأله خلافت استدلال کرده باشند؛ با تمام اینها در مسأله خلافت

در روایات شیعه هم آمده است، و مرحوم آقا شیخ عباس قمی نیز در کتاب "منتهی الامال" نقل می‌کند که شخصی از مأمون پرسید که تو تشیع را از کی آموختی؟ گفت: از پدرم هارون. می‌خواست بگوید پدرم هارون هم تمایل شیعی داشت. بعد داستان مفصلی را نقل می‌کند، می‌گوید پدرم تمایل شیعی داشت، به موسی بن جعفر چنین ارادت داشت، چنین علاقه مند بود، چنین و چنان بود، ولی در عین حال با موسی بن جعفر به بدترین شکل عمل می‌کرد. من یکوقت به پدرم گفتم تو که چنین اعتقادی درباره این آدم داری پس چرا با او اینجور رفتار می‌کنی؟ گفت: الملك عقیم (مثلی است در عرب) یعنی ملک فرزند نمی‌شناسد تا چه رسد به چیز دیگر. گفت: پسرک من! اگر تو که فرزند من هستی با من بر سر خلافت به منازعه برخیزی، آن چیزی را که چشمانت در او هست از روی تنت بر می‌دارم، یعنی سرت را از تنت جدا می‌کنم.

پس در اینکه در مأمون تمایل شیعی بوده شکی نیست، منتها به او می‌گویند "شیعه امام کش". مگر مردم کوفه تمایل شیعی نداشتند و امام حسین را کشتند؟! و در این که مأمون مرد عالم و علم دوستی بوده نیز شکی نیست و این سبب شده که بسیاری از فرنگیها معتقد بشوند که مأمون روی عقیده و خلوص نیت، ولایتعهد را به حضرت رضا تسلیم کرد و حوادث روزگار مانع شد، زیرا حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفت و موضوع منتفی شد. ولی این مطلب البته از نظر علمای شیعه درست نیست، قرائن هم بر خلافت آن است. اگر مطلب تا این مقدار صمیمی و جدی می‌بود عکس العمل حضرت رضا در مسئله قبول ولایتعهد به این شکل نبود که بود. ما می‌بینیم حضرت رضا قضیه را به شکلی که جدی باشد تلقی نکرده‌اند.

نظر شیخ مفید و شیخ صدوق

فرض دیگر - که این فرض خیلی بعید نیست چون امثال شیخ مفید و شیخ صدوق آن را قبول کرده‌اند - این است که مأمون در ابتدای امر صمیمیت داشت ولی بعد پشیمان شد. در تاریخ هست - همین ابوالفرج هم نقل می‌کند، و شیخ صدوق مفصلترش را نقل می‌کند، شیخ مفید هم نقل می‌کند - که مأمون وقتی که خودش این پیشنهاد را کرد گفت: زمانی برادرم امین مرا احضار کرد(امین خلیفه بود و مأمون با اینکه قسمتی از ملک به او واگذار شده بود ولیعهد هم بود) من نرفتم و بعد لشکری فرستاد که مرا دست بسته ببرند. از طرف دیگر در نواحی خراسان قیامهایی شده بود و من لشکر فرستادم، در آنجا شکست خوردند، در کجا چنین شد و شکست خوردیم، و بعد دیدم روحیه سران سپاه من هم بسیار ضعیف است، برای من دیگر تقریباً جریان قطعی بود که قدرت مقاومت با برادرم را ندارم و مرا خواهند گرفت، کت بسته تحویل او خواهند داد و سرنوشت بسیار شومی خواهم داشت. روزی بین خود و خدای خود توبه کردم - به آن کسی که با او صحبت می‌کند اتاقی را نشان می‌دهد و می‌گوید - در همین اتاق دستور دادم که آب آوردند، اولاً بدن خودم را شستشو دادم، تطهیر کردم(نمی‌دانم کنایه از غسل کردن است یا همان شستشوی ظاهری) سپس دستور دادم لباسهای پاکیزه سفید آوردند و در همین جا آنچه از قرآن حفظ بودم خواندم و چهار رکعت نماز بجا آوردم و بین خود و خدای خود عهد کردم(نذر کردم) که اگر خداوند مرا حفظ و نگهداری کند و بر برادرم پیروز گرداند، خلافت را به کسانی بدهم که حق آنهاست؛ و این کار را با کمال خلوص قلب کردم. از آن به بعد احساس کردم که گشایشی در کار من حاصل شد. بعد از آن در هیچ جبهه ای شکست نخوردم. در جبهه سیستان افرادی را فرستاده بودم، خبر پیروزی آنها آمد. بعد طاهر بن الحسین را فرستادم برای برادرم،

او هم پیروز شد، مرتب پیروزی و پیروزی، و من چون از خدا این استجاب دعا را دیدم می خواهم به نذری که کردم و به عهده‌ی که کردم وفا کنم. شیخ صدوق و دیگران قبول کرده اند، می گویند قضیه همین است، انگیزه‌ی مامون فقط همین عهد و نذری بود که در ابتدا با خدا کرده بود. این یک احتمال.

احتمال دوم

احتمال دیگر این است که اساساً مامون در این قضیه اختیاری نداشته، ابتکار از مامون نبوده، ابتکار از فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مامون بوده است که آمد به مامون گفت: پدران تو با آل علی بد رفتار کردند، چنین کردند چنان کردند، حالا سزاوار است که تو افضل آل علی را که

پاورقی

۱ مامون وزیری دارد به نام فضل بن سهل. دو برادرند: حسن بن سهل و فضل بن سهل. اینو ایرانی خالص و مجوسی الاصل هستند. در زمان برامکه و به دست آنها مسلمان شد. (بعضی گفته اند پدرشان مسلمان شد و بعضی گفته اند نه، خود اینها مجوسی بودند همان جا مسلمان شدند) بعد کارش بالا گرفت، رسید به آنجا که وزیر مأمون شد و دو منصب را در آن واحد اشغال کرد، اولاً وزیر بود (وزیر آنوقت مثل نخست وزیر امروز بود، یعنی همه کاره بود، چون هیئت وزراء که نبود، یک نفر وزیر بود که بعد از خلیفه قدرتها در اختیار او بود) و علاوه بر این، به اصطلاح امروز رئیس ستاد و فرمانده کل ارتش بود. این بود که به او "ذوالریاستین" می گفتند، هم دارای منصب وزارت و هم دارای فرماندهی کل قوا. لشکر مأمون، همه، ایرانی هستند (عرب در این سپاه بسیار کم است) چون مأمون در خراسان بود، جنگ امین و مأمون هم جنگ عرب و ایرانی بود، اعراب طرفدار امین بودند و ایرانیها و بالخصوص خراسانیها (مرکز، خراسان بود) طرفدار مأمون. مأمون از طرف مادر ایرانی است. مسعودی، هم در "مروج الذهب" و هم در "التنبیه والاشراف" نوشته است و دیگران هم نوشته اند که "مادر مأمون یک زن بادقیسی بود".

کار به جایی رسید که فضل بن سهل بر تمام اوضاع مسلط شد و مأمون را به صورت یک آلت بلا اراده در آورد.

امروز علی بن موسی الرضا است بیاوری و لایتعهد را به او واگذار کنی، و مأمون قلباً حاضر نبود اما چون فضل این را خواسته بود چاره‌ای ندید.

باز بنابراین فرض که ابتکار از فضل بود، فضل چرا این کار را کرد؟ آیا فضل شیعی بود؟ روی اعتقاد به حضرت رضا این کار را کرد؟ یا نه، او روی عقاید مجوسی خود باقی بود، خواست عجالاً خلافت را از خاندان عباسی بیرون بکشد، و اصلاً می‌خواست با اساس خلافت بازی کند، و بنابراین با حضرت رضا هم خوب نبود و بد بود، و لهذا اگر نقشه‌های فضل عملی می‌شد خطرش بیشتر از خلافت خود مأمون بود چون مأمون بالاخره هر چه بود یک خلیفه مسلمان بود ولی اینها شاید می‌خواستند اساساً ایران را از دنیای اسلام مجزا کنند و ببرند به سوی مجوسیت.

اینها همه سؤال است که عرض می‌کنم، نمی‌خواهم بگویم که تاریخ یک جواب قطعی به اینها می‌دهد.

نظر جرجی زیدان

جرجی زیدان یکی از کسانی است که معتقد است ابتکار از فضل بن سهل بود، ولی همچنین معتقد است که فضل بن سهل شیعی بود و روی اعتقاد به حضرت رضا چنین کاری را کرد. ولی این حرف هم حرف صحیح و درستی نیست [زیرا] با تواریخ تطبیق نمی‌کند. اگر فضل بن سهل آنچنان صمیمی می‌بود و واقعا می‌خواست تشیع را بر تسنن پیروزی بدهد عکس العمل حضرت رضا در مقابل ولایتعهد اینجور نبود که بود، و بلکه در روایات شیعه و در تواریخ شیعه زیاد آمده است که حضرت رضا بافضل بن سهل سخت مخالف بود و بلکه بیشتر از آن که با مأمون مخالف بود با فضل بن سهل مخالف بود و فضل بن سهل را یک خطر به شمار می‌آورد و گاهی به مأمون هم می‌گفت که از این بترس، این و برادرش بسیار خطرناکند، و نیز دارد که فضل بن سهل نیز علیه حضرت رضا

خیلی سعایت می‌کرد..

پس تا اینجا ما دو احتمال ذکر کردیم: یکی اینکه ابتکار از مأمون بود و مأمون صمیمیت داشت به خاطر آن نذر و عهده‌ی که کرده بود، حال یا بعدها منحرف شد، که شیخ صدوق و دیگران این نظر را قبول کرده‌اند، و یا به صمیمیت خودش تا آخر باقی ماند، که بعضی از مستشرقین اینطور عقیده دارند.

دوم اینکه اصلاً ابتکار از مأمون نبود، ابتکار از فضل بن سهل بود، که برخی گفته‌اند فضل شیعی و صمیمی بود، و بعضی می‌گویند: نه، فضل سوء نیت خطرناکی داشت.

احتمال سوم

الف. جلب نظر ایرانیان

احتمال دیگر این است که ابتکار از خود مأمون بود و مأمون از اول صمیمیت نداشت و به خاطر یک سیاست ملکداری این موضوع را در نظر گرفت. آن سیاست چیست؟ بعضی گفته‌اند جلب نظر ایرانیها، چون ایرانیها عموماً تمایلی به تشیع و خاندان علی(ع) داشتند و از اول هم که علیه عباسیها قیام کردند تحت عنوان "الرضا(یا الرضی) من آل محمد" قیام کردند و لهذا به حسب تاریخ - نه به حسب حدیث - لقب "رضا" را مأمون به حضرت رضا داد، یعنی روزی که حضرت را به ولایتعهد نصب کرد گفت که بعد از این ایشان را به لقب "الرضا" بخوانید، می‌خواست آن خاطره ایرانیها را از حدود نود سال پیش که تحت عنوان "الرضا من آل محمد" یا "الرضی من آل محمد" قیام کردند زنده کند که ببینید! من دارم خواسته هشتاد نود ساله شما را احیاء می‌کنم، آن کسی که شما می‌خواستید من او را آوردم، [و با خود] گفت فعلاً ما آنها را راضی می‌کنیم، بعدها فکر حضرت رضا را می‌کنیم. و این مسأله هم هست که

مأمون یک جوان بیست و هشت ساله و کمتر از سی ساله است، و حضرت رضا سنشان در حدود پنجاه سال است (و به قول شیخ صدوق و دیگران حدود چهل و هفت سال، که شاید همین حرف درست باشد) مأمون پیش خود می‌گوید: به حسب ظاهر، ولایتعهدی این آدم برای من خطری ندارد، حداقل بیست سال از من بزرگتر است، گیرم که این چند سال هم بماند، او قبل از من خواهد مرد. پس یک نظر هم این است که گفته‌اند [طرح مسئله ولایتعهدی حضرت رضا] سیاست مأمون بود، ابتکار از خود مأمون بود و او نظر سیاسی داشت و آن، آرام کردن ایرانیها و جلب نظر آنها بود.

ب. فرو نشانیدن قیامهای علویان.

بعضی [برای این سیاست مأمون] علت دیگری گفته‌اند و آن فرو نشانیدن قیامهای علویین است. علویون خودشان یک موضوعی شده بودند، هر چند سال یکبار - و گاهی هر سال - از یک گوشه مملکت یک قیامی می‌شد که در رأس آن یکی از علویون بود. مأمون برای اینکه علویین را راضی کند و آرام نگاه دارد و یا لاقط در مقابل مردم خلع سلاح کرده باشد [دست به این کار زد]. وقتی که رأس علویون را بیاورد در دستگاه خودش، قهرا آنها می‌گویند پس ما هم سهمی در این خلافت داریم، حالا که سهمی داریم برویم آنجا، کما اینکه مأمون خیلی از اینها را بخشید با اینکه از نظر او جرمهای بزرگی مرتکب شده بودند، از جمله "زید النار" برادر حضرت رضا را عفو کرد. با خود گفت بالاخره راضی شان کنم و جلوی قیامهای اینها را بگیرم. در واقع خواست یک سهم به علویین در خلافت بدهد که آنها آرام شوند، و بعد هم مردم دیگر را از دور آنها متفرق کند، یعنی علویین را به این وسیله خلع سلاح نماید که دیگر هر جا بخواهند بروند دعوت کنند که ما می‌خواهیم علیه خلیفه قیام کنیم، مردم

بگویند شما که الان خودتان هم در خلافت سهیم هستید، حضرت "رضا که الان ولیعهد است، پس شما علیه حضرت رضا می‌خواهید قیام کنید؟!

ج. خلع سلاح کردن حضرت رضا

احتمال دیگر در باب سیاست مأمون که ابتکار از خودش بوده و سیاستی در کار بوده، مسئله خلع سلاح کردن خود حضرت رضا است و این در روایات ما هست که حضرت رضا روزی به خود مأمون فرمود: "هدف تو این است". می‌دانید وقتی افرادی که نقش منفی و نقش انتقاد را دارند به یک دستگاه انتقاد می‌کنند، یک راه برای اینکه آنها را خلع سلاح کنند این است که به خودشان پست بدهند، بعد اوضاع و احوال هر چه که باشد، وقتی که مردم ناراضی باشند آنها دیگر نمی‌توانند از نارضایی مردم استفاده کنند و بر عکس، مرد ناراضی علیه خود آنها تحریک می‌شوند، مردمی که همیشه می‌گویند خلافت حق آل علی است، اگر آنها خلیفه شوند دنیا گلستان خواهد شد، عدالت اینچنین بر پا خواهد شد. و از این حرفها مأمون خواست حضرت رضا را بیاورد در منصب ولایتعهد تا بعد مردم بگویند: نه، اوضاع فرقی نکرد، چیزی نشد، و یا [آل علی (ع) را] متهم کند که اینها تا دست خودشان کوتاه است این حرفها را می‌زنند ولی وقتی که دست خودشان هم رسید دیگر ساکت می‌شوند و حرفی نمی‌زنند..

بسیار مشکل است که انسان از دیدگاه تاریخ بتواند از نظر مأمون به یک نتیجه قاطع برسد. آیا ابتکار مأمون بود؟ ابتکار فضل بود؟ اگر ابتکار فضل بود روی چه جهت؟ و اگر ابتکار مأمون بود آیا حسن نیت داشت یا حسن نیت نداشت؟ اگر حسن نیت داشت در آخر برگشت یا برنگشت؟ و اگر حسن نیت نداشت سیاستش چه بود؟ اینها از نظر تاریخ، امور شبهه‌ناکی است. البته اغلب اینها دلائلی دارد ولی یک دلائلی که بگوئیم

صد در صد قاطع است نیست و شاید همان حرفی که شیخ صدوق و دیگران معتقدند [درست باشد] گو اینکه شاید با مذاق امروز شیعه خیلی سازگار نباشد که بگوییم مأمون از اول صمیمیت داشت ولی بعدها پشیمان شد، مثل همه اشخاص، در وقتی که [دچار سختی می‌شوند تصمیمی مبنی بر بازگشت به حق می‌گیرند اما وقتی رهائی می‌یابند تصمیم خود را فراموش می‌کنند]: «فاذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الذين فلما نجىهم الى البر اذا هم يشركون» (۱) قرآن نقل می‌کند که افرادی وقتی در چهار موجه دریا گرفتار می‌شوند خیلی خالص و مخلص می‌شوند، ولی هنگامی که بیرون آمدند تدریجا فراموش می‌کنند. مأمون هم در آن چهار موجه گرفتار شده بود، این نذر را کرد، اول هم تصمیم گرفت به نذرش عمل کند ولی کم کم یادش رفت و درست از آن طرف برگشت.

بہتر این است کہ ما مسئلہ را از وجہہ حضرت رضا بررسی کنیم. اگر از این وجہہ بررسی کنیم، مخصوصاً اگر مسلمات تاریخ را در نظر بگیریم، بہ نظر من بسیاری از مسائل مربوط بہ مأمون ہم حل می‌شود.

مسلمات تاریخ

۱. احضار امام از مدینه بہ مرو

یکی از مسلمات تاریخ این است کہ آوردن حضرت رضا از مدینه بہ مرو، با مشورت امام و با جلب نظر قبلی امام نبوده است. یک نفر ننوشته کہ قبلاً در مدینه مکاتبه یا مذاکره‌ای با امام شده بود کہ شما را برای چه موضوعی می‌خواهیم و بعد ہم امام بہ خاطر همان دعوتی کہ از او شده بود و برای همین موضوع معین حرکت کرد و آمد. مأمون امام را احضار کرد بدون اینکه اصلاً موضوع روشن باشد. در مرو برای اولین بار

پاورقی:

۱. سوره عنکبوت، آیه. ۶۵

موضوع را با امام در میان گذاشت. نه تنها امام را، عده زیادی از آل ابی طالب را دستور داد از مدینه، تحت نظر و بدون اختیار خودشان حرکت دادند [و به مرو] آوردند. حتی مسیری که برای حضرت رضا انتخاب کرد یک مسیر مشخصی بود که حضرت از مراکز شیعه نشین عبور نکند، زیرا از خودشان می ترسیدند. دستور داد که حضرت را از طریق کوفه نیاورند، از طریق بصره و خوزستان و فارس بیاورند به نیشابور. خط سیر را مشخص کرده بود. کسانی هم که مأمور این کار بودند از افرادی بودند که فوق العاده با حضرت رضا کینه و عداوت داشتند، و عجیب این است که آن سرداری که مأمور این کار شد به نام " جلودی " یا " جلودی " (ظاهراً عرب هم هست) آنچنان به مأمون وفادار بود و آنچنان با حضرت رضا مخالف بود که وقتی مأمون در مرو قضیه را طرح کرد او گفت من با این کار مخالفم. هر چه مأمون گفت: خفه شو، گفت: من مخالفم. او و دو نفر دیگر به خاطر این قضیه به زندان افتادند و بعد هم به خاطر همین قضیه کشته شدند، [به این ترتیب که] روزی مأمون اینها را احضار کرد، حضرت رضا وعده‌ای از جمله فضل بن سهل ذوالریاستین هم بودند، مجدداً نظرشان را خواست، تمام اینها در کمال صراحت گفتند ما صددرصد مخالفیم، و جواب تندی دادند. اولی را گردن زد. دومی را خواست. او مقاومت کرد. وی را نیز گردن زد. به همین " جلودی " رسید(۱)

پاورقی:

۱. جلودی یک سابقه بسیار بدی هم داشت و آن این بود که در قیام یکی از علویین که در مدینه قیام کرده و بعد مغلوب شده بود، هارون ظاهراً به همین جلودی دستور داده بود که برو در مدینه تمام اموال آل ابی طالب را غارت کن، حتی برای زنهای اینها زیور نگذار، و جز یکدست لباس، لباسهای اینها را از خانه‌های بیرون بیاور، آمد به خانه حضرت رضا. حضرت دم در را گرفت و فرمود من راه نمی‌دهم. گفت: من مأموریت دارم، خودم باید بروم لباس از تن زنها بکنم و جز یکدست لباس برایشان نگذارم. فرمود: هر چه که تو می‌گویی من حاضر می‌کنم ولی اجازه نمی‌دهم داخل شوی. هر چه اصرار کرد حضرت اجازه نداد. بعد خود حضرت [به زنها] فرمود: هر چه دارید به او بدهید که برود، و او لباسها و حتی گوشواره و انگوی آنها را جمع کرد و رفت.

حضرت رضا کنار مامون نشسته بودند. آهسته به او گفتند: از این صرف نظر کن. جلودی گفت: یا امیرالمومنین من یک خواهش از تو دارم، تو را به خدا حرف این مرد را درباره من نپذیر. مامون گفت: قسمت عملی است که هرگز حرف او را درباره ات نمی پذیرم. (او نمی دانست که حضرت شفاعتش را می کند). همانجا گردنش را زد. به هر حال حضرت رضا را با این حال آوردند و وارد مرو کردند. تمام آل ابی طالب را در یک محل جای دادند و حضرت رضا را در یک جای اختصاصی، ولی تحت نظر و تحت الحفظ، و در آنجا مأمون این موضوع را با حضرت در میان گذاشت. و این یک مسئله که از مسلمات تاریخ است.

۲. امتناع حضرت رضا

گذشته از این مسأله که این موضوع در مدینه با حضرت در میان گذاشته نشد، در مرو که در میان گذاشته شد حضرت شدیداً ابا کرد. همین ابوالفرج در " مقاتل الطالبین " نوشته است که مأمون، فضل بن سهل و حسن بن سهل را فرستاد نزد حضرت رضا و [این دو، موضوع را مطرح کردند]. حضرت امتناع کرد و قبول نمی کرد. آخرش گفتند: چه می گویی؟! این قضیه اختیاری نیست، ما مأموریت داریم که اگر امتناع کنی همین جا گردنت را بزنیم. (و علمای شیعه مکرراً این را نقل کرده اند) بعد می گوید: باز هم حضرت قبول نکرد. اینها رفتند نزد مأمون. بار دیگر خود مأمون با حضرت مذاکره کرد و باز تهدید به قتل کرد. یکدفعه هم گفت: چرا قبول نمی کنی (۱)؟! مگر جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت نکرد؟!

پاورقی:

۱. آنها خودشان می دانستند که ته دلها چیست و حضرت رضا چرا قبول نمی کند. حضرت رضا قبول نمی کرد چون خود حضرت هم بعدها به مأمون فرمود: تو مال چه کسی را داری می دهی؟! این مسئله برای حضرت رضا مطرح بود که مأمون مال چه کسی را دارد می دهد؟ و قبول کردن این منصب از وی به منزله امضای اوست. اگر حضرت رضای خلافت را من جانب الله حق خودش می داند، به مأمون می گوید تو حق نداری مرا ولی عهد کنی، تو باید واگذار کنی بروی و بگویی من تاکنون حق نداشتم، حق تو بوده، و شکل واگذاری قبول کردن توست، و اگر انتخاب خلیفه به عهده مردم است باز به او چه مربوط؟!

می‌خواست بگوید که این با سنت شما خاندان هم منافات ندارد، یعنی وقتی علی(ع) آمد در شورا شرکت کرد و [در امر انتخاب خلیفه] دخالت نمود معنایش این بود که عجلتاً از حقی که از جانب خدا برای خودش قائل بود صرف نظر کرد و تسلیم اوضاع شد تا ببیند شرایط و اوضاع از نظر مردمی چطور است؟ کار به او واگذار می‌شود یا نه؟ پس اگر شورا خلافت را به پدرت علی می‌داد قبول می‌کرد، تو هم باید قبول کنی. حضرت آخرش تحت عنوان تهدید به قتل که اگر قبول نکند کشته می‌شود قبول کرد. البته این سؤال برای شما باقی است که آیا ارزش داشت که امام بر سر یک امتناع از قبول کردن ولایتعهد کشته شود یا نه؟ آیا این نظیر بیعتی است که یزید از امام حسین می‌خواست یا نظیر آن نیست؟ که این را بعد باید بحث کنیم.

۳. شرط حضرت رضا

یکی دیگر از مسلمات تاریخ این است که حضرت رضا شرط کرد و این شرط را هم قبولاند که من به این شکل قبول می‌کنم که در هیچ کاری مداخله نکنم و مسؤولیت هیچ کاری را نپذیرم. در واقع می‌خواست مسؤولیت کارهای مأمون را نپذیرد و به قول امروزیه‌ها ژست مخالفت را و اینکه ما و اینها به هم نمی‌چسبیم و نمی‌توانیم همکاری کنیم حفظ کند و حفظ هم کرد. (البته مأمون این شرط را قبول کرد) لهذا حضرت حتی در

نماز عید شرکت نمی‌کرد تا آن جریان معروف رخ داد که مأمون یک نماز عیدی از حضرت تقاضا کرد، امام فرمود: این بر خلاف عهد و پیمان من است، او گفت: اینکه شما هیچ کاری را قبول نمی‌کنید مردم پشت سر ما یک حرفهایی می‌زنند، باید شما قبول کنید، و حضرت فرمود: بسیار خوب، این نماز را قبول می‌کنم، که به شکلی هم قبول کرد که خود مأمون و فضل پشیمان شدند و گفتند اگر این برسد به آنجا انقلاب می‌شود، آمدند جلوی حضرت را گرفتند و ایشان را از بین راه برگرداندند و نگذاشتند که از شهر خارج شوند.

۴. طرز رفتار امام پس از مسئله ولایتعهدی

مسئله دیگر که این هم باز از مسلمات تاریخ است، هم سنی‌ها نقل کرده‌اند و هم شیعه‌ها، هم ابوالفرج نقل می‌کند و هم در کتابهای ما نقل شده است، طرز رفتار حضرت است بعد از مسأله ولایتعهدی. مخصوصاً خطابه‌ای که حضرت در مجلس مأمون در همان جلسه ولایتعهدی می‌خواند عجیب جالب است. به نظر من حضرت با همین خطبه یک سطر و نیمی - که همه آن را نقل کرده‌اند - وضع خودش را روشن کرد. خطبه‌ای می‌خواند، در آن خطبه نه اسمی از مأمون می‌برد و نه کوچکترین تشکری از او می‌کند. قاعده‌اش این است که اسمی از او ببرد و لااقل یک تشکری بکند.

ابوالفرج می‌گوید بالاخره روزی را معین کردند و گفتند در آن روز مردم باید بیایند با حضرت رضا بیعت کنند. مردم هم آمدند. مأمون برای حضرت رضا در کنار خودش محلی و مجلسی قرار داد و اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا بیعت کند پسر خودش عباس بن مأمون بود. دومین کسی که آمد یکی از سادات علوی بود. بعد به همین ترتیب گفت یک عباسی و یک علوی بیایند بیعت کنند و به هر کدام از اینها

هم

جایزه فراوانی می‌داد و می‌رفتند. وقتی آمدند برای بیعت، حضرت دستش را به شکل خاصی رو به جمعیت گرفت. مأمون گفت: دستت را دراز کن تا بیعت کنند. فرمود: نه، جدم پیغمبر هم اینجور بیعت می‌کرد، دستش را اینجور می‌گرفت و مردم دستشان را می‌گذاشتند به دستش. بعد خطبا و شعرا، سخنرانان و شاعران - اینها که تابع اوضاع و احوال هستند آمدند و شروع کردند به خطابه خواندن، شعر گفتن، در مدح حضرت رضا سخن گفتن، در مدح مأمون سخن گفتن، و از این دو نفر تمجید کردن، بعد مأمون به حضرت رضا گفت: قم فاخطب الناس و تکلم فیهم. برخیز خودت برای مردم سخنرانی کن. قطعاً مأمون انتظار داشت که حضرت در آنجا یک تأییدی از او و خلافتش بکنند. نوشته است: فقال بعد حمدالله و الثناء علیه، اول حمد و ثنای الهی را گفت... (۱)

پاورقی:

۱ [چند دقیقه از آخر این سخنرانی متأسفانه روی نوار ضبط نشده است]

مسئله ولایتعهد حضرت رضا(ع)

جلسه دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

موضوع بحث، مسئله ولایتعهد حضرت رضا نسبت به مأمون بود. در جلسه پیش عرض کردیم که در این داستان یک سلسله مسائل قطعی و مسلم از نظر تاریخی، و یک سلسله مسائل مشکوک است، و حتی مورخینی مثل جرجی زیدان تصریح می‌کنند که بنی‌العباس سیاستشان بر کتمان بود و اسرار سیاسیشان را کمتر می‌گذاشتند که فاش شود، و لهذا این مجهولات در تاریخ باقی مانده است. آنچه که قطعیت دارد و جای بحث نیست این است که مسئله ولایتعهد اولاً از طرف حضرت رضا شروع نشده، یعنی اینچنین نیست که برای این کار اقدامی از این طرف شده باشد، از طرف مأمون شروع شده، و تازه شروع هم که شده به این شکل نبوده که مأمون پیشنهاد کند و حضرت رضا قبول نماید، بلکه به این شکل بوده که بدون اینکه این موضوع را فاش کنند، عده‌ای را از خراسان - از خراسان قدیم، از مرو، از ماوراءالنهر، از این سرزمینهایی که امروز جزء روسیه به شمار می‌رود و مأمون در آنجا بوده - می‌فرستند به مدینه و عده‌ای از

بنی هاشم و در رأس آنها حضرت رضا را به مرو احضار می‌کنند، و صحبت اراده و اختیار در میان نبوده است، و حتی خط سیری را هم که حضرت را عبور می‌دهند قبلاً مشخص می‌کنند که از شهرستانها و از راههایی عبور دهند که شیعه در آن کمتر وجود دارند یا وجود ندارند. مخصوصاً قید کرده بودند که حضرت رضا را از شهرهای شیعه نشین عبور ندهند. وقتی که [این گروه را] وارد مرو می‌کنند، حضرت رضا را جدا در یک منزل اسکان می‌دهند و دیگران را در جای دیگر، و در آنجا برای اولین بار این موضوع عرضه می‌شود و مأمون پیشنهاد می‌کند که [حضرت رضا ولایتعهد را بپذیرد]. صحبت اول مأمون این است که من می‌خواهم خلافت را واگذار کنم. (البته این خیلی قطعی نیست) به هر حال یا ابتدا خلافت را پیشنهاد کرد و بعد گفت اگر خلافت را نمی‌پذیری ولایتعهد را بپذیر، و یا از اول ولایتعهد را عرض داشت، و حضرت رضا شدید امتناع کرد.

حال منطق حضرت در امتناع چه بوده؟ چرا امام امتناع کرد؟ البته اینها را ما به صورت یک امر صد در صد قطعی نمی‌توانیم بگوئیم ولی در روایاتی که از خود ما نقل کرده‌اند - از جمله در روایات "عیون اخبار الرضا" - ذکر شده است که وقتی مأمون گفت من اینجور فکر کردم که خودم را از خلافت عزل کنم و تو را به جای خودم نصب کنم و با تو بیعت نمایم، امام فرمود: یا تو در خلافت ذی حقی و یا ذی حق نیستی. اگر این خلافت واقعا از آن توست و تو ذی حقی و این خلافت یک خلافت الهی است، حق نداری چنین جامه‌ای را که خدا برای تن تو تعیین کرده است به غیر خودت بدهی، و اما اگر از آن تو نیست باز هم حق نداری بدهی. چیزی را که از آن تو نیست تو چرا به کسی بدهی؟! معنایش این است که اگر خلافت از آن تو نیست تو باید مثل معاویه پسر یزید اعلام کنی که من ذی حق نیستم، و قهراً پدران

سپس مأمون تهدید کرد و در تهدید خود استدلال را با تهدید مخلوط نمود(۱) جمله ای گفت که در آن، هم استدلال بود و هم تهدید، و آن این بود که گفت: " جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت کرد(در شورای شش نفری) و عمر که خلیفه وقت بود تهدید کرد، گفت: در ظرف سه روز باید اهل شورا تصمیم بگیرند و اگر تصمیم نگرفتند یا بعضی از آنها از تصمیم اکثریت تمرد کردند ابوطلحه انصاری مأمور است که گردنشان را بزند ". خواست بگوید الان تو در آن وضع هستی که جدت علی در آن وضع بود، من هم در آن وضعی هستم که عمر بود. تو از جدت پیروی کن و در این کار شرکت نما. در این جمله تلویحا این معنا بود که جدت علی با اینکه خلافت را از خودش می‌دانست چرا در کار شورا شرکت کرد؟ اینکه در کار شورا شرکت کرد یعنی آمد آنجا تبادل نظر کند که آیا خلافت را به این بدهیم یا به آن؟ و این خودش یک نوع تنزلی بود از جد شما علی بن ابی طالب که نیامد سرسختی کند و بگوید شورا یعنی چه؟! خلافت مال من است، اگر همه‌تان کنار می‌روید بروید تا من خودم خلیفه باشم، اگر نه، من در شورا شرکت نمی‌کنم. اینکه در شورا شرکت کرد معنایش این است که از حق مسلم و قطعی خود صرف نظر کرد و خود را جزء اهل شورا قرار داد. تو الان وضعت در اینجا نظیر وضع علی بن

پاورقی:

۱. مأمون واقعا مرد دانشمند و مطلعی بوده، از حدیث آگاه بود، از تاریخ آگاه بود، از منطق آگاه بود، از ادبیات آگاه بود، از فلسفه آگاه بود و شاید اندکی از طب و نجوم آگاه بود، اصلا جزء علما بود و شاید در طبقه سلاطین و خلفا در جهان نظیر نداشته باشد.

ابی طالب است.

این جنبه استدلال قضیه بود. اما جنبه تهدیدش: عمر خلیفه‌ای بود که کارهایش برای عصر و زمان تقریباً سند شمرده می‌شد. مأمون خواست بگوید اگر من تصمیم شدیدی بگیرم جامعه از من می‌پذیرد، می‌گویند او همان تصمیم را گرفت که خلیفه دوم گرفت، او گفت مصلحت مسلمین شورا است و اگر کسی از آن تخلف کند گردنش را بزنید، من هم به حکم اینکه خلیفه هستم چنین فرمانی را می‌دهم، می‌گویم مصلحت مسلمین این است که علی بن موسی ولایتعهد را بپذیرد، اگر تخلف کند، به حکم اینکه خلیفه هستم گردنش را می‌زنم. استدلال را با تهدید مخلوط کرد.

پس یکی دیگر از مسلمات تاریخ این مسئله است که حضرت رضا [از قبول ولایتعهد مأمون] امتناع کرده است ولی بعد با تهدید به قتل پذیرفته است.

مسئله سوم که این هم جزء قطعیات و مسلمات است این است که امام از اول با مأمون شرط کرد که من در کارها مداخله نکنم، یعنی عملاً جزء دستگاه نباشم، حالا اسم می‌خواهد ولایتعهد باشد، باشد، سکه به نام من می‌خواهند بزنند، بزنند، خطبه به نام من می‌خواهند بخوانند، بخوانند، ولی در کارها عملاً مرا شریک نکن، کاری را عملاً به عهده من نگذار، نه در کار قضا و دادگستری دخالتی داشته باشم، نه در عزل و نصبها و نه در هیچ کار دیگری (۱) در همان مراسم تشریفاتی نیز امام طوری رفتار کرد که آن ناچسبی خودش به دستگاه مأمونی را ثابت کرد. آن جمله‌ای که در اولین خطابه ولایتعهدش خواند به نظر من خیلی

پاورقی:

۱ در واقع امام نمی‌خواست جزء دستگاه مأمونی قرار گیرد به طوری که به این دستگاه

بچسبد.

عجیب و با ارزش است. آن مجلس عظیم را مأمون تشکیل می‌دهد و تمام سران مملکتی از وزراء و سران سپاه و شخصیتها را دعوت می‌کند و همه با لباسهای سبز که شعاری بود که آن وقت مقرر کردند شرکت می‌کنند (۱) اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا به عنوان ولایتعهد بیعت کند پسرش عباس بن مأمون بود که ظاهراً قبلاً ولیعهد یا نامزد و ولایتعهد بود، و بعد دیگران یک یک آمدند و بیعت کردند. سپس شعرا و خطبا آمدند و شعرهای بسیار عالی خواندند و خطابه‌های بسیار غرا انشاء کردند. بعد قرار شد خود حضرت خطابه‌ای بخواند. حضرت بر خاست و در یک سطر و نیم فقط، صحبت کرد که جملاتش در واقع ایراد به تمام کارهای آنها بود. مضمونش این است: " ما(یعنی ما اهل بیت، ما ائمه) حقی داریم بر شما مردم به اینکه ولی امر شما باشیم: «ان لنا حقا بولایة امرکم». معنایش این است که این حق اصلاً مال ما هست و چیزی نیست که مأمون بخواهد به ما واگذار کند. «و لکم علینا من الحق» (عین عبارت یادم نیست) (۲) و شما در عهده ما حقی دارید. حق شما این است که ما شما را اداره کنیم. و هرگاه شما حق ما را به ما دادید - یعنی هر وقت شما ما را به عنوان خلیفه پذیرفتید - بر ما لازم می‌شود که آن وظیفه خودمان را درباره شما انجام دهیم، والسلام ". دو کلمه: " ما حقی داریم و آن خلافت است، شما حقی دارید، به عنوان مردمی که خلیفه باید آنها را اداره کند، شما مردم باید حق ما را به ما بدهید، و اگر شما حق ما را به ما بدهید ما هم در مقابل شما وظیفه‌ای داریم که باید انجام دهیم، و وظیفه خودمان

پاورقی:

۱. البته اینکه لباس سبز چرا؟ بعضی می‌گویند این تدبیر فضل بن سهل بود، زیرا شعار خود عباسیها لباس سیاه بود، فضل از آن روز دستور داد که همه با لباس سبز بیایند، و گفته‌اند در این تدبیر، روح زردشتیگری وجود داشت و رنگ سبز شعار مجوسی‌ها بود. ولی من نمی‌دانم این سخن چقدر اساس دارد.

۲. [در بحار الانوار، ج ۴۹ ص ۱۴۶، عبارت چنین است: لنا علیکم حق برسول الله(ص)، و لکم علینا حق به، فاذا انتم ادیتم الینا ذلک. وجب علینا الحق لکم»

را انجام می‌دهیم." نه تشکری از مأمون و نه حرف دیگری، و بلکه مضمون بر خلاف روح جلسه و لایتهدی است. بعد هم این جریان همین طور ادامه پیدا می‌کند، حضرت رضا یک ولیعهد به اصطلاح تشریفاتی است که حاضر نیست در کارها مداخله کند و در یک مواردی هم که اجباراً مداخله می‌کند به شکلی مداخله می‌کند که منظور مأمون تأمین نمی‌شود، مثل همان قضیه نماز عید خواندن که مأمون می‌فرستد نزد حضرت و حضرت می‌گوید: ما با تو قرار داریم که من در هیچ کار مداخله نکنم. می‌گوید آخر اینکه تو در هیچ کار مداخله نمی‌کنی مردم مرا متهم می‌کنند، حال این یک کار مانعی ندارد، حضرت می‌فرماید: اگر بخواهم این کار را بکنم باید به رسم جدم عمل کنم نه به آن رسمی که امروز معمول است. مأمون می‌گوید بسیار خوب. امام از خانه خارج می‌شود. چنان غوغایی در شهر بپا می‌شود که در وسط راه می‌آیند حضرت را بر می‌گردانند.

بنابراین تا این مقدار مسئله مسلم است که حضرت رضا را بالاجبار [به مرو] آورده‌اند و عنوان ولایتعهد را به او تحمیل کرده‌اند، تهدید به قتل کرده‌اند و حضرت بعد از تهدید به قتل قبول کرده به این شرط که در کارها عملاً مداخله نکند، و بعد هم عملاً مداخله نکرده و طوری خودش را کنار کشیده که ثابت کرده که خلاصه ما به اینها نمی‌چسبیم و اینها هم به ما نمی‌چسبند.

مسائل مشکوک

اما مسائلی که عرض کردیم مشکوک است. در اینجا قضایای مشکوک زیاد است. اینجاست که علما و اهل تاریخ، اجتهادشان اختلاف پیدا کرده. اصلاً این مسئله و لایتهدی چه بود؟ چطور شد که مأمون حاضر شد حضرت رضا را از مدینه بخواهد برای ولایتعهد، و خلافت را به او

تفویض کند. از خاندان عباسی بیرون ببرد و تحویل خاندان علوی بدهد. آیا این ابتکار از خودش بود، یا از فضل بن سهل ذوالریاستین سرخسی، و او بر مأمون تحمیل کرده بود از باب اینکه وزیر بسیار مقتدری بود و لشکریان مأمون که اکثریت قریب به اتفاقشان ایرانی بودند تحت نظر این وزیر بودند و او هر نظری که داشت می‌توانست تحمیل کند. حال او چرا این کار را کرد؟ بعضی - که البته این احتمال خیلی ضعیف است گوا اینکه افرادی مثل " جرجی زیدان " و حتی " ادوارد براون " قبول کرده‌اند می‌گویند: اصلاً فضل بن سهل شیعه بوده [او در این موضوع] حسن نیت داشت و می‌خواست واقعا خلافت را [به خاندان علوی] منتقل کند. اگر این فرض صحیح باشد باید حضرت رضا با فضل بن سهل همکاری کند، به جهت اینکه وسیله کاملاً آماده شده است که خلافت منتقل شود به علویین، و حتی نباید بگوید من قبول نمی‌کنم تا تهدید به قتلش کنند و بعد هم که قبول کرد بگوید باید جنبه تشریفاتی داشته باشد، من در کارها مداخله نمی‌کنم، بلکه باید جدا قبول کند، در کارها هم مداخله نماید و مأمون را عملاً از خلافت خلع ید کند.

. البته اینجا یک اشکال هست و آن این که اگر فرض هم کنیم که با همکاری حضرت رضا و فضل بن سهل می‌شود مأمون را از خلافت خلع کرد، چنین نبود که دیگر اوضاع خلافت رو به راه باشد، چون خراسان جزئی از مملکت اسلامی بود، همین قدر که به مرز ری می‌رسیدیم، از آنجا به آن طرف، یعنی قسمت عراق که قبلاً دارالخلافه بود، و نیز حجاز و یمن و مصر و سوریه وضع دیگری داشت، آنها که تابع تمایلات مردم ایران و مردم خراسان نبودند و بلکه تمایلاتی بر ضد اینها داشتند، یعنی اگر فرض هم می‌کردیم که این قضیه به همین شکل بود و عملی می‌شد، حضرت رضا در خراسان خلیفه بود، بغداد در مقابلش محکم می‌ایستاد، همچنانکه تا خبر ولایتعهد حضرت رضا به بغداد رسید و بنی العباس در

بغداد فهمیدند که مأمون چنین کاری کرده است فوراً نماینده مأمون را معزول کردند و با یکی از بنی العباس به نام ابراهیم بن شکله - با اینکه صلاحیتی هم نداشت بیعت کردند و اعلام طغیان نمودند، گفتند ما هرگز زیر بار علویین نمی‌رویم، اجداد ما صد سال است که زحمت کشیده‌اند، جان کنده‌اند، حالا یکدفعه خلافت را تحویل علویین بدهیم؟! بغداد قیام می‌کرد، و به دنبال آن خیلی جاهای دیگر نیز قیام می‌کردند.

ولی این یک فرض است و تازه اصل فرض درست نیست، یعنی این حرف قابل قبول نیست که فضل بن سهل ذوالریاستین شیعی بود و روی اخلاص و ارادت به حضرت رضا چنین کاری کرد. اولاً اینکه ابتکار از او باشد محل تردید است. ثانیاً: به فرض اینکه ابتکار از او باشد، اینکه او احساسات شیعی داشته باشد سخت محل تردید است. آنچه احتمال بیشتر قضیه است این است که فضل بن سهل که تازه مسلمان شده بود می‌خواست به این وسیله ایران را برگرداند به ایران قبل از اسلام(۱)، فکر کرد الان ایرانیها قبول نمی‌کنند چون واقعا مسلمان و معتقد به اسلام هستند و همین قدر که اسم مبارزه با اسلام در میان بیاید با او مخالفت می‌کنند. با خود اندیشید که کلک خلیفه عباسی را به دست مردی که خود او وجهه‌ای دارد بکند، حضرت رضا را عجلتاً بیاورد روی کار و بعد ایشان را از خارج دچار دشواریهای مخالفت بنی العباس کند، و از داخل هم خودش زمینه را فراهم نماید برای برگرداندن ایران به دوره قبل از اسلام و دوره زردشتیگری..

اگر این فرض درست باشد، در اینجا وظیفه حضرت رضا همکاری با مأمون است برای قلع و قمع کردن خطر بزرگتر، یعنی خطر فضل بن

پاورقی:

۱ عرض کردیم که اینها هیچکدام قطعی نیست و از شبهات تاریخ است، ولی برخی از روایات اینطور حکایت می‌کند.

سهل برای اسلام صد درجه بالاتر از خطر مأمون است برای اسلام، زیرا بالاخره مأمون هر چه هست یک خلیفه مسلمان است.

یک مطلب دیگر را هم باید عرض کنم و آن این است که ما نباید این جور فکر کنیم که همه خلفایی که با ائمه مخالف بودند یا آنها را شهید کردند در یک عرض هستند، بنابراین چه فرقی میان یزید بن معاویه و مأمون است؟ تفاوت از زمین تا آسمان است. مأمون در طبقه خودش یعنی در طبقه خلفا و سلاطین، هم از جنبه علمی و هم از جنبه‌های دیگر یعنی حسن سیاست، عدالت نسبی و ظلم نسبی، و از نظر حسن اداره و مفید بودن به حال مردم، از بهترین خلفا و سلاطین است. مردی بود بسیار روشنفکر. این تمدن عظیم اسلامی که امروز مورد افتخار ماست به دست همین هارون و مأمون به وجود آمد، یعنی اینها یک سعه نظر و یک روشنفکری فوق العاده داشتند که بسیاری از کارهایی که کردند امروز اسباب افتخار دنیای اسلام است. مسئله "الملک عقیم" و اینکه مأمون به خاطر ملک و سلطنت بر ضد عقیده خودش قیام کرد و همان امامی را که به او اعتقاد داشت مسموم کرد یک مطلب است، و سایر قسمتها مطلب دیگر.

. به هر حال اگر واقعا مطلب این باشد که مسئله ولایتعهد ابتکار فضل بن سهل بوده و فضل بن سهل نیز همین طور که قرائن نشان می‌دهد [سوء نیت داشته است، در این صورت امام می‌بایست طرف مأمون را بگیرد]. روایات ما این مطلب را تأیید می‌کند که حضرت رضا از فضل بن سهل بیشتر تنفر داشت تا مأمون، و در مواردی که میان فضل بن سهل و مأمون اختلاف پیش می‌آمد، حضرت طرف مأمون را می‌گرفت. در روایات ما هست که فضل بن سهل و یک نفر دیگر به نام هشام بن ابراهیم آمدند نزد حضرت رضا و گفتند که خلافت حق شماست، اینها همه شان غاصبند، شما موافقت کنید، ما مأمون را به قتل می‌رسانیم و بعد

شما رسماً خلیفه باشید. حضرت به شدت این دو نفر را طرد کرد، که اینها بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند، فوراً رفتند نزد مأمون، گفتند: ما نزد علی بن موسی بودیم، خواستیم او را امتحان کنیم، این مسئله را به او عرضه داشتیم تا ببینیم که او نسبت به تو حسن نیت دارد یا نه. دیدیم نه، حسن نیت دارد. به او گفتیم بیا با ما همکاری کن تا مأمون را بکشیم، او ما را طرف کرد. و بعد حضرت رضا در ملاقاتی که با مأمون داشتند - و مأمون هم سابقه ذهنی داشت - قضیه را طرح کردند و فرمودند اینها آمدند و دروغ می‌گویند، جدی می‌گفتند، و بعد حضرت به مأمون فرمود که از اینها احتیاط کن..

مطابق این روایات، علی بن موسی الرضا خطر فضل بن سهل را از خطر مأمون با لاتر و شدیدتر می‌دانسته است. بنابراین فرض [که ابتکار ولایتعهد از فضل بن سهل بوده است] (۱) حضرت رضا این ولایتعهدی را که به دست این مرد ابتکار شده است خطرناک می‌داند، می‌گوید نیت سوئی در کار است، اینها آمده‌اند مرا وسیله قرار دهند برای برگرداندن ایران از اسلام به مجوسی‌گری

پس ما روی فرض صحبت می‌کنیم. اگر ابتکار از فضل باشد و او واقعا شیعه باشد(آن) طور که برخی از مورخین اروپایی. گفته‌اند) حضرت رضا باید با فضل همکاری می‌کرد علیه مأمون، و اگر این روح زردشتیگری در کار بوده، بر عکس باید با مأمون همکاری می‌کرد علیه اینها تا کلک اینها کنده شود. روایات ما این دوم را بیشتر تأیید می‌کند، یعنی فرضا هم ابتکار از فضل نبوده، اینکه حضرت رضا با فضل میانه خوبی نداشت و حتی مأمون را از خطر فضل می‌ترساند، از نظر روایات

پاورقی:

۱. حال یا خودش تازه مسلمان بود یا پدرش مسلمان شده بود و تازه او هم به دست برمکیها مسلمان شده بود و اسلامش یک اسلام سیاسی بود زیرا یک آدم زردشتی نمی‌توانست وزیر خلیفه مسلمان باشد.

ما امر مسلمی است.

فرضیه دیگر این است که اصلاً ابتکار از فضل نبوده، ابتکار از خود مأمون بوده است. اگر ابتکار از خود مأمون بوده، مأمون چرا این کار را کرد؟ آیا حسن نیت داشت یا سوء نیت؟ اگر حسن نیت داشت آیا تا آخر بر حسن نیت خود باقی بود یا در اواسط تغییر نظر پیدا کرد؟ اینکه بگوئیم مأمون حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود سخن غیر قابل قبول است. هرگز چنین چیزی نبوده، حداکثر این است که بگوئیم در ابتدا حسن نیت داشت ولی در انتها تغییر عقیده داد. عرض کردیم که شیخ صدوق و ظاهراً شیخ مفید هم [بر این عقیده بوده‌اند]. شیخ صدوق در کتاب "عیون اخبار الرضا" عقیده‌اش این است که مأمون در ابتدا حسن نیت داشت، واقعا نذری کرده بود، در آن گرفتاری شدیدی که با برادرش امین پیدا کرد که اگر خدا او را بر برادرش امین پیروز کند خلافت را به اهلش برگرداند، و اینکه حضرت رضا [از قبول ولایتعهد] امتناع کرد از این جهت بود که می‌دانست که او تحت تأثیر احساسات آنی قرار گرفته و بعد پشیمان می‌شود، شدید هم پشیمان می‌شود. البته بیشتر علما با این نظر شیخ صدوق و دیگران موافق نیستند و معتقدند که مأمون از اول حسن نیت نداشت و یک نیرنگ سیاسی در کار بود. حال نیرنگ سیاسی چه بود؟ آیا می‌خواست نهضت‌های علویین را به این وسیله فرو بنشانند؟ و آیا می‌خواست به این وسیله حضرت رضا را بدنام کند؟ چون اینها در کنار که بودند به صورت یک شخص منتقد بودند. خواست حضرت را داخل دستگاه کند و بعد ناراضی درست کند، همین طور که در سیاستها اغلب این کار را می‌کنند، برای اینکه یک منتقد فعال وجیه المله‌ای را خراب کنند می‌آیند پستی به او می‌دهند و بعد در کار او خرابکاری می‌کنند، از یک طرف پست به او می‌دهند و از طرف دیگر در کارهایش اختلال می‌کنند تا همه کسانی که به

او طمع بسته بودند از او برگردند. در روایات ما این مطلب هست که حضرت رضا در یکی از سخنانشان به مأمون فرمودند: " من می‌دانم تو می‌خواهی به این وسیله مرا خراب کنی " که مأمون عصبانی و ناراحت شد و گفت: این حرفها چیست که تو می‌گوئی؟! چرا این نسبتها را به ما می‌دهی!؟

بررسی فرضیه‌ها

در میان این فرضها، در یک فرض البته وظیفه حضرت رضا همکاری شدید بوده، و آن فرض همان است که فضل شیعیه بوده و ابتکار در دست او بوده است. بنابراین فرض، ایرادی بر حضرت رضا از این نظر نیست که چرا ولایتعهد را قبول کرد، اگر ایرادی باشد از این نظر است که چرا جدی قبول نکرد. ولی ما از همین جا باید بفهمیم که قضیه به این شکل نبوده است. حال ما از نظر یک شیعیه نمی‌گوئیم، از نظر یک آدم به اصطلاح بی طرف می‌گوئیم: حضرت رضا یا مرد دین بود یا مرد دنیا. اگر مرد دین بود باید وقتی که می‌بیند چنین زمینه‌ای [برای انتقال خلافت از بنی‌العباس به خاندان علوی] فراهم شده [با فضل] همکاری کند، و اگر مرد دنیا بود باز باید با او همکاری می‌کرد. پس اینکه حضرت همکاری نکرده و او را طرد نموده دلیل بر این است که این فرض غلط است.

اما اگر فرض این باشد که ابتکار از ذوالریاستین است و او قصدش قیام علیه اسلام بوده، کار حضرت رضا صد در صد صحیح است. یعنی حضرت در میان دو شر، آن شر کوچکتر را انتخاب کرده و در آن شر کوچکتر (همکاری با مأمون) هم به حداقل ممکن اکتفا نموده است.

اشکال، بیشتر در آنجائی است که بگوئیم ابتکار از خود مأمون بوده است. اینجاست که شاید اشخاصی بگویند وظیفه حضرت رضا این بود که وقتی مأمون او را دعوت به همکاری می‌کند و سوء نیت هم دارد،

مقاومت کند، و اگر می‌گوید تو را می‌کشم، بگوید بکش، باید حضرت رضا مقاومت می‌کرد و به کشته شدن از همان ابتدا راضی می‌شد، و حاضر می‌گردید که او را بکشند و به هیچ وجه همان ولایتعهد ظاهری و تشریفاتی و نچسب را نمی‌پذیرفت..

اینجاست که باید قضاوت شود که آیا امام باید همین کار را می‌کرد یا باید قبول می‌کرد؟ مسئله‌ای است از نظر شرعی: می‌دانیم که خود را به کشتن دادن یعنی کاری کردن که منجر به قتل خود شود، گاهی جایز می‌شود اما در شرایطی که اثر کشته شدن بیشتر باشد از زنده ماندن، یعنی امر دایر باشد که یا شخص کشته شود و یا فلان مفسده بزرگ را متحمل گردد، مثل قضیه امام حسین. از امام حسین برای یزید بیعت می‌خواستند و برای اولین بار بود که مسئله ولایتعهد را معاویه عملی می‌کرد. حضرت امام حسین کشته شدن را بر این بیعت کردن ترجیح داد، و به علاوه امام حسین در شرایطی قرار گرفته بود که دنیای اسلام احتیاج به یک بیداری و یک اعلام امر به معروف و نهی از منکر داشت ولو به قیمت خون خودش باشد، این کار را کرد و نتیجه‌هایی هم گرفت. اما آیا شرایط امام رضا نیز همین طور بود؟ یعنی واقعا برای حضرت رضا که بر سر دو راه قرار گرفته بود جایز بود [که خود را به کشتن دهد؟]

یک وقت کسی به جایی می‌رسد که بدون اختیار خودش او را می‌کشند، مثل قضیه مسمومیتی که البته قضیه مسمومیت از نظر روایت شیعه یک امر قطعی است ولی از نظر تاریخ قطعی نیست. بسیاری از مورخین - حتی مورخین شیعه مثل مسعودی (۱) معتقدند که حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفته و کشته نشده است. حال بنابر عقیده معروفی که میان شیعه هست و آن این است که مأمون حضرت رضا را مسموم

پاورقی:

۱. مسعودی به عقیده بسیاری از علما یک مورخ شیعی است.

کرد، بسیار خوب، انسان یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که بدون اختیار خودش مسموم می‌شود، ولی یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که میان یکی از دو امر مختار و مخیر است، خودش باید انتخاب کند، یا کشته شدن را و یا اختیار این کار را. نگوئید عاقبت همه می‌میرند. اگر من یقین داشته باشم که امروز غروب می‌میرم ولی الان مرا مخیر کنند میان انتخاب یکی از دو کار، یا کشته بشوم یا فلان کار را انتخاب کنم، آیا در اینجا من می‌توانم بگویم من که غروب می‌میرم، این چند ساعت دیگر ارزش ندارد؟ نه، باز من باید حساب کنم که در همین مقدار که می‌توانم زنده بمانم آیا اختیار آن طرف این ارزش را دارد که من حیات خودم را به دست خودم از دست بدهم؟ حضرت رضا مخیر می‌شود میان یکی از دو کار. یا چنین ولایتعهدی را - که من تعبیر می‌کنم به "ولایتعهد نجسب" و از مسلمات تاریخ است - بپذیرد و یا کشته شدن که بعد هم تاریخ بیاید او را محکوم کند. به نظر من مسلم اولی را باید انتخاب کند. چرا آن را انتخاب نکنند؟! صرف همکاری کردن با شخصی مثل مأمون که ما می‌دانیم گناه نیست، نوع همکاری کردن مهم است.

همکاری با خلفا از نظر ائمه اطهار

می‌دانیم که در همان زمان خلفای عباسی، با آنهمه مخالفت شدیدی که ائمه ما با خلفا داشتند [و افراد را از همکاری با آنها منع می‌کردند، در موارد خاصی همکاری با دستگاه آنها را به خاطر نیل به برخی اهداف اسلامی تجویز و بلکه تشویق می‌نمودند]. صفوان جمال که شیعه موسی بن جعفر است شترهایش را برای سفر حج به هارون کرایه می‌دهد. می‌آید خدمت موسی بن جعفر. حضرت به او می‌گوید: تو همه چیزت خوب است الا یک چیزت. می‌گوید چی؟ می‌فرماید: چرا شترهایت را به هارون کرایه دادی؟ می‌گوید من که کار بدی نکردم،

برای سفر حج بود، برای کار بدی نبود. فرمود: برای سفر حج هم انباید چنین می‌کردی. بعد فرمود: لابد پس کرایه‌اش باقی مانده است که بعد باید بگیری. عرض کرد: بله. فرمود: و لابد اگر به تو بگویند چنانچه هارون همین الان از بین برود راضی هستی یا راضی نیستی؟ دلت می‌خواهد که طلب تو را بدهد و بعد بمیرد. این مقدار راضی به بقاء او هستی. گفت: بله. فرمود: همین مقدار راضی بودن به بقاء ظالم گناه است. صفوان که یک شیعه خالص است ولی سوابق زیادی با هارون دارد فوراً رفت تمام وسائل کار خود را یکجا فروخت. (او حمل و نقل دار بود) خبر دادند به هارون که صفوان هر چه شتر و وسایل حمل و نقل داشته همه را یکجا فروخته است. هارون احضارش کرد. گفت چرا این کار را کردی؟ گفت: دیگر پیر شده‌ام و از کار مانده‌ام، نمی‌توانم بچه‌هایم را خوب اداره کنم، فکر کردم که دیگر از این کار به کلی صرف نظر کنم. هارون گفت: راستش را بگو. گفت: همین است. هارون خیلی زیرک بود، گفت: آیا می‌خواهی بگویم قضیه چیست؟ من فکر می‌کنم بعد از اینکه تو با من این قرار داد معامله را بستی موسی بن جعفر به تو اشاره‌ای کرده. گفت: نه، این حرفها نیست. گفت بیخود انکار نکن. اگر آن سوابق چندین ساله‌ای که من با تو دارم نبود همین جا دستور می‌دادم گردنت را بزنند.

همین ائمه که همکاری [با خلفا] را تا این حد نهی می‌کنند و ممنوع می‌شمارند، در عین حال اگر کسی همکاریش به نفع جامعه مسلمین باشد، آنجا که می‌رود از مظالم بکاهد، از شرور بکاهد، یعنی در جهت هدف و مسلک خود فعالیت کند نه آن کاری که صفوان جمال کرد که فقط تأیید و همکاری است این همکاری را جایز می‌دانند. یک وقت یک کسی می‌رود پستی را در دستگاه ظلم اشغال می‌کند برای اینکه از این پست و مقام حسن استفاده کند. این همان چیزی است که فقه ما اجازه می‌دهد، سیره ائمه اجازه می‌دهد، قرآن هم اجازه می‌دهد.

استدلال حضرت رضا

برخی به حضرت رضا اعتراض کردند که چرا همین مقدار اسم تو آمد جزء اینها؟ فرمود: آیا پیغمبران شانشان بالاتر است یا اوصیاء پیغمبران؟ گفتند: پیغمبران. فرمود: یک پادشاه مشرک بدتر است یا یک پادشاه مسلمان فاسق؟ گفتند: پادشاه مشرک. فرمود: آن کسی که همکاری را با تقاضا بکند بالاتر است یا کسی که به زور به او تحمیل کنند؟ گفتند: آن کسی که با تقاضا بکند. فرمود: یوسف صدیق پیغمبر است، عزیز مصر کافر و مشرک بود، ویوسف خودش تقاضا کرد که: «اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم» (۱)، چون میخواست پستی را اشغال کند که از آن پست حسن استفاده کند، تازه عزیز مصر کافر بود، مأمون مسلمان فاسقی است، یوسف پیغمبر بود، من وصی پیغمبر هستم، او پیشنهاد کرد و مرا مجبور کردند. صرف این قضیه که نمی‌شود مورد ایراد واقع شود.

حال حضرت موسی بن جعفری که صفوان جمال را که صرفاً همکاری می‌کند و وجودش فقط به نفع آنهاست شدید منع می‌کند و می‌فرماید: چرا تو شترهایت را به هارون اجاره می‌دهی؟ علی بن یقطین را که محرمانه با او سروسری دارد و شیعه است و تشیع خودش را کتمان می‌کند تشویق می‌نماید که حتما در این دستگاه باش، ولی کتمان کن و کسی نفهمد که تو شیعه هستی، وضو را مطابق وضوی آنها بگیر، نماز را مطابق نماز آنها بخوان، تشیع خودت را به اشد مراتب مخفی کن، اما در دستگاه آنها باشد که بتوانی کار بکنی.

این همان چیزی است که همه منطقتها اجازه می‌دهد. هر آدم با مسلکی به افراد خودش اجازه می‌دهد که با حفظ مسلک خود و به شرط اینکه هدف، کار برای مسلک خود باشد نه برای طرف، آوارد

پاورقی:

۱ سوره یوسف، آیه ۵۵

دستگاه دشمن شوند] یعنی آن دستگاه را استخدام کنند برای هدف خودشان، نه دستگاه، آنها را استخدام کرده باشد برای هدف خود. شکلش فرق می‌کند، یکی جزء دستگاه است، نیروی او صرف منافع دستگاه می‌شود، و یکی جزء دستگاه است، نیروی دستگاه را در جهت مصالح و منافع آن هدف و ایده‌ای که خودش دارد استخدام می‌کند. به نظر من اگر کسی بگوید این مقدار هم نباید باشد، این یک تعصب و یک جمود بی جهت است. همه ائمه این جور بودند که از یک طرف، شدید همکاری با دستگاه خلفای بنی امیه و بنی العباس را نهی می‌کردند و هر کسی که عذر می‌آورد که آقا بالاخره ما نکنیم کس دیگر می‌کند، می‌گفتند همه نکنند، این که عذر نشد، وقتی هیچکس نکند کار آنها فلج می‌شود، و از طرف دیگر افرادی را که آنچنان مسلکی بودند که در دستگاه خلفای اموی یا عباسی که بودند در واقع دستگاه را برای هدف خودشان استخدام می‌کردند تشویق می‌کردند چه تشویقی! مثل همین "علی بن یقطين" یا "اسماعیل بن بزيع"، و روایاتی که ما در مدح و ستایش چنین کسانی داریم حیرت آور است، یعنی اینها را در ردیف اولیاء الله درجه اول معرفی کرده‌اند. روایاتش را شیخ انصاری در "مکاسب" در مسئله "ولایت جائر" نقل کرده است.

ولایت جائر

مسئله‌ای داریم در فقه به نام "ولایت جائر" یعنی قبول پست از ناحیه ظالم. قبول پست از ناحیه ظالم فی حد ذاته حرام است ولی فقها گفته‌اند همین که فی حد ذاته حرام است در مواردی مستحب می‌شود و در مواردی واجب. نوشته‌اند اگر تمکن از امر به معروف و نهی از منکر - که امر به معروف و نهی از منکر در واقع یعنی خدمت - متوقف باشد بر قبول پست از ناحیه ظالم، پذیرفتن آن واجب است. منطق هم همین را قبول

می‌کند، زیرا اگر بپذیرید می‌توانید در جهت هدف‌تان کار کنید و خدمت نمایید، نیروی خودتان را تقویت و نیروی دشمنان را تضعیف کنید. من خیال نمی‌کنم اهل مسلک‌های دیگر، همانها که مادی و ماتریالیست و کمونیست هستند اینگونه قبول پست از دشمن و ضد خود را انکار کنند، می‌گویند: بپذیر ولی کار خودت را بکن.

ما می‌بینیم در مدتی که حضرت رضا ولایتعهد را قبول کردند کاری به نفع آنها صورت نگرفت، به نفع خود حضرت صورت گرفت. صفوف، بیشتر مشخص شد، به علاوه حضرت در پست ولایتعهدی به طور غیر رسمی شخصیت علمی خود را ثابت کرد که هیچوقت دیگر ثابت نمی‌شد. در میان ائمه، به اندازه‌ای که شخصیت علمی حضرت رضا و حضرت امیر ثابت شده و حضرت صادق هم در یک جهت دیگری شخصیت علمی هیچ امام دیگری ثابت نشده است، حضرت امیر به واسطه همان چهار پنج سال خلافت، آن خطبه‌ها و آن احتجاجات که باقی ماند، حضرت صادق به واسطه آن مهلتی که جنگ بنی‌العباس و بنی‌الامیه با یکدیگر به وجود آورد که حضرت حوزه درس چهار هزار نفری تشکیل داد، و حضرت رضا برای همین چهار صباح ولایتعهد و آن خاصیت علم دوستی مأمون و آن جلسات عجیبی که مأمون تشکیل می‌داد و از مادیین گرفته تا مسیحی‌ها، یهودی‌ها، مجوسی‌ها، صابئی‌ها و بودائی‌ها، علمای همه مذاهب را جمع می‌کرد و حضرت رضا را می‌آورد و حضرت با اینها صحبت می‌کرد، و واقعا حضرت رضا در آن مجالس - که اینها در کتابهای احتجاجات هست - هم شخصیت علمی خود را ثابت کرد و هم به نفع اسلام خدمت نمود، در واقع از پست ولایتعهد یک استفاده غیر رسمی کرد، آن شغلها را نپذیرفت ولی استفاده اینچنینی هم کرد.

○

سؤال: وقتی معاویه، یزید را به ولایتعهدی انتخاب کرد همه مخالف بودند، نه به خاطر اینکه یزید یک شخصیت فاسدی بود، بلکه اساساً با اصل ولایتعهدی مخالفت می‌شد. آنوقت چطور شد که ولایتعهدی در زمان مأمون این ایراد را نداشت؟

جواب: اولاً این که می‌گویند مخالفت می‌شد، آنچنان هم مخالفت نمی‌شد، یعنی آن وقت هنوز دیگران به خطرات این مطلب توجه نکرده بودند، فقط عده کمی توجه داشتند، و این بدعتی بود که برای اولین بار در دنیای اسلام به وجود آمد، و علت آن عکس العمل بسیار شدید امام حسین نیز همین بود که بی اعتباری و بدعت بودن و حرام بودن این کار را مشخص کند که کرد. در دوره‌های بعد این امر دیگر جنبه مذهبی خودش را از دست داده بود، همان شکل ولایتعهدی‌های دوران قبل از اسلام را به خود گرفته بود که پشتوانه‌اش فقط زور بود و دیگر جنبه به اصطلاح اسلامی نداشت، و علت مخالفت حضرت رضا با قبول ولایتعهدی نیز یکی همین بود - و در کلمات خود حضرت هست - که اصلاً خود این عنوان "ولایتعهدی" عنوان غلطی است، چون معنی "ولایتعهد" این است که حق مال من است و من یزید را برای جانشینی خودم انتخاب می‌کنم، و آن بیانی که حضرت فرمود این مال توست یا مال غیر؟ و اگر مال غیر است تو حق نداری بدهی، شامل "ولایتعهد" هم هست.

سؤال: فرضی فرمودند که اگر فضل بن سهل شیعی واقعی بود مصلحت بود که حضرت در ولایتعهدی با ایشان همکاری کند و بعد دست مأمون را از خلافت کوتاه کنند. اینجا اشکالی پیش

می‌آید و آن اینکه در این صورت لازم می‌شد که حضرت مدتی اعمال مأمون را تصویب کنند و حال آنکه با توجه به عمل حضرت علی(ع) امضاء کردن کار ظالم در هر حدی جایز نیست.

جواب: به نظر می‌رسد که این ایراد وارد نباشد. فرمودید به فرض اینکه فضل بن سهل شیعی بود حضرت باید مدتی اعمال مأمون را امضاء می‌کرد و این جایز نبود همچنانکه حضرت امیر حکومت معاویه را امضاء نکرد..

خیلی تفاوت است میان وضع حضرت رضا نسبت به مأمون و وضع حضرت امیر نسبت به معاویه. حضرت امیر می‌بایست امضایش به این شکل می‌بود که معاویه به عنوان یک نایب و کسی که از ناحیه او منصوب است کار را انجام دهد، یک ظالمی مثل معاویه به عنوان نیابت از علی بن ابی طالب کار کند. ولی قضیه حضرت رضا این بود که حضرت رضا باید مدتی کاری به کار مأمون نداشته باشد، یعنی مانعی در راه مأمون ایجاد نکند. به طور کلی، هم منطقی و هم شرعاً فرق است میان اینکه مفسده‌ای را ما خودمان بخواهیم تأثیری در ایجادش داشته باشیم - که در اینجا یک وظیفه داریم - و این که مفسده موجودی را بخواهیم از بین ببریم [که در اینجا وظیفه دیگری داریم]. مثالی عرض می‌کنم. یک وقت هست من شیر آب را باز می‌کنم که آب بیاید داخل حیاط شما خرابی ببار آورد. اینجا من ضامن حیاط شما هستم به جهت اینکه در خرابی آن تأثیر داشته‌ام. و یک وقت هست که من از کنار کوچه رد می‌شوم، می‌بینم که شیر آب باز شده و آب به پای دیوار شما رسیده است. اینجا اخلاقاً من وظیفه دارم که این شیر را ببندم و به شما خدمت کنم. نمی‌کنم و این ضرر به شما وارد می‌آید. در اینجا این کار بر من واجب نیست.

این را گفتم از نظر این که خیلی فرق است میان این که کاری به دست شخصی یا به دست دست او می‌خواهد انجام شود، و این که کاری را یک کس دیگر انجام می‌دهد و دیگری وظیفه از بین بردن آن را دارد. معاویه، مافوقش علی(ع) بود، یعنی تثبیت معاویه معنایش این بود که علی(ع) معاویه را به عنوان دستی برای خود بپذیرد، ولی تثبیت [مأمون توسط] حضرت رضا(به قول شما) معنایش این است که حضرت رضا مدتی در مقابل مأمون سکوت داشته باشد. این، دو وظیفه است، در آنجا علی(ع) مافوق است. در اینجا قضیه برعکس است، مأمون مافوق است. این که حضرت رضا مدتی با فضل بن سهل همکاری کند، یا به قول شما [مأمون را] تثبیت کند، یعنی مدتی در مقابل مأمون ساکت باشد. مدتی ساکت بودن برای مصلحت بزرگتر، برای انتظار کشیدن یک فرصت بهتر، مانعی ندارد. و به علاوه در قضیه معاویه، مسئله تنها این نیست که حضرت راضی نمی‌شد که معاویه یک روز به حکومت کند(البته این هم یک مسأله آن است، فرمود: من راضی نمی‌شوم که ظالم حتی یک روز حکومت کند)، مسأله دیگری هم وجود داشت که جهت عکس قضیه بود، یعنی اگر حضرت، معاویه را نگاه می‌داشت، او روز به روز نیرومندتر می‌شد و از هدف خودش هم بر نمی‌گشت. ولی در اینجا فرض این است که باید صبر کنند تا روز به روز مأمون ضعیف تر شود و خودشان قوی تر گردند. پس اینها را نمی‌شود با هم قیاس کرد.

سؤال: بنده راجع به مسمومیت حضرت رضا بود چون جنابعالی ضمن بیاناتتان فرمودید که حضرت رضا معلوم نیست که مسموم شده باشد، ولی واقعیت این است که چون هر چه می‌گذشت بیشتر معلوم می‌شد که خلافت حق حضرت رضاست، مأمون مجبور شد که حضرت رضا را مسموم کند.

دلیلی که می‌آورند راجع به سن حضرت رضاست که حضرت رضا در سن ۵۲ سالگی از دنیا رفتند. اینکه امامی که تمام جنبه‌های بهداشتی را رعایت می‌کند و مثل ما افراط و تفریط ندارد در سن ۵۲ سالگی بمیرد خیلی بعید است. همچنین آن حدیث معروف می‌فرماید: " «ما منا الا مقتول او مسموم» " یعنی هیچکدام از ما (ائمه) نیستیم الا اینکه کشته شدیم یا مسموم شدیم. بنابراین این امر از نظر تاریخ شیعه مسلم است. حالا اگر صاحب " مروج الذهب " (مسعودی) اشتباهی کرده دلیل نمی‌شود که ما بگوئیم حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند بلکه از نظر اکثر مورخین شیعه حضرت رضا مسلماً مسموم شده‌اند.

جواب: من عرض نکردم که حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند. من خودم شخصا از نظر مجموع قرائن همین نظر شما را تأیید می‌کنم. قرائن همین را نشان می‌دهد که ایشان را مسموم کردند، و یک علت اساسی همان قیام بنی‌العباس در بغداد بود. مأمون در حالی حضرت رضا را مسموم کرد که از خراسان به طرف بغداد می‌رفت و مرتب [اوضاع بغداد را] به او گزارش می‌دادند. به او گزارش دادند که اصلاً بغداد قیام کرده. او دید که حضرت رضا را معزول که نمی‌تواند بکند، و اگر با این وضع هم بخواهد برود آنجا کار بسیار مشکل است. برای اینکه زمینه رفتن به آنجا را فراهم کند و به بنی‌العباس بگوید کار تمام شد، حضرت رضا را مسموم کرد. آن علت اساسی‌ئی که می‌گویند و قابل قبول هم هست و با تاریخ نیز وفق می‌دهد همین جهت است، یعنی مأمون دید که رفتن به بغداد عملی نیست و بقای بر ولایتعهد هم عملی نیست (با اینکه مأمون جوانتر بود، حدود ۲۸ سال داشت و حضرت رضا ۵۵ سال داشتند، و حضرت رضا نیز در آغاز به مأمون فرمود: من از تو پیرترم و قبل از تو می‌میرم) و اگر به این

شکل بخواهد به بغداد برود، محال است که بغداد تسلیم بشود، و یک جنگ عجیبی در می‌گیرد. وضع خود را خطرناک دید. این بود که تصمیم گرفت هم فضل را از میان بر دارد و هم حضرت رضا را فضل را در حمام سرخس از بین برد. البته این قدر معلوم است که فضل به حمام رفته بود، عده‌ای با شمشیر ریختند و قطعه قطعه‌اش کردند و بعد هم گفتند "افرادی با او کینه داشتند" (و اتفاقاً یکی از پسرخاله‌های او نیز جزء قتله بود) و خونس را لوث کردند، ولی ظاهر این است که آن هم کار مأمون بود، دید او خیلی قدرت پیدا کرده و اسباب زحمت است، او را از بین برد. بعد، از سرخس آمدند به همین طوس. مرتب گزارشهای بغداد هم می‌رسید. دید نمی‌تواند با حضرت رضا و ولیعهد علوی وارد بغداد شود، این بود که حضرت را نیز در آنجا کشت.

یک وقت یک حرفی می‌زنیم از نظر آنچه که برای خود ما امری است مسلم. از نظر روایات شیعی شکی نیست در اینکه مأمون [حضرت رضا را مسموم کرد] ولی از نظر برخی مورخین اینطور نیست، مثلاً مورخ اروپایی این حرف را قبول نمی‌کند، او مدارک تاریخی را مطالعه می‌کند، می‌گوید: تاریخ نوشته "قیل". اغلب مورخین اهل تسنن که [این قضیه را] نقل کرده‌اند، نوشته‌اند حضرت آمد در [طوس] مریض شد و فوت کرد و "قیل" که مسموم شد (و گفته شده که مسموم شد) این بود که من می‌خواستم با منطقی غیر منطقی شیعه نیز در این زمینه صحبت کرده باشم، والا قرائن همه حکایت می‌کند از همین که حضرت را مسموم کردند.

سخني پيرامون امام حسن عسکري عليه السلام

شب ولادت امام حسن عسکری عليه السلام است، شب عيد است و شب مولود امام یازدهم، شبی که همه باید به وجود مقدس حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه تبریک عرض بکنیم. البته باید که عرض ارادتی نیز کرده باشیم. وجود مقدس امام حسن عسکری عليه السلام از ائمه‌ای هستند [که تحت فشار بسیار بودند]. چون هر چه که دوران ائمه [به دوره امام عصر(ع)] نزدیکتر می‌شد کار بر آنها سختتر می‌گردید. ایشان در سامرا بودند که در آنوقت مرکز خلافت بود. از زمان " معتصم " مرکز خلافت از بغداد به سامرا منتقل شد. مدتی آنجا بود دو مرتبه برگشت. علتش هم این بود که لشکریان معتصم خیلی به مردم ظلم می‌کردند و مردم شکایت کردند و ابتدا معتصم گوش نکرد ولی بالاخره هر طور بود راضیش کردند و او برای اینکه سپاهیان از مردم دور باشند مرکز را به سامرا منتقل کرد.

امام عسکری و امام هادی علیهماالسلام اجباراً در سامرا به سر می‌بردند در

محلّی که به نام "العسکر" یا "العسکری" نامیده می‌شد یعنی محلّی که محلّ سپاهیان و در واقع پادگان بود، یعنی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند برایشان انتخاب شده بود که مخصوصاً در پادگان باشند و تحت نظر. ایشان در بیست و هشت سالگی از دنیا رفتند (پدر بزرگوارشان هم در حدود چهل و دو ساله بودند که از دنیا رفتند) و دوره امامتشان فقط شش سال طول کشید. به نص تواریخ، تمام این مدت شش سال یا در حبس بودند یا اگر هم آزاد بودند ممنوع المعاشرش و ممنوع الملاقات بودند. از نظر معاشرت آزادی نداشتند، اگر هم احیاناً رفت و آمدهایی می‌شد یا گاهی حضرت را می‌خواستند، تحت نظر بودند. وضع عجیبی بود.

می‌دانید که هر یک از ائمه گویی یک خصلت خاص بیشتر در او ظهور داشته است که خواجه نصیر در آن دوازده بند خودش هر یک از ائمه را با یک صفتی توصیف می‌کند که بیشتر در او ظهور داشته است. وجود مقدس امام عسکری علیه السلام به جلالت و هیبت و رواء (۱) به اصطلاح، ممتاز بودند یعنی اساساً عظمت و هیبت و جلالت در قیافه ایشان به نحوی بود که هر کس که ایشان را ملاقات می‌کرد تحت تأثیر آن سیما قرار می‌گرفت قبل از اینکه سخن بگویند و او از علم ایشان چیزی بفهمد. وقتی که سخن می‌گفتند و دریای مواجه می‌کرد به سخن گفتن، دیگر تکلیفش روشن است. در بسیاری از حکایات و روایات این قضیه کاملاً مشخص و محرز است. حتی دشمنان با اینکه ایشان را سخت تحت تعقیب داشتند و گاهی به زندان می‌بردند وقتی که با حضرت روبرو می‌شدند وضع عجیبی داشتند، نمی‌توانستند در مقابل ایشان خضوع نکنند، که در این زمینه داستانی را محدث قمی در کتاب "الانوار البهیه" از

پاورقی:

۱ [به معنی حسن منظر].

احمد بن عبیدالله بن خاقان که پسر وزیر المعتمد علی الله بود، و او از پدرش نقل می‌کند، در حالی که خودش هم حضور داشته است. داستان فوق العاده عجیبی است که وقت گفتنش را عجالتا ندارم.

علت عمده این که اینقدر امام شدید تحت نظر بود این بود که این مطلب شایع بود و می‌دانستند که مهدی امت از صلب این وجود مقدس ظهور می‌کند. همان کاری را که فرعون با بنی اسرائیل می‌کرد که چون شنیده بود کسی از بنی اسرائیل متولد می‌شود که زوال ملک فرعون و فرعونیهها به دست او خواهد بود پسرهای بنی اسرائیل را می‌کشت و فقط دخترها را زنده نگه می‌داشت و زنهایی را مأمون کرده بود بروند در خانه‌های بنی اسرائیل و ببینند کدام زن حامله است و هر زنی را که حامله بود تحت نظر بگیرند، عین این کار را دستگاه خلافت با امام عسکری علیه السلام انجام می‌داد. چه خوب می‌گوید مولوی:

حمله بردی سوی در بندان غیب تا ببندی راه بر مردان غیب

این احمق فکر نمی‌کرد که اگر این خبر راست است مگر تو می‌توانی جلوی امر الهی را بگیری؟! هر چند وقت یک بار می‌فرستادند به خانه حضرت به تفتیش، مخصوصاً وقتی که امام از دنیا رفت، چون گاهی می‌شنیدند که حضرت مهدی متولد شده‌اند. راجع به ولادت ایشان هم داستان را همه شنیده‌اید که خدای متعال ولادت این وجود مقدس را مخفی کرد و در عین ولادت کمتر کسی متوجه شد. ایشان شش ساله بودند که پدر بزرگوارشان از دنیا رفتند. در دوران کودکی، شیعیان خاص از هر جا که می‌آمدند حضرت ایشان را به آنها ارائه می‌دادند، ولی عموم مردم اطلاع نداشتند، اما این خبر بالاخره پیچیده بود که پسری برای حسن بن علی عسکری متولد شده است و او را مخفی می‌کنند. گاهی می‌فرستادند به خانه حضرت که این بچه را به خیال خود پیدا کنند و

بکشند و از بین ببرند، ولی کاری که خدا می‌خواهد مگر بنده می‌تواند بر ضد آن عمل بکند؟! یعنی وقتی که قضای حتمی الهی در یک جا باشد دیگر بشر نمی‌تواند کاری در آنجا بکند. بعد از وفات حضرت و نیز مقارن با وفات حضرت، مأمورین ریختند خانه امام را تفتیش کامل کردند و زنهای جاسوسه خودشان رافرستادند که تمام زنهای، کنیز و غیر کنیز را تحت نظر بگیرند، ببینند آیا حامله‌ای وجود دارد یا نه؟ یکی از کنیزان را احتمال دادند که حامله باشد. او را بردند تا یک سال نگاه داشتند، بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند و چنین قضیه‌ای نبوده است.

مادری دارد وجود مقدس امام عسکری به نام حدیث که به لقب جده معروف است. چون جده حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه بودند ایشان را جده می‌گفته‌اند. زنهای دیگری هم در تاریخ هستند که به اعتبار اینکه شهرتشان به اعتبار نوه‌شان است اینها را جده می‌گویند، از جمله جده شاه عباس است که دو تا مدرسه هم در اصفهان به نام جده داریم. زنی که شهرتش به نام نوه‌اش باشد قهرا به نام جده معروف می‌شود. این زن بزرگوار به نام جده معروف شد. ولی تنها جده بودن سبب شهرتش نشد، مقامی دارد، عظمتی دارد، جلالتی دارد، شخصیتی دارد که نوشته‌اند - مرحوم محدث قمی رضوان الله علیه هم در " الانوار البهیه " می‌نویسد بعد از امام عسکری مفرع الشیعه بود یعنی ملجاء شیعه این زن بزرگوار بود. قهرا در آن وقت - چون امام عسکری بیست و هشت ساله بوده‌اند که از دنیا رفته‌اند، علی القاعده مطابق سن امام هادی هم حساب بکنیم - زنی بین پنجاه و شصت بوده است. اینقدر زن با جلالت و با کمالی بوده است که شیعه هر مشکلی برایش پیش می‌آمد به این زن عرضه می‌داشت.

مردی می‌گوید در خدمت عمه امام عسکری حکیمه خاتون دختر امام جواد رفتم با ایشان صحبت کردم راجع به عقاید و اعتقادات مسئله

امامت و غیره. ایشان عقاید خود را گفت تا رسید به امام عسکری. بعد گفت فعلا امام من فرزند اوست که الان مستور و مخفی است. گفتم حال که ایشان مخفی هستند اگر ما مشکلی داشته باشیم به کی رجوع کنیم؟ گفت به جده رجوع کنید. گفتم: عجب! آقا از دنیا رفت و به یک زن وصیت کرد؟! فرمود: امام عسکری همان کار را کرد که حسین بن علی کرد. حضرت امام حسین وصی واقعی و وصی او در باطن علی بن الحسین بود ولی مگر بسیاری از وصایای خودش را در ظاهر به خواهرش زینب سلام الله علیها نکرد؟ عین این کار را حسن بن علی العسکری کرد، وصی او در باطن این فرزندی است که مخفی است ولی در ظاهر که نمی‌شد بگوید وصی من اوست. در ظاهر وصی خودش را این زن با جلالت قرار داده است.

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجل الاکرم یا الله...

پروردگارا ما را قدر دان اسلام و قرآن قرار بده،

پروردگارا ما را قدر دان پیغمبر اکرم قرار بده، ما را قدر دان اهل بیت اطهار قرار بده،

انوار محبت و معرفت خودت در دل‌های ما بتابان، انوار معرفت و محبت پیغمبر و آل پیغمبر

در دل‌های ما قرار بده. اموات ما مشمول عنایت و رحمت و مغفرت خودت بفرما.

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين، بارى الخلائق اجمعين، والصلوه والسلام على عبدالله ورسوله وحببيه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد(صلى الله عليه و آله وسلم) و آله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«وعد الله الذين آمنوا منكم و عملوا الصالحات ليستخلفنهم فى الارض كما استخلف الذين من قبلهم و ليتمكن لهم دينهم الذى ارتضى لهم و ليبدلنهم من بعد خوفهم امنا يعبدوننى لا يشركون بى شيئاً و من كفر بعد ذلك فأولئك هم الفاسقون»(١)

پاورقى:

١ سورة نور، آيه ٥٥

همه پیامبران الهی که از طرف خدای متعال در میان بشر مبعوث شده‌اند، برای دو هدف اساسی بوده است. یکی از این دو هدف، برقراری ارتباط صحیح میان بنده و خالق خودش، میان بنده و خدا است، و به تعبیر دیگر منع بشر از پرستش هر موجودی غیر از خالق خودش که در کلمه طیبه " لا اله الا الله " خلاصه می‌شود. هدف دومی که برای بعثت پیامبران عظام از طرف خداوند متعال هست، برقراری روابط حسنه و صالحه میان افراد بشر، بعضی با بعضی دیگر، بر اساس عدالت و صلح و صفا و تعاون و احسان و عاطفه و خدمت به یکدیگر است.

قرآن کریم، این دو مطلب را به عنوان دو هدف برای انبیاء، در کمال صراحت ذکر کرده است. راجع به هدف اول، درباره خاتم الانبیاء می‌فرماید: «یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا، و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا» (۱) و درباره هدف دوم می‌فرماید: «لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان ليقوم الناس بالقسط» (۲) ببینید قرآن با چه صراحتی عنایت انبیاء و بلکه مأموریت و رسالت انبیاء برای برقراری عدل در میان بشر را بیان می‌کند. در این آیه

پاورقی:

۱. سوره احزاب، آیه ۴۵ و ۴۶

۲. سوره حدید، آیه ۲۵

می‌فرماید ما فرستادگان خودمان را با دلایل روشن فرستادیم و همراه آنها کتاب و دستور و نوشته فرستادیم با میزان، یعنی قوانین و مقررات عادلانه، برای چه؟ «لیقوم الناس بالقسط». برای اینکه همه افراد بشر به عدالت رفتار کنند و اصل عدالت در میان افراد بشر بر قرار گردد. بنابراین، مسئله بر قراری عدالت، آن هم با مقیاس بشریت، هدف اصلی و عمومی همه انبیاء بوده است، یعنی انبیاء که آمده‌اند، یک کار، یک وظیفه، یک مأموریت و یک رسالتی که داشته‌اند، به نص قرآن مجید عدالت بوده است. مطلب دیگری که باید در اینجا عرض کنم این است: آیا مسئله عدالت، آن هم عدل کلی و عدل عمومی - نه عدل نسبی و فردی و شخصی - یعنی عدالت به معنی اینکه روزی در این جهان برای بشر پیش بیاید که در آن روز اثری از این ظلمها و ستمها و تبعیضها و جنگها و نفرتها و کینه‌ها و خونریزیها و استثمارها، و از لوازم اینها، یعنی دروغها و نفاقها و نیرنگها، و بالاخره اثری از اینهمه مفاسدی که در میان بشر وجود دارد نباشد، آیا چنین روزی برای بشریت خواهد بود؟ آیا بشریت در آینده خودش چنین دوره‌ای و چنین روزی و چنین قرنی را خواهد داشت؟ یا نه، این فقط یک خیال و یک آرزو است، هیچوقت عمل نخواهد شد، و یا حتی ممکن است یک کسی که ذوق دینی و مذهبی داشته باشد - البته این مطلب در غیر شیعه صدق می‌کند - بگوید: من منکر عدالت کلی نیستم، من طرفدار اینکه دنیا بر اساس ظلم باشد نیستم، ولی معتقدم این دنیای ما آنقدر پست و دنی است، آنقدر ظلمانی و تاریک است که هیچوقت در دنیا عدل کلی و عدالت واقعی و صلح و صفای واقعی و انسانیت واقعی و اینکه یک روزی واقعا افراد بشر با یکدیگر انسانی زندگی کنند نخواهد بود، دنیا دار ظلم و تاریکی است، همه ظلمها در آخرت جبران می‌شود، عدالت فقط مال آخرت است.

در میان غیر مسلمانان و ادیان دیگر چنین فکری وجود دارد. یکی از امتیازات اساسی معتقدات اسلامی - و بالاخص در دید شیعه از اسلام - همین است که: بدبین نباشید، دوره ظلم و ستم، دوره جنگ و دعوا، دوره اختلاف، دوره فساد اخلاق، و دوره سیاهی و ظلمت یک دوره موقت است و عاقبت نورانیت و عدالت است. اگر هم [این تعلیم] در ادیان دیگر هست، به این روشنی که در مذهب شیعه وجود دارد قطعاً در هیچ جا وجود ندارد. این هم یک مطلب که آینده بشریت در همین دنیا نیکی و رخت بر بستن ظلم و آمدن عدالت است، و اگر انسان در درجه اول قرآن کریم را تأمل بکند می‌بیند قرآن این مطلب را تأیید و تأکید می‌کند، نوید به آینده می‌دهد و آینده دنیا را روشن می‌بیند. آیات زیادی در این زمینه هست، از جمله همین آیه‌ای که در ابتدای سخنم تلاوت کردم:

«وعد الله الذين آمنوا منكم و عملوا الصالحات ليستخلفنهم في الارض كما استخلف الذين من قبلهم و ليمكنن لهم دينهم الذي ارتضى لهم و ليبذلنهم من بعد خوفهم امنا يعبدونني لا يشركون بي شيئاً».

و عده می‌دهد به اهل ایمان و مردمی که عملشان صالح و شایسته است که عاقبت دنیا به دست اینهاست، آن که در نهایت امر بر دنیا حکومت می‌کند دین الهی و معنویت و لاله الا الله است، مادگیریها و ماده پرستی‌ها و خود خواهیها از بین خواهد رفت، عاقبت دنیا امنیت است: «وليبذلنهم من بعد خوفهم امنا». عاقبت دنیا توحید است به تمام مراتب خود.

بنابراین، از قرآن مجید دو مطلب استفاده شد: یکی اینکه هدف اساسی انبیاء دو چیز است: توحید و برقراری عدالت. اولی مربوط است به

ارتباط انسان با خدا، و دومی مربوط است به ارتباط انسانها با یکدیگر. مطلب دوم اینکه مسئله عدالت، تنها یک آرزو و خیال نیست، یک واقعیتی است که دنیا به سوی آن می‌رود، یعنی سنت الهی است و خدا عدالت را در نهایت امر بر دنیا حاکم خواهد کرد و بر این دنیا قرن‌ها و قرن‌ها - که ما نمی‌دانیم چقدر است، شاید میلیون‌ها سال، و شاید صدها میلیون سال - بشر حکومت خواهد کرد اما یک بشر بالغ، یک بشر انسان واقعی، یک بشرهایی که در میان آنها از این تیرگیها و ظلمهایی که امروز هست هرگز چیزی وجود ندارد.

بحث من درباره این مطلب است که عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بالخصوص راجع به یک جهت آن، و آن این است: اسلام که مدعی است عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بر چه اساسی مدعی است که برقرار می‌شود؟ لهذا سه موضوع را باید تشریح کنم: یکی اینکه اولاً عدالت چیست؟ دوم اینکه آیا در نهاد و فطرت بشر تمایل به عدالت وجود دارد یا اساساً در فطرت بشر میل به عدالت وجود ندارد، هر وقت عدالت به بشر داده شده است و داده بشود، به زور است، تحمیل است، بشر محال است به میل و رضای خودش زیر بار عدالت برود. و مسئله سوم این است: آیا عدالت عملی هست یا نیست، و اگر عملی بشود به چه وسیله عملی خواهد شد؟

تعریف عدالت

مسئله اول که عدالت چیست، شاید چندان احتیاج به تعریف نداشته باشد. افراد بشر کم و بیش ظلم را می‌شناسند، تبعیض را می‌شناسند، عدالت نقطه مقابل ظلم است، نقطه مقابل تبعیض است، و به عبارت دیگر: افراد بشر در دنیا به حسب خلقت خودشان و به حسب فعالیت‌هایی که می‌کنند و استعدادهایی که از خود نشان می‌دهند، استحقاق‌هایی پیدا

می‌کنند، عدالت عبارت است از اینکه آن استحقاق و آن حقی که هر بشری به موجب خلقت خودش، و به موجب کار و فعالیت خودش به دست آورده است، به او داده شود، نقطه مقابل ظلم است که آنچه را که فرد استحقاق دارد به او ندهند و از او بگیرند، و نقطه مقابل تبعیض است که دو فرد که در شرایط مساوی قرار دارند، یک موهبتی را از یکی دریغ بدانند و از دیگری دریغ ندارند.

ولی در عین حال از قدیم الایام افرادی در میان بشر بوده‌اند از فیلسوفان قدیم یونان تا دوره‌های اروپا که اساساً منکر واقعیت داشتن عدالت بوده و هستند، و می‌گویند اصلاً عدالت معنی ندارد، عدالت مساوی با زور است، عدالت یعنی آن چیزی که قانون موجود حکم کرده باشد، و قانون موجود هم آن است که زور آن را به بشر تحمیل کرده باشد، پس عدالت را در نهایت امر زور تعیین می‌کند.

من درباره این مطلب نمی‌خواهم بحث بکنم چون از بحثهای خودم می‌مانم. این مطلب مردود است، عدالت خودش واقعیت دارد چون حق واقعیت دارد. حق از کجا واقعیت دارد؟ حق از متن خلقت گرفته شده است. چون خلقت واقعیت دارد، هر موجودی در متن خلقت یک شایستگی و یک استحقاق دارد. انسان به موجب کار و فعالیت خودش، استحقاقهایی را به وجود می‌آورد، و عدالت هم که عبارت است از اینکه به هر ذی حقی حقش را بدهیم معنی پیدا می‌کند. آن حرفها حرفهای موهومی است.

آیا عدالت خواهی فطری است؟

قسمت دوم عرض من بحث نسبتاً بیشتری لازم دارد، و آن این است: آیا در نهاد بشر تمایل به عدالت هست یا نیست؟ بشریت چیزهایی را به حکم نهاد و فطرت خودش می‌خواهد، یعنی هیچ دلیلی [بر خواستن آنها]

ندارد جز ساختمان جسمی و روحیش. مثلاً شما در این جلسه محترم شرکت می‌کنید، این کتیبه‌های زیبا را می‌بینید، این لاله‌الا الله را در وسط می‌بینید، در طرف راست "محمد رسول الله" را می‌بینید، در طرف چپ "علی ولی الله" را می‌بینید، یک ستاره مشکی به عنوان نشانه‌ای از عصمت کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها می‌بینید، اسم دوازده معصوم دیگر را می‌بینید، آیات قرآن را که همه، شعارهای اسلام است می‌بینید، کلام پیغمبر را می‌بینید، کلام امیرالمؤمنین را می‌بینید، کلام امام حسین را می‌بینید، هر کدام با قرینه مخصوص، کاشیهای زیبا را می‌بینید، خط زیبا را می‌بینید، خط می‌کنید و خوشتان می‌آید. چرا؟ کی شما را مجبور کرده است که خوشتان بیاید؟ هیچکس مجبور نکرده است. به دلیل اینکه زیباست خوشتان می‌آید. در نهاد هر انسانی این قوه قرار داده شده است که در مقابل زیبایی که قرار می‌گیرد تحسین بکند. این دیگر نمی‌خواهد قانون برایش وضع کنند یا یک زوری بر انسان اعمال شود. این در نهاد انسان است.

اینجور چیزها را می‌گویند اموری که در نهاد بشر است. علم دوستی و خیلی چیزهای دیگر در نهاد بشر است. آیا میل به عدالت، یعنی میل به عادل بودن و علاقه به عادل بودن دیگران ولو انسان خودش منفعتی نداشته باشد، و به عبارت دیگر میل به عادل بودن خود بشر و عادل بودن اجتماع، قطع نظر از هر منفعتی که انسان در عدالت داشته باشد، جزء مطلوبهای بشر است و در نهاد بشر چنین چیزی هست یا نیست؟

نظر نیچه و ماکیاوول

عده‌ای معتقدند که در نهاد بشر چنین قوه و نیرویی اساساً وجود ندارد. اکثر فیلسوفان اروپا اینطور فکر می‌کنند، و افکار همین فیلسوفان است

که دنیا را در نهایت امر به آتش کشیده است. می‌گویند: عدالت اختراع مردمان زبون است. مردمان زبون و ضعیف، وقتی که در مقابل اقویا قرار گرفتند، چون زور نداشتند که با اقویا مبارزه کنند، آمدند کلمه عدالت را خلق و اختراع کردند که عدالت خوب است، انسان باید عادل باشد. اینها همه حرف مفت است، و دلیلش هم این است که همین آدم طرفدار عدالت، اگر خودش زورمند شود، همان کاری را می‌کند که آن زورمند سابق می‌کرد. نیچه، فیلسوف معروف آلمانی می‌گوید:

"چقدر زیاد اتفاق افتاده که من خندیده‌ام وقتی دیده‌ام ضعفا دم از عدالت و عدالتخواهی می‌زنند، نگاه می‌کنم، می‌بینم اینها که می‌گویند عدالت، چون چنگال ندارند. می‌گویم ای بیچاره! تو اگر چنگال می‌داشتی هرگز چنین حرفی را نمی‌زدی."

این فیلسوفان می‌گویند [اصلاً بشر به عدالت ایمان و اعتقاد ندارد.. اینهایی که اعتقاد ندارند که عدالت جزء اموری است که در نهاد بشر می‌باشد باز دو دسته هستند. یک دسته می‌گویند: عدالت را به عنوان یک آرزو، بشر دنبالش هم نباید برود، باید دنبال قوه و نیرو رفت، عدالت حرف مفت است، آرزویش را هم نداشته باشید، اساساً دنبالش هم نروید، فقط بروید دنبال زور، و یک مثلی می‌گویند که با همین تعبیر خودمان سازگار است، خلاصه‌اش این است که: "دو گره شاخ بر یک متر دم ترجیح دارد" (زور همان شاخ است، و عدالت دم) شاخ به دست آور، عدالت یعنی چه؟! برو دنبال زور. نیچه و ماکیاول از اینجور اشخاص هستند.

نظر برتراند راسل

ولی عده دیگری این حرفها را نمی‌زنند، می‌گویند: نه، باید رفت دنبال عدالت، ولی نه به خاطر اینکه عدالت مطلوب ماست، بلکه به خاطر اینکه منافع فرد در عدالت جمع است. برتراند راسل فکرش چنین است، و با این فکر، مدعی انساندوستی هم هست. چون فلسفه‌اش اینجور ایجاب می‌کند چاره‌ای ندارد که غیر از این بگوید. می‌گوید انسان به حسب طبیعت خودش منفعت پرست آفریده شده، و این حرف، دوم ندارد، پس چه باید کرد تا عدالت برقرار شود؟ آیا به بشر بگوییم: بشر! عدالت را بخواه؟ این که زور بردار نیست، در نهاد بشر عدالتخواهی وجود ندارد، چطور با زور به او بگوئیم عدالت را بخواه؟! ولی یک کار دیگر می‌شود کرد و آن این است که عقل و علم و دانش بشر را تقویت کنیم تا برسد به آنجا که به او بگوئیم بشر! درست است که آنکه اصالت دارد منفعت است و تو را جز در طریق منفعت پرستی فردی نمی‌شود سوق داد، اما منفعت فرد در این است که عدالت در جمع برقرار باشد، اگر عدالت در جمع نباشد منفعت فرد هم تأمین نمی‌شود. درست است که تو به حکم طبیعتت می‌خواهی به همسایه‌ات تجاوز کنی، ولی تو که تجاوز کنی، او هم تجاوز می‌کند، و تو بجای اینکه منفعت بیشتر ببری، منفعت کمتر می‌بری، پس عقلت را به کار بینداز، حساب کن، بعد می‌فهمی که نه، مصلحت فرد تو هم در عدالت است.

اینها ایده عدالت در عالم را دارند ولی راه وصول به ایده عدالت را تقویت فکر و علم و دانش می‌دانند، یعنی آشنا کردن بشر به اینکه منفعت فرد در عدالت جمع است..

نقد این نظریه

این هم خیلی واضح است که یک تئوری غیر عملی است، زیرا فقط

نظر مارکسیسم.

دسته سومی هم داریم که می‌توان این دسته را جزء دسته دوم حساب کرد. این دسته می‌گویند: عدالت، عملی است ولی نه از راه انسان، انسان نمی‌تواند عدالت را برقرار کند، این کار، کار انسان نیست، نه انسان را می‌شود آنطور تربیت کرد که واقعا عدالت را از عمق جان‌ش بخواهد و نه می‌شود علم و عقل بشر را آنقدر تقویت کرد که منفعت خودش را در عدالت بداند، عدالت را از خدای مآشین باید خواست، عدالت را از ابزارهای اقتصادی باید خواست، و به تعبیر صحیحتر: نباید خواست، به شما مربوط نیست، شما نمی‌توانید دنبال عدالت بروید، اگر فکر کنی خودت عدالتخواه بشوی دروغ است، تو اصلا عدالتخواه نیستی، اگر فکر کنی عقلت یک روزی تو را به عدالت هدایت می‌کند این هم دروغ

است، ولی ماشین خود بخود بشر را به سوی عدالت می‌کشاند، تحولاتی که ابزارهای اقتصادی و تولیدی پیدا می‌کنند با یک حسابی که پیش خودشان کردند و بسیاری از آنها هم غلط از آب در آمد - می‌رسد به دنیای سرمایه داری، دنیای سرمایه‌داری خود به خود منتهی می‌شود به دنیای سوسیالیستی، و در دنیای سوسیالیستی طبعاً و جبراً و به حکم جبر ماشین مساوات و عدالت بر قرار می‌شود، چه تو بخواهی و چه نخواهی. تو عامل اجرای عدالت نیستی که بیایی حساب بکنی که عقل من مرا به عدالت می‌کشاند؟ آیا تربیت من مرا به عدالت می‌کشاند؟ می‌گویند این حرفها دروغ است.

نظر اسلام

اما نظر سومی - و به یک اعتبار نظر چهارمی - که در اینجا وجود دارد می‌گوید: همه اینها نوعی بدبینی به طبیعت و فطرت بشر است. اگر می‌بینی بشریت امروز از عدالت گریزان است هنوز به مرحله کمال نرسیده است. در نهاد بشر عدالت هست. اگر بشر خوب تربیت شود، اگر زیر دست مربی کامل قرار گیرد، می‌رسد به جایی که خودش واقعا عدالتخواه بشود، واقعا عدالت جمع را بر منفعت فرد خودش ترجیح بدهد و همین طور که زیبایی را دوست می‌دارد، عدالت را دوست داشته باشد، بلکه عدالت، خودش از مقوله زیبایی است ولی زیبایی معقول نه زیبایی محسوس.

بعد هم برایش دلیل می‌آورند، می‌گویند: در مکتب ما که مکتب دین است، مطلب دلیل دارد: این که شما می‌گوئید بشر به حسب نهاد خودش عدالتخواه نیست و زور باید عدالت را به او تحمیل کند، یا می‌گوئید عقلش باید برسد به جایی که منفعت خودش را در آن بداند، یا می‌گوئید [تکامل] ابزار تولید [خود بخود عدالت را بر قرار

می‌کند، ما مواردی به شما نشان می‌دهیم که افرادی عادل و عدالتخواه بوده‌اند در صورتی که منافعشان هم ایجاب نمی‌کرده است، بر خلاف منافع فردی خودشان، عدالت، ایده، هدف و آرزوشان بوده است، بلکه عدالت را در حد یک محبوب دوست داشته‌اند، و خودشان را فدای راه عدالت کرده‌اند. اینها نمونه‌های بشرهای کامل در عصرهای گذشته بوده‌اند. این نمونه‌ها نشان داده‌اند که بشر را می‌توان در مسیر عدالت انداخت تا آنطور بشود، حال اگر در حد آنها نشود ولی نمونه کوچکش می‌تواند بشود. علی بن ابی طالب خودش یک نمونه‌ای است که همه این فلسفه‌ها را باطل می‌کند، علی و دست پروردگان علی وعده زیادی از افراد بشر که در تمام دورانها بوده‌اند. حال وقتی ما مثال به حضرت امیر می‌زنیم شاید در بعضی اذهان می‌آید که علی یک فرد منحصر است. نه، اینجور نیست. الان هم در میان متدینین واقعی افراد بسیار زیادی هستند که عدالت را واقعا دوست دارند، نهادشان با عدالت پیوند دارد و چه پیوندی! بشر دوره‌های آینده هم چنین خواهد بود..

بسیاری از افراد بشر خیال می‌کنند که مسئله ظهور حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه یک امری است مساوی با انحطاط دنیا و بازگشت بشر به تقهقر. قضیه بر عکس است، رقاء فکری و اخلاقی و علمی بشر است، به حکم همه شواهد و ادله‌ای که از دین به ما رسیده است. همان دینی که موضوع ظهور حضرت حجت را و عدل کلی را برای ما ذکر کرده است اینها را هم ذکر کرده است. در حدیث اصول کافی است که وقتی آنحضرت ظهور می‌کند خدای متعال دست خود را بر سر افراد بشر می‌کشد و عقل افراد بشر افزون می‌شود، فکر و عملشان زیاد می‌شود. وقتی که وجود مقدس او ظهور می‌کند دیگر گرگ و گوسفندی در دنیا وجود ندارد، حتی گرگها با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند. کدام

گرگها؟ آیا همان گرگهایی که در بیابان زندگی می‌کنند؟ یا گرگهای افراد بشر. یعنی گرگ دیگر طبیعت گرگی ندارد، طبیعت گرگی از گرگ گرفته می‌شود.. قبل از آنکه قسمتی از قرائن بسیار زیاد دیگری از وضع زمان حضرت را برای شما بخوانم، نکته‌ای را برایتان عرض بکنم:

مسئله عمر حضرت حجت

بسیاری از افراد وقتی موضوع حضرت حجت پیش می‌آید، می‌گویند: " آیا یک بشر حدود هزار و دویست سال عمر بکند؟! این بر خلاف قانون طبیعت است ". اینها خیال کرده‌اند که سایر اموری که در همین دنیا واقع شده است، با قوانین عادی طبیعت - یعنی آن قوانینی که علم امروز بشر می‌شناسد - صد در صد سازگار است. اصلاً تمام تحولات بزرگی که در تاریخ حیات و زندگی عموم موجودات زنده - از گیاه و حیوان - پیش آمده، همه، تحولات غیر عادی است. آیا اولین نطفه حیات که روی زمین بسته شده، مطابق اصول علوم زیستی است؟ اولین بار که حیات در روی زمین پیدا شد با کدام قانون طبیعی جور در می‌آید؟ مطابق فرضیه‌های علمی ئی که امروز هست، از نظر علم امروز مسلم است که در حدود چهل میلیارد سال از عمر زمین می‌گذرد. در میلیاردها سال پیش، این زمین ما یک کره گداخته بوده که محال و ممتنع بوده است که جاننداری بتواند روی آن زندگی کند. طبق تخمینهای علمی میلیاردها سال گذشته است تا اولین جاندار در روی زمین پیدا شده است. علم امروز هم می‌گوید جاندار همیشه از جاندار پیدا می‌شود، و نمی‌تواند نشان بدهد که جاننداری از غیر جاندار پیدا بشود. علم هنوز نتوانسته جواب بدهد که آن اولین جاندار که در روی زمین پیدا شد، یعنی آن اولین تحول بزرگ، آن نطفه اول حیات که روی زمین بسته شد، چگونه بسته شد؟

بعد می‌گویند: اولین نطفه حیات و اولین سلول که پیدا می‌شود، تکامل پیدا می‌کند، به یک مرحله‌ای که می‌رسد دو شاخه می‌شود: شاخه نباتی و شاخه حیوانی. شاخه نباتی با یک مشخصاتی، و شاخه حیوانی بامشخصات دیگری، که در بعضی قسمت‌ها ضد یکدیگر و مکمل یکدیگرند، و این عجیب است: اگر گیاه نباشد حیوان نیست و اگر حیوان نباشد گیاه نیست، مخصوصاً از جنبه گرفتن و پس دادن گازهایی که در فضا وجود دارد. علم هنوز نتوانسته این را بیان کند که این مرحله که باز یک تحول بزرگی در حیات و زندگی پیدا می‌شود، چگونه رخ می‌دهد؟ چطور شد شاخه نبات پیدا شد، چطور شد شاخه حیوان پیدا شد؟ و همچنین مراحل دیگر در پیدایش خود انسان، پیدایش موجودی با این قدرت، با این عقل و فکر و اراده و اختیار مگر هنوز علم نتوانسته این را توجیه بکند؟!

مگر خود وحی یک امر عادی است؟! مگر خود وحی که یک بشری برسد به حدی که دستور از ماوراء طبیعت بگیرد، کمتر است از مسئله زنده بودن یک نفر هزار و سیصد سال؟ اصلاً این یک امر عادی و طبیعی است، یک چیزی است که بشر، اکنون دارد دنبالش می‌رود، و شاید قانون طبیعی هم داشته باشد. بشرهای امروز دنبال این می‌روند که یک وسائلی درست کنند - با یک دواهایی، با یک فرمولهایی - که عمر بشر را افزایش دهند. کسی نمی‌تواند بگوید که قانون طبیعت این است که بشر، صد سال یا صد و پنجاه سال یا دویست سال و یا پانصد سال عمر کند. درست است که سلولهای بدن انسان یک دوره حیاتی دارد، ولی این در شرایط محدود است. شاید روزی کشفی بشود که با یک وسیله بسیار کوچک عمر بشر را تا پانصد سال یا بیشتر تطویل کنند. این یک امری نیست که انسان بخواهد در آن شک کند. این عادی ترین مسائلی است که در دنیای حیات رخ داده است.

همیشه خدای متعال نشان داده است که وقتی وضع دنیا به یک مرحله می‌رسد، مثل اینکه دستی از غیب بیرون می‌آید، یک تحول ناگهانی رخ می‌دهد و یک وضعی پیش می‌آید که با قانون طبیعت اصلاً قابل پیش بینی نیست. بنابراین، این موضوع، بحث ندارد که انسان بیاید درباره آن فکر کند یا العیاذ بالله دچار شک و تردید شود. دنیای دین برای همین است که چشم انسان را باز کند و فکر انسان را از محدودیت جریانهای عادی خارج کند..

در آن دوره - که عرض کردم دوره تکامل علم و عقل و اخلاق و اجتماع است - چه پیش می‌آید؟ قسمتی را به عنوان نمونه عرض می‌کنم.

مشخصات دوره حضرت مهدی علیه السلام

به اتفاق علمای شیعه و اهل تسنن، این جمله از پیغمبر اکرم متواتر است. احدی در این جمله تردید ندارد که پیغمبر اکرم فرمود: «لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی». یعنی اگر فرض کنیم از دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است، خدا آن روز را طولانی می‌کند تا مهدی از اولاد من ظهور بکند. مقصود این است: این قضای حتمی پروردگار است که اگر فرض کنیم از عمر دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است، این کار حتماً باید عملی شود. این روایتی است که اهل تشیع و اهل تسنن هر دو روایت کرده‌اند، و در آن تردیدی نیست.

بعضی از دوستان وقتی که می‌دیدند که این برادر ما از حجاز آقای شیخ خلیل الرحمن (۱) همیشه صحبت انتظار ظهور حضرت حجت را می‌کند، تعجب می‌کردند که ایشان که اهل تشیع نیستند، چطور انتظار ظهور حضرت حجت را دارند. واقعا ایشان انتظار ظهور حضرت حجت

پاورقی:

۱ [از قاریان قرآن که حسینییه ارشاد از او دعوت به عمل آورده بود]

را دارند. اغلب ما شاید روی عادت و منطقه جغرافیائی می گوئیم، و ایشان روی اعتقاد و ایمان می گویند. گفتیم: این مطلبی است که شیعه و سنی ندارد، اهل تسنن هم این سخن را زیاد می گویند.

حال ببینید پیغمبر چگونه آن روز را روشن و دوره کمال بشریت می بیند. فرمود: «المهدی یبعث فی امتی علی اختلاف من الناس و الزلازل». مهدی(ع) در یک شرایطی می آید که اختلاف در میان بشر شدید و زلزله ها بر قرار است(مقصود زلزله های ناشی از مواد زیر زمین نیست) اصلا زمین به دست بشر دارد تکان می خورد و خطر، بشریت را تهدید می کند که زمین نیست و نابود شود. «و یملا الارض قسطا و عدلا کما ملت ظلما و جورا». بعد از آنکه پیمانانه ظلم و جور پرشد، دنیا را پر از عدل و داد می کند. «یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض». از او، هم خدای آسمان راضی است و هم خلق خدای آسمان و مردم روی زمین. می گویند: الحمدلله که شر این ظلمها از سر ما کوتاه شد. بعد فرمود: «یقسم المال صحاحا» ثروت را به طور صحیح تقسیم می کند. گفتند: یا رسول الله یعنی چه به طور صحیح؟ فرمود: عادلانه و بالسویه تقسیم می کند. «و یملا الله قلوب امه محمد غنی و یسعهم عدله» (۱) خداوند دل امت اسلام را مملو از غنا می کند. یعنی خیال نکن غنا و ثروت تنها همان ثروت مادی است، دلها غنی می شود، فقرها و نیازها و حقارتها و بیچارگیها و کینهها و حسادتها، همه از دلها بیرون کشیده می شود.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در نهج البلاغه می فرماید: «حتی تقوم الحرب بکم علی ساق، بادیا نواجذها، مملوءش اخلافها، حلوا رضاعها، علقما عاقبتها». پیش بینی می کند که قبل از ظهور حضرت مهدی، آشوب عجیب و جنگهای بسیار مهیب و خطرناکی در دنیا هست. می فرماید: جنگ روی

پاورقی:

۱. اعلام الوری، ص. ۴۰۱

پای خودش می‌ایستد، دندانهای خودش را نشان می‌دهد مثل یک درنده‌ای که دندان نشان می‌دهد، شیر پستان خودش را نشان می‌دهد، یعنی آن ستیزه جويا و آتش افروزان جنگ، نگاه می‌کنند می‌بینند این پستان جنگ خوب شیر می‌دهد یعنی به نفعشان کار می‌کند، اما نمی‌دانند که عاقبت این جنگ به ضرر خودشان است، «حلاوا رضاعها» دوشیدنش خیلی شیرین است اما «علقما عاقبتها» اما عاقبتش فوق العاده تلخ است. «الا و فی غد و سیأتی غد بما لا تعرفون» بدانید که فردا دنیا آبستن چیزهایی است که هیچ پیش بینی نمی‌کنید، نمی‌شناسید و آگاه نیستید، ولی بدانید هست و فردا با خود خواهد آورد. «یاخذ الوالی من غیرها عمالها علی مساوی اعمالها». اول کاری که آن والی الهی می‌کند این است که عمال و حکام را یک یک می‌گیرد، اعوان خودش را اصلاح می‌کند، دنیا اصلاح می‌شود. «و تخرج له الارض افالید کبدها». زمین پاره های جگر خودش را بیرون می‌دهد. یعنی زمین هر موهبتی که در خودش دارد از هر معدنی، و هر استعدادی که شما تصور بکنید، همه را بیرون می‌دهد، هر چه تا امروز مضایقه کرده بیرون می‌دهد. «و تلقی الیه سلما مقالیدهها». زمین می‌آید مثل یک غلام در حالی که تسلیم است کلیدهای خودش را در اختیار او قرار می‌دهد (اینها همه تعبیر و بیان است) یعنی دیگر سری در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه به دست او کشف می‌شود، مجهولی در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه در آن دوره مکشوف می‌گردد. «فیریکم کیف عدل السیرش». آنوقت او به شما نشان خواهد داد که عدالت واقعی یعنی چه، نشان خواهد داد که اینهمه که دم از اعلامیه حقوق بشر و آزادی می‌زدند همه‌اش دروغ بود، اینهمه که دم از صلح می‌زدند همه‌اش دروغ و نفاق و " جو فروشی و گندم نمائی " بود. «و یحیی میت الکتاب و السنه» (۱). قوانین کتاب و سنت را که

پاورقی

۱ نهج البلاغه، خطبه ۱۳۸

متروک مانده و به حسب ظاهر مرده و از میان رفته است، زنده خواهد کرد.
و نیز فرمود: «اذا قام القائم حکم بالعدل». هر یک از ائمه ما یک لقبی دارد، مثلاً امیرالمؤمنین: علی المرتضی، امام الحسن المجتبی، امام حسین: سیدالشهداء و ائمه دیگر: السجاد، الباقر، الصادق، الکاظم، الرضا، التقی، النقی، الزکی العسکری. حضرت یک لقبی دارد مخصوص به خود، لقبی که از مفهوم قیام گرفته شده است، آنکه در جهان قیام می‌کند: القائم. اصلاً ما حضرت مهدی را به قیام و عدالت می‌شناسیم. هر امامی به یک صفت شناخته می‌شود. این امام به قیام و عدالت شناخته می‌شود..

«و ارتفع فی ایامه الجور». جور و ظلمی دیگر در کار نیست. «و امنت به السبل» همه راهها، راههای زمینی، دریایی و هوایی امن می‌شود، چون منشاء این نا امنیها ناراحتیها و بی عدالتیهاست. وقتی که عدالت برقرار بشود، [از آنجا که] فطرت بشر فطرت عدالت است، دلیل ندارد که نا امنی وجود داشته باشد. «و اخرجت الارض برکاتها». و زمین تمام برکات خودش را بیرون می‌آورد. «و لا یجد الرجل منکم یؤمئذ موضعا لصدقته و لا بره... و هو قوله تعالی: و العاقبة للمتقین». آیا می‌دانید ناراحتی مردم آنوقت چیست؟ ناراحتی مردم فقط این است که اگر بخواهند یک صدقه‌ای بدهند و یک کمکی به کسی بکنند، یک نفر [مستحق] پیدا نمی‌کنند، یک فقیر در روی زمین پیدا نخواهد شد.

راجع به " توحید الهی " می‌فرماید: «حتی یؤحدوا الله و لا یشرك به شیئاً». و راجع به " امنیت " می‌فرماید: «و تخرج العجوزش الضعیفة من المشرق ترید المغرب لا یؤذیها احد» (۱) یک پیر زن ناتوان، از مشرق تا مغرب دنیا را مسافرت می‌کند بدون کوچکترین آزار و اذیتی.

زیاد است: آنچه از عدالت گفته شده است، از صلح و صفا به معنی

واقعی گفته شده است، از آزادی و امنیت کامل گفته شده است، از ثروت و برکت فراوان گفته شده است، از تقسیم عادلانه ثروت گفته شده است، از فراوانی وسائل - وسائل دامداری و غیره - از میوه و گوسفند گفته شده است، از نبودن مفاصد گفته شده است که دیگر شرب خمیری وجود نخواهد داشت، دیگر زنائی وجود نخواهد داشت، دیگر بشر تنفر دارد از دروغ گفتن، تنفر دارد از غیبت کردن، تنفر دارد از تهمت زدن، تنفر دارد از ظلم کردن.

اینها بر اساس چه فلسفه‌ای است؟ همان که عرض کردم: اسلام می‌گوید عاقبت بشر عدالت است، اما نمی‌گوید آن عدالتی که در عاقبت می‌آید فقط این است که فکر بشر به اینجا منتهی می‌شود که منفعت من در این است که منافع دیگران را حفظ کنم، نه، [در آن زمان] عدالت برای بشر محبوب و مثل یک معبود است، یعنی روحش رقاء پیدا می‌کند، تربیتش کامل می‌شود، و این نمی‌شود جز اینکه یک حکومت عادل جهانی بر مبنای ایمان، خدا پرستی و خداشناسی و بر مبنای حکومت قرآن به وجود آید، و ما مسلمین خوشوقتیم که بر خلاف اینهمه بدبینی‌هایی که در دنیای غرب برای بشریت به وجود آمده به آینده بشریت خوشبین هستیم.

همین راسل در کتاب "امیدهای نو" می‌گوید: امروز دیگر غالب دانشمندان امیدشان را از بشریت قطع کرده و معتقدند که علم به جایی رسیده است که عن قریب بشر به دست علم نابود خواهد شد. می‌گوید: یکی از این افراد اینشتین است، و او می‌گوید اینشتین معتقد است که بشر با گوری که به دست خودش کنده است، یک گام بیشتر فاصله ندارد، بشر به مرحله‌ای رسیده است که فشار دادن چند دگمه همان و زمین ما کن فیکون شدن همان. و واقعا هم اگر ما معتقد به خدا و دست غیبی نباشیم، اگر آن اطمینانی که قرآن به آینده بشریت می‌دهد ما را مطمئن

نکرده باشد، یعنی اگر ما همین ظواهر دنیای امروز را ببینیم، حق با اینهاست. روزی نیست که وسائل مخرب به صورت نیرومندتر، مهیب تر و وحشتناکتر پیدا نشود. از حدود بیست سال پیش، از وقتی که بمب اتمی در هیروشیما افتاد تا امروز نگاه کنید ببینید قدرت تخریبی صنعتی بشر چند برابر شده است؟ رسیده به مرحله‌ای که می‌گویند دنیای امروز دیگر غالب و مغلوب ندارد، اگر جنگ سوم جهانی پیش بیاید، صحبت این نیست. که آیا آمریکا غالب است یا شوروی، یا چین. اگر جنگ سومی پیش بیاید آنکه مغلوب است زمین و بشریت است، و آنکه غالب است هیچ است. اما ما می‌گوئیم: برای بشر و برای زمین، از این پرتگاهها باز هم پیدا شده است، دست الهی بالای همه دستهاست: «و کنتم علی شفا حفرش من النار فانقذکم منها» (۱) به ما گفته‌اند: «افضل الاعمال انتظار الفرج» (۲) این خوش بینی و انتظار فرج کلی فضیلتش از همه اعمال بیشتر است. چرا؟ برای اینکه این یک ایمانی است در سطح بسیار عالی.

خدایا ما را از منتظران واقعی فرج امام زمان عجل الله تعالی فرجه بگردان.

خدایا به ما آن شایستگی راعنایت کن که دولت بر حق او را ادراک کنیم.

«اللهم انا نرغب الیک فی دوله کریمه، تعز بها الاسلام و اهله و تذل بها النفاق و اهله، و

تجعلنا فیها من الدعاش الی طاعتک و القادش الی سبیلک».

و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین.

پاورقی:

۱ سوره آل عمران، آیه. ۱۰۳.

۲ بحار الانوار، ج ۵۲ ص. ۱۲۲.

مهدی موعود

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، بارى الخلائق اجمعين، والصلوه والسلام على عبدالله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سرش و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد(صلى الله عليه و آله) و آله الطيبين الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

«وعد الله الذين آمنوا منكم و عملوا الصالحات ليستخلفنهم فى الارض كما استخلف الذين من قبلهم و ليمكنن لهم دينهم الذى ارتضى لهم و ليبدلنهم من بعد خوفهم امنا يعبدوننى لا يشركون بى شيئاً»(۱)

پاورقى:

۱. سوره نور، آيه ۵۵

به دنبال بحثی که در هفته گذشته در همین جلسه محترم صورت گرفته تحت عنوان " عدل کلی " به مناسبت میلاد مسعود وجود مقدس حجة ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه، این جلسه را هم به بحثی که مربوط به وجود مقدس ایشان است اختصاص می‌دهیم و بحث ما بیشتر جنبه تاریخی دارد، یعنی امشب می‌خواهم قسمتی از مطالبی را که از مسلمات تاریخ اسلام در زمینه مهدی موعود است به عرض شما برسانم..

بعضی از افراد که اطلاعی در این زمینه ندارند - مخصوصاً اشخاصی که اعتقادی به اصول و مبانی مذهبی تشیع ندارند و برخی از سخنان را در بعضی از کتابهای خوانده‌اند خیال می‌کنند که سابقه اعتقاد به مهدویت، فقط مثلاً از نیمه قرن سوم هجری که دوران ولادت حضرت حجت است پیدا شده است. می‌خواهم عرض کنم که اساساً این موضوع اعم از اینکه کاملاً به صورت مشخص بیان شده باشد یا به صورت کلی و اجمالی و اشاره، از کجا شروع شده است و چگونه است.

مهدویت در قرآن و احادیث نبوی

اولاً: در قرآن کریم این مطلب به صورت یک نوید کلی در کمال صراحت هست، یعنی هر کسی که قرآن کریم را مطالعه کند می‌بیند قرآن کریم آن نتیجه را که بر وجود مقدس حضرت حجت مترتب می‌شود، در آیات زیادی به عنوان یک امری که به طور قطع در آینده صورت خواهد گرفت ذکر می‌کند. از آن جمله است این آیه:

«و لقد كتبنا في الزبور من بعد الذكر ان الارض يرثها عبادي الصالحون» (۱)

پاورقی:

۱. سوره انبیاء، آیه ۱۰۵

خدا در قرآن می‌گوید که ما در گذشته، بعد از " ذکر " - که گفته‌اند یعنی بعد از آنکه در تورات نوشتیم - در زبورهم این مطلب را اعلام کردیم، و ما اعلام کردیم، پس شدنی است که: «ان الارض يرثها عبادى الصالحون». صحبت منطقه و محل و شهر نیست، اصلاً فکر آنقدر بزرگ و وسیع است که سخن از تمام زمین است: زمین برای همیشه در اختیار زورمندان و ستمکاران و جباران نمی‌ماند، این یک امر موقت است، دولت صالحان که بر تمام زمین حکومت کند در آینده وجود خواهد داشت. در مفهوم این آیه کوچکترین تردیدی نیست.

همچنین راجع به اینکه دین مقدس اسلام دین عمومی بشر خواهد شد و تمام ادیان دیگر در مقابل این دین از بین خواهند رفت و تحت الشعاع قرار خواهند گرفت، در قرآن کریم هست، که این یکی دیگر از آثار و نتایج وجود مقدس مهدی موعود است: «هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الذین کله و لو کره المشرکون» (۲) این دین را به وسیله این پیامبر فرستاد برای اینکه در نهایت امر آن را بر تمام دینهای عالم پیروز گرداند، یعنی همه مردم دنیا تابع این دین بشوند، و آیات دیگری. چون بحثم درباره آیات قرآن نیست به اشاره قناعت می‌کنم.

از آیات قرآن که بگذریم مسئله احادیث نبوی است. آیا پیغمبر اکرم در این زمینه چه مطالبی فرموده است؟ آیا فرموده است یا نفرموده است؟ اگر روایات مربوط به مهدی موعود انحصاراً روایات

پاورقی:

۱. سوره انبیاء، آیه ۱۰۵

۲. سوره توبه، ۳۳

شیعه می‌بود، برای شکاکان جای اعتراض بود که: اگر مسئله مهدی موعود یک مسئله واقعی است، باید پیغمبر اکرم گفته باشد و اگر پیغمبر اکرم گفته بود باید سایر فرق اسلامی هم روایت کرده باشند و تنها شما شیعیان روایت نکرده باشید. جوابش خیلی واضح است: اتفاقاً روایات باب مهدی موعود را تنها شیعیان روایت نکرده‌اند، روایاتی که اهل تسنن در این زمینه دارند، از روایات شیعه اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است مطالعه بکنید می‌بینید همین طور است.

در همین سالهایی که ما در قم بودیم، دو کتاب در این زمینه تألیف شد. یکی را مرحوم آیه الله صدر (اعلی الله مقامه) البته به زبان عربی نوشته‌اند به نام "المهدی" و خیال می‌کنم چاپ هم شده باشد. در آن کتاب، ایشان هر چه روایت نقل کرده‌اند، همه، روایات اهل تسنن است. وقتی انسان مطالعه می‌کند می‌بیند که مسئله مهدی موعود در روایات اهل تسنن از روایات شیعه بیشتر هست و کمتر نیست.

کتاب دیگری که خوشبختانه به زبان فارسی است، به امر مرحوم آیه الله آقای بروجردی تهیه شده به نام "منتخب الاثر"، که یکی از فضلاء حوزه علمیه قم که الان هم در قم هستند به نام آقای آقا میرزا لطف الله صافی از فضلاء مبرز قم (گلپایگانی) تحت رهنمایی مرحوم آیه الله بروجردی این کتاب را تألیف کردند، یعنی ایشان دستور کلی این کتاب را دادند و طرح و شکل و رسم کتاب را تعیین کردند و بعد این مرد فاضل رفت دنبالش و این کتاب را نوشت. این کتاب را هم مطالعه کنید می‌بینید روایات زیادی در این زمینه هست بالاخص از اهل تسنن، به مضامین و تعبیرات مختلف.

باز من به جنبه روایتی این بحث کار ندارم، همین طوری که به جنبه آیاتش کار زیادی ندارم، من از یک جنبه دیگری می‌خواهم مسئله

موعود اسلام را بحث بکنم و آن اینکه: این مسئله روی تاریخ اسلام چه اثری گذاشته است؟ وقتی که ما تاریخ اسلام را مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم گذشته از روایاتی که در این زمینه از پیغمبر اکرم یا امیرالمؤمنین وارد شده است، اساساً از همان نیمه دوم قرن اول، اخبار مربوط به مهدی موعود منشأ حوادثی در تاریخ اسلام شده است. چون چنین نویدی و چنین گفته‌ای در کلمات پیغمبر اکرم بوده است احیاناً از آن، سوء استفاده‌هایی شده است، و این خود دلیل بر این است که چنین خبری در میان مسلمین از زبان پیغمبرشان پخش و منتشر بوده است، و اگر نبود، آن سوء استفاده‌ها نمی‌شد..

بیان علی علیه السلام

قبل از اینکه اولین حادثه تاریخی در این زمینه را عرض بکنم، جمله‌هایی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام را - که در نهج البلاغه است و من از مرحوم آیه الله العظمی بروجردی شنیدم که این جمله‌ها متواتر است یعنی تنها در نهج البلاغه نیست و سندهای متواتر دارد - نقل می‌کنم.

امیرالمؤمنین در آن مصاحبه‌ای که با کمیل بن زیاد نخعی کرده است [مطالبی در این باب بیان نموده است] که کمیل می‌گوید شبی بود، علی(ع) دست مرا گرفت، (ظاهراً در کوفه بوده است) مرا با خودش برد به صحرا، «فلما اصحر تنفس الصعداء» به صحرا که رسیدیم یک نفس خیلی عمیقی، یک آهی از آن بن دل بر کشید و آنگاه درد دل‌هایش را شروع کرد، آن تقسیم بندی معروف: «الناس ثلاثة» (۱) مردم سه دسته هستند: عالم ربانی، متعلمین، و مردمان همج رعاع، و بعد شکایت از اینکه کمیل! من آدم لایق پیدا نمی‌کنم که آنچه را می‌دانم به او بگویم. یک افرادی

پاورقی:

۱. الناس ثلاثة: فعالم ربانی، و متعلم علی سبیل نجاش، و همج رعاع.

آدمهای خوبی هستند ولی احمقند، یک عده‌ای افراد زیرکی هستند ولی دیانت ندارند و دین را وسیله دنیا داری قرار می‌دهند. مردم را تقسیم بندی کرد و همه شکایت از تنهایی خود: کمیل! من احساس تنهایی می‌کنم، من تنهاییم، ندارم آدم قابل و لایق که اسراری را که در دل دارم به او بگویم. در آخر یکمرتبه می‌گوید: بله، البته زمین هیچگاه خالی نمی‌ماند: «اللهم بلی! لا تخلو الارض من قائم لله بحجة، اما ظاهرا مشهورا، و اما خائفا مغمورا، لئلا تبطل حجج الله و بیناته. یحفظ الله بهم حججه و بیناته، حتی یودعوها نظراءهم، و یزرعوها فی قلوب اشباههم».(۱) فرمود: بله، در عین حال هیچوقت زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند، یا حجت ظاهر آشکار و یا حجتی که از چشمها پنهان و غایب است.

قیام مختار و اعتقاد به مهدویت

اولین باری که اثر اعتقاد مهدویت را در تاریخ اسلام می‌بینیم که ظهور می‌کند، در جریان انتقام مختار از قتل امام حسین علیه السلام است. جای تردید نیست که مختار مرد بسیار سیاستمداری بوده و روشش هم بیش از آنکه روش یک مرد دینی و مذهبی باشد روش یک مرد سیاسی بوده است. البته نمی‌خواهم بگویم مختار آدم بدی بوده یا آدم خوبی بوده است، کار به آن جهت ندارم. مختار می‌دانست که ولو اینکه موضوع، موضوع انتقام گرفتن از مردم قتل سیدالشهداء است و این زمینه، زمینه بسیار عالی ای است

پاورقی

۱ نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷

اما مردم تحت رهبری او حاضر به این کار نیستند. شاید (بنابر روایتی) با حضرت امام زین العابدین هم تماس گرفت و ایشان قبول نکردند. مسئله مهدی موعود را که پیغمبر اکرم خبر داده بود مطرح کرد به نام محمد ابن حنفیه پسر امیرالمؤمنین و برادر سید الشهداء، چون اسمش محمد بود، زیرا در روایات نبوی آمده است " اسمه اسمی " نام او نام من است. گفت: ایها الناس! من نایب مهدی زمانم، آن مهدی ئی که پیغمبر خبر داده است. (۱) مختار مدتی به نام نیابت از مهدی زمان، بازی سیاسی خودش را انجام داد. حال آیا محمد ابن حنفیه واقعا خودش هم قبول می کرد که من مهدی موعود هستم؟ بعضی می گویند قبول می کرد برای اینکه بتوانند انتقام را بکشند، ولی این البته ثابت نیست. در اینکه مختار محمد ابن حنفیه را به عنوان مهدی موعود معرفی می کرد شکی نیست، و بعدها از همین جا مذهب کیسانیه پدید آمد. محمد ابن حنفیه هم که مرد گفتند مهدی موعود که نمی میرد مگر اینکه زمین را پر از عدل و داد کند، پس محمد ابن حنفیه نمرده است، در کوه رضوی غایب شده است.

سخن زهری

جریانهای دیگری باز در تاریخ اسلام هست. ابوالفرج اصفهانی که خودش اموی الاصل و یک مورخ است و شیعه هم نیست، در " مقاتل الطالبین " می نویسد که وقتی خبر شهادت زید بن علی بن الحسین (۲)

پاورقی:

۱ این را هم توجه داشته باشید: از صدر اسلام، زمان ظهور مهدی (ع) هیچوقت مشخص نشده است. البته یک خواصی می دانستند پسر کی پسر کی، ولی در روایاتی که پیغمبر همینقدر فرمود: " مهدی از اولاد من حتما باید ظهور کند " چیزی که تاریخ آن را نیز مشخص نماید وجود نداشت..

۲ می دانید که حضرت امام زین العابدین پسری دارند به نام " زید ". زید قیام کرد و شهید شد. راجع به زید که چگونه آدمی بوده است، آدم خوبی بوده یا آدم خوبی نبوده حرفهایی هست ولی مطابق آنچه که از روایات شیعه استفاده می شود ائمه ما زید را تجلیل کرده اند. در روایت " کافی " آمده است که امام صادق فرمود: " به خدا قسم زید شهید از دنیا رفت ". این زید همان کسی است که زیدیها یعنی شیعیان زیدی که الان در یمن هستند، همه یا بیشترشان او را بعد از امام زین العابدین امام می دانند. خودش به هر حال مرد خوبی بوده است، مرد زاهد و متقی بی بوده است. مطابق روایات ما قیام او، قیام امر به معروف و نهی از منکر بوده است نه قیام ادعای امامت. بنابراین زید از نظر ما مرد شریف و صالحی است.

به زهری (۱) رسید گفت: " چرا اینقدر این اهل بیت عجله می کنند؟! روزی خواهد رسید که مهدی از، آنها ظهور کند. " معلوم می شود مسئله مهدی موعود از اولاد پیغمبر، آنچنان قطعی و مسلم بوده است که وقتی خبر شهادت زید را به زهری می دهند زهری فوراً ذهنش به این سو می رود که زید قیام کرده است، و می گوید: " این اولاد پیغمبر چرا عجله می کنند؟! چرا زود قیام می کنند؟! اینها نباید حالا قیام بکنند، قیام اینها مال مهدی موعودشان است ". من. کار ندارم که اعتراض زهری آیا وارد است یا وارد نیست، خیر، وارد هم نیست، غرضم این جهت است که زهری گفت: خواهد آمد روزی که یکی از اهل بیت پیغمبر قیام کند و قیام او قیام ناجح و موفق باشد.

قیام " نفس زکیه " و اعتقاد به مهدویت

امام حسن (ع) پسری دارند به نام حسن که هم اسم خودشان است، و لهذا به او می گفتند " حسن مثنی " یعنی حسن دوم، حسن بن الحسن. حسن دوم داماد ابا عبدالله الحسین است. فاطمه بنت الحسین زن حسن مثنی است. از حسن مثنی و فاطمه بنت الحسین پسری متولد می شود به

پاورقی:

۱. زهری از اهل تسنن است. زهری و شعبی دو نفر از تابعین اند، یعنی کسانی هستند که اصحاب پیغمبر را درک کرده اند نه خود پیغمبر را، و اینها از مشایخ و علمای بزرگ عصر خودشان هستند.

نام " عبدالله " و چون این پسر، هم از طرف مادر به حضرت امیر و حضرت زهرا متصل می شد و هم از طرف پدر، و خیلی خالص بود، به او می گفتند " عبدالله محض " یعنی عبدالله، کسی که یکی علوی محض و یک فاطمی محض است، هم از پدر نسبت اَبه علی(ع) و فاطمه(س) [می برد و هم از مادر. عبدالله محض پسرانی دارد یکی به نام محمد و یکی به نام ابراهیم زمان اینها مقارن است با اواخر دوره اموی یعنی در حدود سنه ۱۳۰ هجری محمد بن عبدالله محض بسیار مرد شریفی است که به نام " نفس زکیه " معروف است. در آخر عهد اموی سادات حسنی قیام کردند(جریان مفصلی دارد) حتی عباسیها هم با محمد بن عبدالله محض بیعت کردند. حضرت صادق علیه السلام را نیز در جلسه ای دعوت کردند و به ایشان گفتند ما می خواهیم قیام بکنیم و همه می خواهیم با محمد بن عبدالله بن محض بیعت کنیم، شما هم که سید حسینیین هستید بیعت کنید. امام فرمود: هدف شما از این کار چیست؟ اگر محمد می خواهد قیام کند به عنوان امر به معروف و نهی از منکر، من با او همراهی می کنم و تأییدش می نمایم، اما اگر می خواهد قیام کند به این عنوان که او مهدی این امت است اشتباه می کند، مهدی این امت او نیست، کس دیگر است، و من هرگز تأیید نمی کنم. شاید تا حدودی مطلب برای خود محمد بن عبدالله محض هم اشتباه شده بود، زیرا هم اسم پیغمبر بود، یک خالی هم در شانه اش داشت(۱)، مردم می گفتند نکند این خال هم علامت این باشد که او مهدی امت است. بسیاری از کسانی که با وی بیعت کردند، به عنوان مهدی امت بیعت کردند. معلوم می شود که مسئله مهدی امت آنقدر در میان مسلمین قطعی بوده است که یکی افرادی هر کس که قیام می کرد و اندکی صالح بود می گفتند " این همان مهدی یی است که پیغمبر گفته است ".

اگر پیغمبر

پاورقی:

۱ پیغمبر اکرم خالی در شانه شان داشتند که آن را مهر نبوت می نامیدند.

نمی‌گفت این جور نمی‌شد.

نیرنگ منصور خلیفه عباسی

حتی ما می‌بینیم یکی از خلفای عباسی اسمش مهدی است، پسر منصور، سومین خلیفه عباسی. اولین خلیفه شان سفاح است، دوم منصور، و سوم پسر منصور: مهدی عباسی. مورخین و از جمله " دارمستر " نوشته‌اند که منصور مخصوصاً اسم پسرش را " مهدی " گذاشت برای اینکه می‌خواست استفاده سیاسی بکند، بلکه بتواند یک عده مردم را فریب بدهد، بگوید آن مهدی‌ئی که شما در انتظار او هستید پسر من است، و لهذا " مقاتل الطالبین " و دیگران نوشته‌اند که گاهی با خصیصین خودش که روبرو می‌شد [به دروغ بودن این مطلب اعتراف می‌کرد]. یک وقتی با مردی به نام مسلم بن قتیبه که از نزدیکانش بود روبرو شد، گفت: این محمد بن عبدالله محض چه می‌گوید؟ گفت: " می‌گوید من مهدی امتم ". گفت: " اشتباه می‌کند، نه او مهدی امت است نه پسر من ". ولی گاهی با یک افراد دیگری که روبرو می‌شد، می‌گفت: " مهدی امت او نیست، مهدی امت پسر من است ". عرض کردم بسیاری از کسانی که بیعت می‌کردند به همین عنوان بیعت می‌کردند، از بس روایات مهدی از پیغمبر اکرم زیاد رسیده بود و در دست مردم بود، و همین اسباب اشتباه مردمی می‌شد که کاملاً تحقیق نمی‌کردند تا مشخصات بیشتری به دست آورند، زود ایمان پیدا می‌کردند که این، مهدی امت است..

محمد بن عجلان و منصور عباسی

و باز جریانهای دیگری در تاریخ اسلام می‌بینیم، از جمله: یکی از فقهاء مدینه به نام " محمد بن عجلان " رفت با محمد بن عبدالله محض بیعت کرد. بنی‌العباس که ابتدا حامی اینها بودند، مسئله خلافت که پیش آمد،

خلافت را گرفتند، بعد هم سادات حسنی را کشتند. منصور این مرد فقیه را خواست، تحقیق کرد، ثابت شد که او بیعت کرده است. دستور داد دست او را ببرند. گفت این دستی که با دشمن من بیعت کرده است باید بریده شود. نوشته‌اند فقهاء مدینه جمع شدند و شفاعت کردند و در شفاعتشان ینجور گفتند که خلیفه! او تقصیر ندارد، او مردی است فقیه و عالم به روایات، این مرد خیال کرد که محمد بن عبدالله محض، مهدی امت است و لذا با او بیعت کرد والا قصد او دشمنی با تو نبود.

این است که ما می‌بینیم در تاریخ اسلام، موضوع مهدی موعود، از مسائل بسیار مهم و قطعی است. ما همینجور که دوره به دوره پیش می‌آییم می‌بینیم حوادثی در تاریخ اسلام پیدا شده که منشأش همین اعتقاد به ظهور مهدی موعود بوده است. بسیاری از ائمه ما وقتی که از دنیا می‌رفتند عده‌ای می‌گفتند شاید نمرده است، شاید غایب شده است، شاید مهدی امت است. این امر راجع به حضرت امام موسی کاظم هست، حتی راجع به حضرت باقر هست، ظاهراً راجع به حضرت صادق هم هست، و راجع به بعضی از ائمه دیگر نیز هست.

حضرت صادق پسری دارند به نام اسماعیل که اسماعیلیه منتسب به او هستند. اسماعیل در زمان حیات حضرت از دنیا رفت. حضرت خیلی هم اسماعیل را دوست می‌داشتند. وقتی اسماعیل از دنیا رفت و او را غسل دادند و کفن کردند، حضرت صادق مخصوصاً آمدند به بالین اسماعیل، اصحابشان را صدا زدند، کفن را باز کردند، صورت اسماعیل را نشان دادند و فرمودند: این اسماعیل پسر من است، این مرد، فردا ادعا نکنید که او مهدی امت است و غایب شد، جنازه‌اش را ببینید، صورتش را ببینید، بشناسید و بعد شهادت بدهید.

اینها همه نشان می‌دهد که زمینه مهدی امت در میان مسلمین به قدری قطعی بوده است که جای شک و تردید نیست. تا آنجا که من.

تحقیق کرده‌ام، تا زمان ابن خلدون، شاید حتی یک نفر از علمای اسلام پیدا نشده است که بگوید احادیث مربوط به مهدی(ع) از بیخ اساس ندارد، همه قبول کرده‌اند. اگر اختلاف بوده است، درباره جزئیات بوده که آیا مهدی این شخص است یا آن شخص؟ آیا پسر امام حسن عسکری است یا نه؟ آیا از اولاد امام حسن است یا از اولاد امام حسین؟ اما در اینکه این امت مهدی ئی خواهد داشت و آن مهدی از اولاد پیغمبر و از اولاد حضرت زهرا است و کارش این است که جهان را پر از عدل و داد می‌کند پس از آنکه پر از ظلم و جور شده است، تردیدی نبوده است.

سخن دعبل

دعبل خزاعی می‌آید حضور حضرت رضا علیه السلام و آن اشعار مرثیه خودش را می‌گوید:

افاطم لو خلت الحسین مجدلاً و قد مات عطشانا بشط فرات

خطاب می‌کند به حضرت زهرا و یک یک مصائبی را که بر اولاد ایشان وارد شده بیان می‌کند که از آن قصائد بسیار غرای زبان عرب و از بهترین مرثی ئی است که در این زمینها گفته شده است. حضرت رضا علیه السلام خیلی گریه می‌کند. دعبل در این اشعارش و در این اظهار تأثر خودش قبور اولاد زهرا را یک یک بیان می‌کند، قبوری که در " فح " است، قبوری که در " کوفان " است. اشاره به شهادت همین محمد بن عبدالله محض می‌کند، اشاره به شهادت برادرش می‌کند، اشاره به شهادت زید بن علی بن الحسین می‌کند، اشاره به شهادت حضرت سید الشهداء می‌کند، اشاره به شهادت حضرت موسی بن جعفر می‌کند " و قبر ببغداد لنفس زکیه " که نوشته‌اند در اینجا حضرت رضا فرمود: یک شعر هم من می‌گویم اضافه کن: " و قبر بطوس یا لها من مصیبة " که عرض کرد: آقا! این قبر را من

نمی‌شناسم. فرمود: این قبر من است.

دعبل در این اشعارش شعری دارد که به همین موضوع اشاره می‌کند. در این شعر، دعبل تصریح می‌کند که تمام این قضایا هست و هست و هست تا ظهور امامی که آن ظهور لامحاله وقوع پیدا می‌کند و قطعاً صورت می‌گیرد.

اگر بخواهیم باز هم از شواهد تاریخی ذکر بکنیم، شواهد تاریخی زیاد دیگری داریم که لزومی ندارد همه آنها را برای شما عرض بکنم. ذکر این شواهد از این جنبه بود که خواستم بگویم مسئله مهدی موعود از صدر اسلام و از زمان پیغمبر اکرم یک امر قطعی و مسلم در میان مسلمین بوده است و از نیمه دوم قرن اول هجری منشأ حوادث بزرگ تاریخی شده است.

اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن

اگر می‌خواهید بفهمید که این مسئله منحصر به شیعه نیست (۱) ببینید آیا مدعیان مهدودیت فقط در میان شیعه زیاد بوده‌اند و در میان اهل تسنن نبوده‌اند؟ می‌بینید مدعیان مهدویت در میان اهل تسنن هم زیاد بوده‌اند. یکی از آنها همین مهدی سودانی یا متمهدی سودانی است که در کمتر از یک قرن اخیر در سودان ظهور کرد و در آنجا یک جمعیتی به وجود آورد که تا همین اواخر هم بودند. اصلاً این مرد که ظهور کرد، به ادعای مهدویت ظهور کرد، یعنی اینقدر اعتقاد به مهدوی در همان سرزمینهای سنی نشین وجود داشته است که زمینه را برای ادعای یک مهدی دروغین مساعد کرد. در کشورهای دیگر اسلامی نیز مدعیان مهدویت زیاد

پاورقی:

۱. البته آنچه انحصار به شیعه دارد با این مشخصات است که اهل تسنن همه شان با این مشخصات قبول ندارند، برخی از آنها قبول دارند.

بوده‌اند. در هندوستان و پاکستان، قادیانیها به همین عنوان ادعای مهدویت ظهور کردند، و در روایات ما هم زیاد است که مدعیان کذاب، و به اعتباری دجالها زیاد پیدا خواهند شد و ادعاهایی خواهند کرد.

بیان حافظ

من الان نمی‌دانم که حافظ آیا واقعا شیعه است یا سنی، و خیال هم نمی‌کنم که کسی به طور قطع بتواند بگوید که حافظ شیعه بوده است. ولی ما در اشعار حافظ نیز می‌بینیم [به این مسئله اشاره شده است]. دو مورد الان یادم هست، یکی آنجا که می‌گوید:

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید و دیگر آن غزل معروفی که چقدر با حال هم گفته است:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که زانفاس خوشش بوی کسی می‌آید.
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریاد رسی می‌آید
"ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجا به امید قبسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
خبر بلبل این باغ می‌رسید که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

○

عرایض من در این قسمت که می‌خواستم از جنبه تاریخی بحث کنم به پایان رسید.
حال بعد از زمان حضرت حجت چه مدعیان کذابی پیدا

خواهند شد، آن هم خودش یک داستانی دارد که دیگر وارد آن نمی‌شوم. پایان عرایض خودم را می‌خواهم به سه مطلب دیگر اختصاص بدهم.

اینکه بعد از آنکه دنیا پر از ظلم و جور شد عدل کلی پیدا می‌شود مسئله‌ای به وجود آورده است و آن اینکه: بعضی از افراد به اتکاء همین مطلب با هر اصلاحی مخالفند، می‌گویند دنیا باید پر از ظلم و جور بشود تا یکدفعه انقلاب گردد و پر از عدل و داد بشود. اگر هم به زبان نیاورند، ته دلشان [با اصلاح] مخالف است. اگر ببینند یک کسی یک قدم اصلاحی بر می‌دارد ناراحت می‌شوند. وقتی که می‌بینند در جامعه‌ای یک علامت توجهی در مردم به سوی دیانت پیدا شده واقعا ناراحت می‌شوند، می‌گویند نباید چنین چیزی بشود، باید هی بدتر شوند تا حضرت ظهور کنند، اگر بنا بشود ما یک کاری بکنیم که مردم به سوی دین بیایند ما به ظهور حضرت حجت خیانت کرده و ظهور ایشان را تاخیر انداخته ایم.

آیا واقعا مطلب از همین قرار است یا نه؟ این را من برایتان یک توضیح بدهم تا مطلب خوب معلوم بشود.

ماهیت قیام مهدی (ع)

برخی حوادث در دنیا وقتی که واقع می‌شود تنها جنبه انفجار دارد، مثل اینکه یک دمل در بدن شما پیدا می‌شود، این دمل باید برسد به حدی که یکدفعه منفجر بشود. بنابراین هر کاری که جلوی انفجار این دمل را بگیرد کار بدی است، اگر هم می‌خواهید دوا روی آن بگذارید باید یک دوايي بگذارید که این دمل زودتر منفجر بشود. بعضی از فلسفه‌ها هم که برخی از سیستمهای اجتماعی و سیاسی را می‌پسندند، طرفدار انقلاب به معنی انفجارند. به عقیده آنها هر چیزی که جلوی انفجار را بگیرد بد است. و لهذا می‌بینید بعضی از روشها و سیستمهای اجتماعی به طور کلی با

اصلاحات اجتماعی مخالفند، می‌گویند: این اصلاحات چیست که شما می‌کنید؟ بگذارید اصلاح نباشد، بگذارید هی مفسد زیاد بشود، عقده‌ها و کینه‌ها زیاد بشود، ناراحتی و ظلم بیشتر بشود، کارها پریشانتر بشود، هی پریشانی و پریشانی تا یکمرتبه از بن زیر و رو بشود و انقلاب صورت گیرد.

فقه ما در اینجا وضع روشنی دارد. آیا ما مسلمانان راجع به ظهور حضرت حجت باید اینجور فکر کنیم؟ باید بگوئیم: بگذارید معصیت و گناه زیاد بشود، بگذارید اوضاع پریشانتر گردد، پس امر به معروف و نهی از منکر نکنیم، بچه‌ها مان را تربیت نکنیم، بلکه خودمان هم برای اینکه در ظهور حضرت حجت سهیم باشیم العیاذ بالله نماز نخوانیم، روزه نگیریم، هیچ وظیفه‌ای را انجام ندهیم، دیگران را هم تشویق کنیم که نماز را رها کنید، روزه را رها کنید، زکات را رها کنید، حج را رها کنید، بگذارید همه اینها از بین برود تا مقدمات ظهور فراهم بشود؟ خیر، این بدون شک بر خلاف یک اصل قطعی اسلامی است، یعنی به انتظار ظهور حضرت حجت، هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود، نه تکلیف فردی و نه تکلیف اجتماعی شما در شیعه - که اساسا این اعتقاد از یک نظر اختصاص به دنیای تشیع دارد - تا چه رسد به اهل تسنن، یک عالم پیدا نمی‌کنید که بگوید انتظار ظهور حضرت حجت یک تکلیف کوچک را از ما ساقط می‌کند. هیچ تکلیفی را از ما ساقط نمی‌کند. این یک نوع [تفسیر از ظهور حضرت حجت] است.

نوع دیگر این است که صحبت رسیده شدن است نه صحبت انفجار، مثل یک میوه در صراط تکامل است. میوه موقعی دارد چنانکه دمل هم موقعی دارد. ولی دمل یک موقعی دارد برای اینکه منفجر بشود اما میوه یک موقعی دارد که باید برسد، یعنی سیر تکاملی خودش را طی کند و برسد به مرحله‌ای که باید چیده شود. مسئله ظهور حضرت حجت بیش از آنکه

شبهات داشته باشد به انفجار یک دمل، شبهات دارد به رسیدن یک میوه، یعنی اگر ایشان تاکنون ظهور نکرده‌اند، نه فقط به خاطر این است که گناه کم شده است، بلکه همچنین هنوز دنیا به آن مرحله از قابلیت نرسیده است، و لهذا شما در روایات شیعه زیاد می‌بینید که هر وقت آن اقلیت سیصد و سیزده نفر پیدا شد، امام ظهور می‌کند. هنوز همان اقلیت سیصد و سیزده نفر - یا کمتر یا بیشتر - وجود ندارد، یعنی زمان باید آنقدر جلو برود که از یک نظر هر اندازه فاسد بشود، از نظر دیگر آنهایی که می‌خواهند حکومت را تشکیل بدهند و به تبع و در زیر لوای ایشان زمامدار جهان بشوند پدید آیند. هنوز چنین مردان لایقی در دنیا به وجود نیامده‌اند. بله " تا پریشان نشود کار به سامان نرسد " اما پریشانی تا پریشانی فرق می‌کند. همیشه در دنیا پریشانی پیدا می‌شود، پشت سرپریشانی سامان پیدا می‌شود، بعد این سامان تبدیل به پریشانی می‌شود اما پریشانی در یک سطح عالیترا، نه در سطح پایین. بعد آن پریشانی تبدیل به یک سامان می‌شود، باز در یک سطح عالیترا از سامان اول. بعد آن سامان تبدیل به یک پریشانی می‌شود، باز پریشانی در یک سطح عالیترا. یعنی این پریشانی بعد از آن سامان، حتی بر خود آن سامان برتری دارد. لهذا می‌گویند حرکت اجتماع بشر حرکت حلزونی است، یعنی حرکت دوری ارتفاعی است، در عین اینکه اجتماع بشر دور می‌زند، در یک سطح افقی دور نمی‌زند، رو به بالا دور می‌زند. بله، مرتب سامانها به پریشانیها می‌گراید اما پریشانی‌ئی که در عین اینکه پریشانی است در سطح بالاتر است.

بدون شک امروز دنیای ما یک دنیای پریشان و از هم گسیخته‌ای است، یک دنیایی است که الان اختیار از دست زمامداران بزرگ درجه اول آن هم بیرون است، اما این یک پریشانی‌ئی است در سطح جهان، با پریشانی در ده از زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک ده هم از

زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک شهر هم از زمین تا آسمان فرق می‌کند. بنابراین، ما هم رو به پریشانی می‌رویم و هم رو به سامان، در آن واحد. ما که رو به ظهور حضرت حجت می‌رویم، در آن واحد هم رو به پریشانی می‌رویم، چون از سامان به پریشانی باید رفت، پیش - تا چه رسد به پانصد سال پیش - این افکاری که امروز در میان افراد بشر پیدا شده، پیدا شده بود؟! امروز دیگر روشنفکران جهان می‌گویند: یگانه راه چاره بدبختیهای امروز بشر تشکیل یک حکومت واحد جهانی است. اصلاً در گذشته چنین فکری به مخیله بشر نمی‌توانست خطور بکند.

پس چون ما در عین اینکه رو به پریشانی می‌رویم، رو به سامان هم می‌رویم، لهذا اسلام هرگز دستور نمی‌دهد [که تکالیف را انجام ندهید]. اگر غیر از این بود دستور می‌داد که محرمات را ارتکاب نکنید، واجبات را ترک نکنید، امر به معروف و نهی از منکر نکنید، بچه‌هایتان را تربیت نکنید، بگذارید فساد بیشتر بشود، شما که می‌روید دنبال نماز خواندن، روزه گرفتن، امر به معروف، تالیف کتاب، سخنرانی، تبلیغ، و می‌خواهید سطح تبلیغات را بالا ببرید، شما که می‌خواهید اصلاح بکنید، ظهور حضرت حجت را تأخیر می‌اندازید. خیر، همین اصلاحات هم ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند همانطور که آن پریشانیها نیز ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند. ابدا مسئله انتظار ظهور حضرت حجت نباید این خیال را در دماغ ما بیاورد که ما که منتظر ظهور هستیم، پس فلان تکلیف - کوچک یا بزرگ - از ما ساقط است، هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود.

مطالب دیگری هم هست که دیگر وقت ما منقضی شد و باید

تدریجاً به عرایض خودم خاتمه بدهم. مطلبی را برایتان عرض بکنم که آخرین مطلب من است:

مهدویت، يك فلسفه بزرگ جهانی

كوشش كنید فكر خودتان را در مسئله حضرت حجت با آنچه كه در متن اسلام آمده تطبیق بدهید. غالب ما این را به صورت يك آرزوی كودكانه يك آدمی كه دچار عقده و انتقام است در آورده‌ایم. گوئی حضرت حجت فقط انتظار دارند كه كی خداوند تبارك و تعالی به ایشان اجازه بدهند كه مثلاً بیایند ما مردم ایران را غرق در سعادت بكنند یا شیعه را غرق در سعادت بكنند، آن هم شیعه‌ای كه ما هستیم كه شیعه نیستیم. نه، این يك فلسفه بزرگ جهانی است، چون اسلام يك دین جهانی است، چون تشیع به معنی واقعی‌اش يك امر جهانی است. این را ما باید به صورت يك فلسفه بزرگ جهانی تلقی بكنیم. وقتی قرآن می‌گوید: «و لقد كتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون» (۱) صحبت از زمین است، نه صحبت از این منطقه و آن منطقه و این قوم و آن نژاد. اولاً امیدواری به آینده است كه دنیا در آینده نابود نمی‌شود. مكرر گفته‌ام كه امروز این فكر در دنیای اروپا پیدا شده كه بشر در تمدن خودش به مرحله‌ای رسیده كه با گوری كه خودش به دست خودش كنده است يك گام بیشتر فاصله ندارد. طبق اصول ظاهری نیز همین طور است ولی اصول دین و مذهب به ما می‌گوید: زندگی سعادت‌مندانه بشر آن است كه در آینده است، این كه اکنون هست موقت است.

دوم: آن دوره، دوره عقل و عدالت است. شما می‌بینید يك فرد سه دوره کلی دارد:

دوره كودکی كه دوره بازی و افكار كودكانه است، دوره

. پاورقی:

. ۱ سوره انبیاء، آیه. ۱۰۵.

جوانی که دوره خشم و شهوت است، و دوره عاقله مردی و پیری که دوره پختگی و استفاده از تجربیات، دوره دور بودن از احساسات و دوره حکومت عقل است. اجتماع بشری هم همین طور است. اجتماع بشری سه دوره را باید طی کند. یک دوره، دوره اساطیر و افسانه‌ها و به تعبیر قرآن دوره جاهلیت است. دوره دوم، دوره علم است، ولی علم و جوانی، یعنی دوره حکومت خشم و شهوت. به راستی عصر ما بر چه محوری می‌گردد؟ اگر انسان، دقیق حساب کند می‌بیند محور گردش زمان ما یا خشم است و یا شهوت. عصر ما بیش از هر چیزی عصر بمب است (یعنی خشم) و عصر مینی ژوپ است. (یعنی شهوت) آیا دوره‌ای نخواهد آمد که آن دوره، حکومت، نه حکومت اساطیر باشد و نه حکومت خشم و شهوت و بمب و مینی ژوپ؟ دوره‌ای که واقعا در آن دوره معرفت و عدالت و صلح و انسانیت و معنویت حکومت کند؟ چگونه می‌شود که چنین دوره‌ای نیاید؟! مگر می‌شود که خداوند این عالم را خلق کرده باشد و بشر را به عنوان اشرف مخلوقات آفریده باشد، بعد بشر به دوره بلوغ خودش نرسیده یکمرتبه تمام بشر را زیرورو کند؟!!

پس مهدویت یک فلسفه بسیار بزرگ است. ببینید مضامینی که ما در اسلام داریم چقدر عالی است! نزدیک ماه مبارک رمضان است، دعای افتتاح را موفق خواهید بود و در شبهای ماه مبارک رمضان خواهید خواند. قسمت زیادی از آخر این دعا اختصاص به وجود مقدس حضرت حجت دارد که من همانها را می‌خوانم و دعای من هم همانها خواهد بود:

«اللهم انا نرغب اليك في دولة كريمه تعز بها الاسلام و اهله» " پروردگارا ما آرزو می‌کنیم و از تو می‌خواهیم زندگی در پرتوی یک دولت بزرگواری را که " «تعز بها الاسلام و اهله و تذل بها النفاق و اهله» " که در آنجا اسلام حقیقی را با اهل اسلام عزت خواهی بخشید و نفاقها و دو رویی‌ها را از بین خواهی برد و دلیل خواهی کرد. «و تجعلنا فيها من الدعاه الي طاعتك و القاده الي سبيلك»

این افتخار را به ما می‌دهی که ما در آن دوره دعوت کننده دیگران به طاعت تو باشیم،
راهنما و قائد و پیشروی دیگران در راه تو باشیم.
خدایا ما را از کسانی قرار بده که در دنیا و آخرت مشمول رحمت و عنایت تو باشیم
خدایا تو را به ذات مقدست و به حقیقت اولیاء کرامت قسم می‌دهیم که ما را از کسانی
قرار بده که شایسته این آرزوی بزرگ بوده باشیم.